



ساموئل بکت

یاور بذرافکن

مالوی



# مالوی

ساموئل بکت

یاور بذرافکن

نشر الکترونیکی مطرود

# مالوی

ساموئل بکت | یاور بذرافکن

روی جلد | پری ماه اعوانی

نشر الکترونیکی مطرود

شہریور ۱۴۰۲

matrod.org

انتشار این اثر بدون اجازہی ناشر آزاد است.

به شاعر عجز، آرش اللهوردی.



در اتاق مادرم هستم. حالا من اینجا زندگی می‌کنم. چطور آمدم نمی‌دانم. با آمبولانس لا‌ب‌د، ماشینی چیزی به هر حال. من را آورده‌اند. تنهایی که نمی‌توانستم. این آقا هر هفته می‌آید. شاید او آورده باشم. می‌گویند نیآورده. هر بار پول می‌دهد کاغذها را می‌برد. کلی کاغذ، کلی پول. تازگی‌ها، بله، کار می‌کنم، مثل سابق کم، منتها دیگر نمی‌دانم چطور کار کنم. مهم نیست ظاهراً. حالا می‌خواهم از چیزهایی که مانده حرف بزنم، خداحافظی‌هایم را بکنم و مردنم را تمام کنم. آن‌ها این را نمی‌خواهند. بله، بیشتر از یک نفر هستند، ظاهراً. اما این که می‌آید همیشه یکی‌ست. می‌گویند باشد بعداً انجامش می‌دهی. باشد. راستش دیگر همتش را ندارم. وقتی برای صفحه‌های تازه می‌آید مال هفته‌ی قبل را با خودش می‌آورد. پر از علامت‌هایی که نمی‌فهمم. به هر حال نمی‌خوانم. اگر کار نکرده باشم پولی نمی‌دهد، سرکوفت می‌زند. اما من برای پول کار نمی‌کنم. پس برای چی؟ نمی‌دانم. در واقع خیلی چیزی نمی‌دانم. همین مرگ مادرم مثلاً. وقتی رسیدم تمام کرده بود؟ یا بعد مرد؟ همین را می‌دانم که باید کفن و دفنش کرد. نمی‌دانم. شاید هنوز خاکش نکرده‌اند. به هر حال اتاقش مال من است. می‌خواهم روی تختش. می‌شاشم و می‌رینم توی

لگنش. جایش را گرفته‌ام. حتما هر چه می‌گذرد بیشتر می‌برم به خودش. فقط یک پسر کم دارم. شاید جایی پس انداخته باشم. ولی فکر نکنم. دیگر بایستی پیر شده باشد. هم‌سن‌های خودم مثلا. از یک کلفت ریزه‌میزه است. نه یک عشق واقعی. عشق واقعی یکی دیگر بود. بعدا حرفش را می‌زنیم. اسمش؟ باز یادم نمی‌آید. گاهی حتی فکر می‌کنم پسر را می‌شناسم، کمکش می‌کردم. بعد می‌گویم نمی‌شود. نمی‌شود کمک کسی کرده باشم. دیگر دیکته‌ی کلمات هم یادم نیست، و بخش کردن‌شان هم. مهم نیست ظاهرا. باشد. یک چیزیش می‌شود اینکه می‌آید. هر یکشنبه ظاهرا. روزهای دیگر گرفتار است. همیشه هم دلش مشروب می‌خواهد. او بود که گفت از اول اشتباه آمده‌ام و بایستی جور دیگری شروع می‌کردم. حتما راست می‌گوید. از اول عین یک پیرسگ مشنگ، باور نمی‌کنید؟ این هم شروع داستان من. چون ظاهرا دارند قایم‌ش می‌کنند. من کلی بدبختی کشیده‌ام. بفرمایید بخوانید. جز بدبختی برایم نبوده از اول. شروع داستان این بود می‌فهمید؟ آن هم حالا که تقریبا آخرش هستم. یعنی گفتنش بهتر است از نگفتنش؟ نمی‌دانم. این شروع داستان من است. حتما باید مهم باشد و گرنه قایم‌ش نمی‌کردند. بفرمایید.



این دفعه، بعد انگار یک دفعه‌ی دیگر، بعد شاید دفعه‌ی آخر، بعد لابد تمام می‌شود، با آن دنیا هم تمام می‌شود. خوفِ یکی‌مانده به یکی‌مانده به آخری. همه چیز تار می‌شود. یک کم تارتر و بعد کور می‌شوی. باید از کلهام باشد. دیگر کار نمی‌کند، می‌گویند، دیگر کار نمی‌کنم. لال هم می‌شوی و صداها محو می‌شود. تازه هنوز لب مرزی و وضع این است. ایراد از کله است. دیگر زورش نمی‌رسد. این است که می‌گویی، این دفعه یک کاریش می‌کنم، بعد لابد یک دفعه‌ی دیگر، بعد لابد دفعه‌ی آخر، بعد دیگر همین. زور می‌زنی که از این فکر یک قاعده دریاوری چون، خواهی‌نخواهی، هست. بعد می‌خواهی حواست را جمع کنی بدهی به تمام آن چیزهای محو، عرق می‌ریزی و می‌گویی تقصیر من است. تقصیر؟ دنبال همین کلمه می‌گشتم. اما کدام تقصیر؟ هنوز خداحافظی نمی‌کنی، و چه جادویی‌ست در آن چیزهای محو، که هر وقت از جلو چشمت بگذرند فرصت هست، بگویی خداحافظ. چون باید خداحافظی کنی، وقتش که می‌رسد دیوانه‌ای اگر نکنی. بعد نورها و شکل‌های روزهای گذشته که آمد جلو چشمت احساس پشیمانی نمی‌کنی. اما اینجور فکرها کم پیش می‌آید، آخر از کجا و چطور؟ نمی‌دانم. آدم‌ها هم از فکرت می‌گذرند، آن هم طوری که نمی‌شود از خودت تشخیص‌شان بدهی. آدم مایوس می‌شود. خلاصه

الف<sup>۱</sup> و سین<sup>۲</sup> را دیدم که آرام می‌رفند سمت هم، بی‌که بدانند چه می‌کنند. روی جاده‌ای که به طرز چشمگیری خالی بود، یعنی بدون پرچین و آبراهه و هر جور کناره‌ی دیگر، بیرون شهر، چون گاوها توی علفزارهای بزرگ چانه می‌جانبانند و دراز می‌کشیدند و می‌ایستادند، توی سکوت غروب. شاید جاهایی را از خودم دربیاورم یا زیادی بال و پر بدهم، اما روی هم‌رفته همین شکلی بود. می‌جوند و قورت می‌دهند و بعد از مکث کوتاهی بی‌هیچ زحمتی دوباره نشخوار می‌کنند. عضله‌ای که از گردن بیرون می‌زند و فکّی که باز مشغول جویدن می‌شود. ولی شاید هم عین همین بود که می‌گویم. جاده، سفت و سفید، علفزارهای کم‌طاقت را می‌سوزاند، اوج می‌گرفت به دلخواه تپه‌ها و گودی‌ها و دوباره می‌افتاد. شهر دور نبود. دو مرد، اشتباه نمی‌کنم، یکی بلند و آن یکی کوتاه. از شهر بیرون آمده بودند، اول یکی، بعد آن یکی و بعد اولی، از درماندگی یا دنبال کاری که یادش آمده بود راهی را که رفته بود برمی‌گشت. سوز می‌آمد چون هر دو پالتو پوشیده بودند. شبیه هم بودند، اما نه بیشتر از بقیه. اول، بین‌شان خیلی فاصله بود. نمی‌بایست همدیگر را دیده باشند، حتی اگر گردن کشیده بودند و دوروبر را نگاه کرده بودند، به‌خاطر آن فاصله‌ی زیاد، و بعد

<sup>1</sup> A

<sup>2</sup> C

به خاطر پستی بلندی زمین که جاده را موج انداخته بود، موج‌های نه خیلی بلند، ولی بلند به اندازه‌ی کافی، بلند به اندازه‌ی کافی. ولی سرآخر هر دو از یک گودی پایین آمدند و توی این گودی با هم روبرو شدند. اینکه بگویم همدیگر را می‌شناختند نه، این را ضمانت نمی‌کنم. اما شاید از صدای قدم‌ها، یا زنگ غریزه‌ای مبهم سر بلند کردند و به هم نظر انداختند، و بعد از پانزده قدم کامل ایستادند، سینه‌به‌سینه‌ی هم. بله از کنار هم نگذشتند، ایستادند، چشم‌توی‌چشم، مثل هر دو غریبه‌ای که بیرون ده، حول‌وحوش غروب، در جاده‌ای پرتافتاده، به پست هم بخورند، چیز خاصی نبود. اما شاید همدیگر را می‌شناختند. حالا فکر می‌کنم بشناسند، آشنا بشوند، خوش‌وبش کنند، حتی اگر شده توی ناف شهر. چرخیدند رو به دریایی، که دوردست در مشرق، از پشت مرتع‌ها، در آسمان رو به تاریکی موج برمی‌داشت، و چند کلمه‌ای با هم رد و بدل کردند. بعد هر کس به راه خودش رفت، الف سمت شهر، سین در ادامه‌ی راهی که انگار آنقدرها نمی‌شناخت، یا اصلا نمی‌شناخت، چون قدم‌هایش نامطمئن بود و اغلب می‌ایستاد و زل می‌زد به دوروبرش مثل کسی که بخواهد مناظر را مٌهر حافظه‌اش کند، چون ممکن است یک روز از راهی که رفته برگردد، کسی چه می‌داند. حتما این تپه‌های بی‌ذاتی را که جرات کرده بود با ترس و

لرز زیر پا بگذارد فقط از دور دیده بود و می‌شناخت، شاید از پنجره‌ی اتاق خوابش یا از بلندی کوهی که سیاهی یک روز، از بیکاری یا محض تسلی خاطر، عزمش را کرده بود، تا با ته‌مانده‌ی رمقش سنگلاخ‌های پرپیچ‌وخم را بگیرد و، هلاک‌هلاک، برود. همه چیز را می‌بایست از همان بالا دیده باشد، دشت، دریا و این تپه‌های یک‌شکل را، که بعضی‌ها کوه می‌گویند، اینجا و آنجا توی نور غروب، زنجیره‌ای از آبی و بنفش، کیپ تا کیپ، تا خط آسمان، خراشیده با دره‌های ناپیدا که دل را با رنگ‌به‌رنگِ ناغافل صفا می‌دهند و با رازهای دیگری که نه می‌شود به زبان آورد و نه خیال کرد. اما نه اینکه همیشه همین‌جور با صفا باشد، از آن ارتفاع حتی، اغلب چیزی دیده نمی‌شود جز یال و دیواره، که در واقع می‌شود دو جفت، دو یال، دو دیواره که با یک دره از وسط قاچ خورده‌اند. حالا این تپه‌ها را می‌شناسد، یعنی بهتر می‌شناسد، و فکر کنم اگر باز از دور ببیندشان، به چشم دیگری نگاه‌شان کند، و نه فقط آن‌ها را که خودش را هم، آن فضای درونی را که آدم هیچ‌وقت نمی‌بیند، مغز و قلب و گودال‌های دیگر را

که رقص جادوی<sup>۱</sup> افکار و احساسات در آن برپا می‌شود، و هر کدام هم ساز خودش را می‌زند. به نظر پیر می‌رسد و دیدنش که بعد از یک عمر این همه تنها است آدم را ناراحت می‌کند، تمام روزها و شب‌های عمری که بی‌حساب و کتاب رفت پای یک مشتمت حرف و حدیث بی‌سروته که از بدو تولد و حتی قبل‌تر به راه می‌افتد، حالا چه کار کنم؟ حالا چه کار کنم؟ گاهی پیچیده‌ای، ضعیف و نامفهوم، گاهی رسا مثل صدای سرپیشخدمتی که می‌گوید چیز دیگری میل ندارید؟ و اغلب آنقدر بلند که سر به عریده می‌زند. و آخرش، یا نزدیک‌های آخرش، تک و تنها در غربت، تسلیم راه‌های ناآشنا، در شبی که سرازیر می‌شود، با یک عصا، از آن عصاهای درست‌حسابی، برای تکیه‌دادن و پرت کردن خودش به جلو، یا برای دفاع، هر وقت که لازم شد، جلوی سگ‌ها یا گردنه‌گیرها. بله، شب داشت پهن زمین و آسمان می‌شد ولی آن مرد گناهی نداشت، پاک بی‌گناه بود، چیزی نداشت که بترسد، گرچه با ترس و لرز راه می‌رفت، چیزی نداشت که بترسد، چیزی برای ازدست‌دادن نداشت، چیز

۱- اشاره دارد به مناسک "Witches' Sabbath" که مسیحیان سده‌های میانه باور داشتند جادوگران برای پرستش شیطان ترتیب می‌دهند. داریوش آشوری آن را برابر «بزم جادوان» قرار داده است. نک: فرهنگ علوم انسانی، انگلیسی-فارسی، نشر مرکز (۱۳۸۱)

[این و باقی پانویست‌ها از مترجم است.]

قابل داری نبود لافل. با این وجود چه می دانست. من هم جای او بودم، اگر فکرش را می کردم، چه می دانستم. بله، می دید در خطر است، بدنش در خطر است، عقلش در خطر است، شاید هم بود واقعا، شاید در خطر بودند، به رغم بی گناهی اش. اصلا به بی گناهی چه مربوط است؟ چه مربوط است به کرور کرور پری های تاریکی؟ معلوم نیست. به نظر کلاه سرش بود، از این سه گوش های لبه برگشته. یادم نمی رود که چطور مجذوبش شدم، کمالینکه اگر شاپو یا یک کلاه معمولی دیگر بود یادم نمی ماند. دور شدنش را تماشا می کردم، گرفتار دلهره اش (بودم)، یا هر اضطرابی که لزوما از او نمی آمد، ولی از چیزی می آمد که او درش سهیم بود. شاید هم او بود که گرفتار تشویش من شده بود. من را ندیده بود. نشسته بودم در پناه تخته سنگی که از بلندترین نقطه ی جاده بالاتر بود، همسطح و هم رنگِ خاکستری سنگ. سنگی که لابد به چشمش آمده بود. حاج وواج به اطراف سر می چرخاند، انگار بخواهد مرز نشان ها را نقش کند روی حافظه اش و بایستی آن تخته سنگ را دیده باشد که عین بلاکوا<sup>۱</sup> یا سوردلو<sup>۲</sup>،

۱- بلاکوا (Belacqua) در کمدی الهی دانته مظهر رخوت و تن آسایی است. دانته و ویرژیل او را در برزخ به همراه چند روح کاهل دیگر زیر سایه ی تخته سنگی ملاقات می کنند.

۲- سوردلو (Sordello) ترابادور شهیر ایتالیایی در قرن سیزدهم میلادی است. در برزخ کمدی الهی، دانته و ویرژیل با او میان ارواحی که پیش از مرگ به موقع توبه نکرده اند یا با خشونت به قتل رسیده اند روبه رو می شوند.

یادم نیست کدام، زیر سایه‌اش چنباتمه زده بودم. اما آدم، علی‌الخصوص من، جزو مرز نشان‌ها نیست، چون و چرا هم ندارد. می‌خواهم بگویم اگر طرف از قضا به سرش زد که راهِ رفته را برگردد، بعدِ سال‌ها، درب‌وداغان، دنبال گم‌شده‌ای، یا به قصد نابودکردن چیزی، چشم‌چشم می‌کند دنبال همان تخته‌سنگی که نشان کرده بود نه این چیزِ هرچه‌بادِ بی‌ریشه که همین‌طور الله‌بختکی افتاده زیر سایه‌اش، و هنوز زنده است. نه مطمئنم من را ندید، به دلایلی که گفتم مضاف بر اینکه انگاری دل‌ودماغش را هم نداشت، غروبی، دل‌ودماغ دیدن یک موجود زنده را، فقط حال دیدن چیزهایی را داشت که جم نخورند، یا انقدر آهسته بولند که از چشم بچه‌ای هم دور بماند دیگر پیرمرد که جای خود دارد. به هر حال بعید نیست، یعنی چه من را دیده باشد چه نه، دوباره می‌گویم، دورشدنش را تماشا می‌کردم، درگیر این وسوسه (بودم) که بلند شوم راه بیافتم به دنبالش، بلکه دست‌برقضا یک روز به او برسم، شاید بهتر شناختمش، و از بار تنهایی‌ام کم کرد. اما به‌رغم این کشش، تا کش می‌آمدم و داشتم کنده می‌شدم بروم، دیگر به‌زحمت می‌توانستم ببینمش، هم به‌خاطر تاریکی هم به‌خاطر زمین و پستی‌بلندی‌هایش که دائما غیبش می‌کرد و بعدتر دوباره نشانش می‌داد، اما بیشتر از همه به‌خاطر چیزهای دیگری که صدایم می‌کردند و آن‌ها هم

یکی یکی، با وحشی بازی، مشغول کشیدنم بودند. بله، علفزارها را می گویم، سفید از شبنم، و حیوانها، که دیگر پرسه نمی زدند و می ماندند شب را بگذرانند، و دریا، که از او چیزی نمی گویم، و تیغهی تیز تپهها، و آسمانی که لرزش اولین ستارهها را در آن ندیده احساس می کردم، و دستم روی کندهی زانویم، و از همه بیشتر آن مسافر دیگر، الف یا سین، نمی دانم، که دستاز پادرازتر می رفت خانه اش. بله، مشغول کشیدنم بودند، با دست خودم حتی، که زانویم لرزشش را حس می کرد و چشمهایم فقط مچش را می دید، و رگهای پشتش را که بدجوری بیرون زده بود، و ردیف رنگ پریدهی مفاصل بندهای هر انگشت. اما این، دستم، نبود که می خواستم درباره اش حرف بزنم، هر حرفی بجای خودش، داشتم الف یا سین را می گفتم که به شهری که از آن آمده بود برمی گشت. اما واقعا کجای قیاقه اش به شهریها می خورد؟ با آن کلهی تاس و گیوهها و سیگار گوشه ی لبش طوری لک و لک می کرد که بی حالی اش درست یا غلط به چشم آدم پرمعنا می آمد. اما تمام اینها چیزی را ثابت نمی کند، رد هم نمی کند. لابد راه درازی آمده بود، حتی شاید از آن سر جزیره، و بار اول بود که گذارش به این شهر می افتاد، یا بعد از غیبتی دراز داشت برمی گشت شهر خودش. سگ



کوچکی هم به دنبالش، فکر کنم نژاد پامرانین<sup>۱</sup>، ولی بعید می‌دانم. مطمئن نبودم و هنوز هم نیستم، گرچه به‌ندرت فکرم را مشغول می‌کند. جوری افتاده بود دنبالش که دلم به حالش می‌سوخت، مثل هر پامرانین دیگری، هر به‌چندوقت مکث می‌کرد، آرام دور خودش می‌چرخید، از صرافت می‌افتاد و چند قدم جلوتر دوباره از نو. یبوست در پامرانین‌ها نشانه‌ی سلامت است. در یک لحظه‌ی بخصوص، لحظه‌ای شاید از قبل تعیین‌شده، اینش خیلی مهم نیست، آن مرد بزرگوار برمی‌گشت، حیوان کوچک را بغل می‌کرد، سیگارش را از گوشه‌ی لب بر می‌داشت و صورتش را غرق می‌کرد توی پشم نارنجی، چون آدم شریفی بود، از سر تا پایش می‌بارید. بله یک پامرانین نارنجی بود، هرچه کمتر فکرش را می‌کنم بیشتر مطمئن می‌شوم. حتی حالا. با این‌وجود واقعا به او، با آن کله‌ی تاس، و گیوه‌هایی که پوشیده بود، و سیگاری که می‌کشید، می‌خورد که با یک پامرانین از راه دوری آمده باشد؟ بیشتر شبیه کسی نبود که بعد از شامی آنچنانی سگش را برای پیاده‌روی از کاخش بیرون آورده باشد، و توی راه مثل خیلی از شهری‌های دیگر، در یک هوای خوب، بگوزد و رویا ببافد؟ از کجا معلوم که جای سیگار از آن پیپ‌های پایه‌کوتاه نمی‌کشید و جای گیوه

<sup>1</sup> Pomeranian

یک جفت چکمه‌ی صحرانوردی خاک‌وخلی پایش نبود، و چه می‌شد اگر آن سگ از آن سگ‌های ولگردی بوده باشد که برمی‌داری بغل کنی، از روی ترحم، یا چون راه درازی را پرسه زدی بی‌هیچ همدمی سوای جاده‌های بی‌سروته، سوای ریگ‌ها، شن‌ها، باتلاق‌ها و سوای خاک پر خس‌وخار، سوای این عالم ناسوت که بایستی جوابگوی دادگاه دیگری باشد، سوای محکمه‌هایی که در فواصل طولانی تنفسش هیچ چیز نمی‌خواهی جز آنکه راه رفیقی را که می‌برند برای محاکمه سد کنی، بغلش کنی، بمکیش، شیرش بدهی، و از کنار ناشناسی بگذری با نیم‌نگاهی از روی دشمنی، از ترس اینکه مبدا شباهت‌هایی با هم داشته باشید؟ تا روزی که جان‌به‌لب بشوی، از دنیایی که هیچ آغوشی درش به انتظارت نیست، و اولین سگ گر و ولی را که بینی بقاپی، بغل بگیری و با خودت ببری آنقدر که عاشقت بشود و عاشقت بشوی، بعد دورش بیاندازی. شاید کار او هم به اینجا رسیده بود، گرچه حفظ‌ظاهر می‌کرد. ناپدید شد، با سگی که سر بر سینه‌اش گذاشته بود، با آن چیز دودزایی که دستش گرفته بود. توضیح می‌دهم. من از چیزها به محض اینکه می‌خواهند ناپدید بشوند رو بر می‌گردانم. اینکه بنشینم تماشا کنم که چطور دود می‌شوند، نه اینکاره نیستم. از این لحاظ است که می‌گویم ناپدید شد. از او رو برگرداندم با اینکه فکر می‌کردم

او بود و می‌گفتم دارد محو می‌شود، دارد محو می‌شود، می‌دانستم چه می‌گویم. می‌دانستم که با همین پای چلاقم هم می‌توانم بهش برسم، کافی بود اراده می‌کردم. ولی نه، چون اراده‌اش را داشتم. همتش را داشتم که بلند بشوم، جاده را بروم پایین، لنگ‌لنگان به دنبالش، صدایش کنم، چی از این آسان‌تر؟ دادوبیدادم را می‌شنود، برمی‌گردد، و منتظرم می‌ماند. دارم می‌رسم به او، دارم می‌رسم به سگ، نفس زنان، لابه‌لای عصاهایم. از من یک‌خرده می‌ترسد، یک‌کم دلش به حالم می‌سوزد، حالش را به‌هم می‌زنم، بیشتر از یک‌کم. خوش‌قیافه نیستم، بوی خوبی نمی‌دهم. از جانش چه می‌خواهم؟ هه، این لحن را خوب می‌شناسم، معجونی از ترحم، ترس، اشمئزاز. می‌خواهم سگ را ببینم، مرد را ببینم، از نزدیک، ببینم چی دود می‌کند، کفش‌هایش را ورنه‌انداز کنم، از چیزهای دیگرش سر در بیاورم. مهربان است، از این در و آن در حرف می‌زند، که از کجا می‌آید، به کجا می‌رود. حرف‌هایش را باور می‌کنم، می‌دانم که چاره‌ی دیگری ندارم — تنها چاره‌ام این است که هر چه می‌شنوم باور کنم، همه‌ی عمر آنقدر دیرباور بوده‌ام، که حالا همه چیز را می‌بلعم، با ولع. حالا فقط می‌خواهم قصه بشنوم، خیلی کشید تا این را فهمیدم، و مطمئن هم نیستم. خلاصه، الان اینجا کارم، با چیزهایی که می‌دانم، با چیزهایی که از او می‌دانم، چیزهایی

که نمی دانستم، چیزهایی که پرپر می زدم بدانم شان، چیزهایی که هیچوقت فکرش را نمی کردم. چه اراجیفی. حتی از شغلش هم می توانم سر در بیاورم، بس که به کاروبار مردم علاقه دارم. من را باش که زور می زدم مدام از خودم حرف نزنم. دیگر باید از گاوها حرف بزنم، از آسمان، اگر بتوانم. حالا پیش او هستم. می خواهد بگذاردم برود، دیرش شده. به نظر نمی آمد دیرش شده باشد، فس فس می کرد، قبلا که گفتم، ولی هنوز سه دقیقه نیست من را دیده که یکم تبه دیرش می شود، باید عجله کند. حرفش را باور می کنم. و دوباره من ماندم و خودم، نمی گویم دوباره تنها، نه، اهل این حرفها نیستم، ولی، چطور بگویم، نمی دانم، دوباره برگشته ام به خودم، نه، مگر خودم را جا گذاشته بودم، آزاد شدم، بله، معنی اش را نمی دانم ولی این همان کلمه ای است که می خواستم بگویم، آزاد برای چه کاری، برای هیچکار، برای دانستن، ولی دانستن چه چیز، لابد قواعد ذهن، قواعد ذهن خودم، مثلا اینکه سطح آب به نسبت جثه ی فردی که در آن غرق می شود بالا می آید و اینجوری برای آدم بهتر است، لاقل بدتر نیست، امحای کل متن جای سیاه کردن حاشیه ها، تا سوراخ سمبیه ی کلمات از آب پر بشود آنقدر که دیگر جز سفیدی و صافی چیزی باقی نماند و تمام این دم و دستگاه و حشتناک بشود همان شکلی که هست، همان نکبت بی معنا، صامت

و بلاموضوع. پس حرفی نیست که برای من اینجوری بهتر است، لاقلاً بدتر نیست، که از پُست دیده‌بانی‌ام تکان نخورم، اما بدبختی‌ام این بود که جای تماشا تمام حواسم را داده بودم به آن یکی، به مرد عصابدست. بعد زمزمه‌ها دوباره شروع شد. احیای سکوت وظیفه‌ی اشیاء است. گفتم، از کجا معلوم که نیامده بود بیرون هوا بخورد، به اعصابش استراحت بدهد، پاهایش را کش بیاورد، با خونی که از سر به پاها می‌کشاند مغزش را خنک کند، تا مطمئن بشود شب را راحت می‌گذرانند و فردا با روی خوش بیدار می‌شود و کیفش کوک است. باروبندیش زیادی سنگین بود؟ آخر طرز راهرفتنش، نگاه مضطربش، چوب‌دستی‌اش، تمام اینها را چطور می‌شود گذاشت به حساب یک گردش شبانه‌ی ساده؟ اما کلاه، آن کلاه شهری، آن کلاه شهریِ ازمداftاده که با نرمه‌بادی از سر کنده می‌شود. مگر اینکه با بند یا کش زیر چانه بسته شده باشد. کلاهم را برداشتم و نگاه کردم. بندش بسته است، همیشه بندش بسته است، به جادکمه‌ی پیراهنم، همیشه به همان سوراخ، در تمام فصل‌های سال، با یک بند بلند. پس هنوز زنده‌ام. لابد حکمتی دارد. دستی که کلاه را گرفته تا جایی که می‌شود پرت می‌کنم جلو، و توی هوا تاب می‌دهم، بالا، پایین. و همینطور که تاب می‌دادم، یقه‌ی پالتویی را که پوشیده بودم نگاه می‌کردم که

چطور خم و راست می‌شود. حالا می‌فهمم چرا هیچوقت به جادکمه‌ی یقه‌ام گل  
 آویزان نکرده‌ام با اینکه آنقدر گشاد بود که می‌توانست یه دسته‌گل را نگه دارد.  
 جادکمه‌ی یقه‌ام مختص کلاهم بود. تا بوده کلاهم را گل آویز پیراهنم کردم. اما  
 حالا نمی‌خواهم از پالتو و کلاهم حرف بزنم. حالا وقت این حرف‌ها نیست. حتما  
 بعدتر صحبتش را می‌کنم، وقتی نوبت رسید به تنظیم سیاهه‌ی دارایی‌ها و  
 اموال. به شرط اینکه که تا آن وقت گم‌شان نکرده باشم. اما حتی اگر گم بشوند  
 جایشان در سیاهه‌ی دارایی‌ها محفوظ است. ولی دلوپسش نیستم، گم‌شان  
 نمی‌کنم. عصایم را هم همینطور، آن‌ها را هم نباید گم کنم. اما شاید یک روز  
 بیاندازم‌شان دور. حتما بالای قله ایستاده‌ام یا شیب یک تپه‌ی بلند، و گرنه  
 چطور می‌توانستم این چیزها را ببینم از این همه دور، این همه نزدیک، این  
 همه پایین، این همه چیزها، که می‌جنبند و ثابت‌ند. اما یک همچو قله‌ای در  
 این بیابان توش و تُنک از کجا پیدایش شده بود؟ و من، من اینجا چه می‌کردم و  
 برای چه آمده بودم؟ این‌ها مسائلی هستند که بناست سعی کنیم از‌شان سردر  
 بیاوریم. اما این مسائل را نباید جدی گرفت. واضح است که از هر چیز، چیزی  
 در طبیعت هست، و چیزهای عجیب‌وغریب هم کم نیست. و من، یحتمل دارم  
 وقایع مختلف را با هم قاطی می‌کنم، و زمان‌های مختلف را، در اعماق، و اعماق

همان جاییست که من هستم، نه، خیلی عمیق نه، همان وسط، بین لجن‌ها و کف آب روی باتلاق. و احتمالا قضیه مربوط است به الف در یک زمان و مکان مشخص، و سین در زمان و مکان مشخص بعدی، و در سومی یک تخته سنگ و من، و همینطور اجزاء دیگر قصه، گاوها، آسمان، دریا و کوهستان. باورم نمی‌شود. نه، دروغ چرا، باورش برایم مثل آب خوردن است. مهم نیست، مهم نیست، بگذریم، بهتر است وانمود کنیم که جان‌مایه‌ی اصلی همان درماندگی کذاییست و باقی از دل همان بیرون می‌آیند، مدام روی هم تلنبار می‌شوند، بالا و بالاتر می‌روند تا دیگر برای هیچ چیز جا نباشد و نوری باقی نماند. فقط این را می‌دانم که آن شب دیگر گذار مرد عصابدست به آنجا نیافتاد، چون اگر می‌افتاد، صدایش را می‌شنیدم. نمی‌گویم می‌دیدمش، می‌گویم صدایش را می‌شنیدم. کم می‌خوابم و همان کم را هم طی روز می‌خوابم. نه، نه به‌طور منظم، تمام عمر همه جور خوابیدن را امتحان کرده‌ام، اما حالا که برمی‌گردم به خودم می‌بینم چرتم را می‌گذارم برای روز، و بیشتر، صبح اول وقت. حرف ماه را هم کسی نزند. در شب‌های من از ماه خبری نیست، و اگر یک وقت دست‌برقضا از ستاره‌ها حرف زدم سهویست. حالا از بین تمام صداهای آن شبی نه صدای آن قدم‌های سنگین مردد را می‌شنوم، نه صدای عصایی که آن بابا

هر به چند وقت زمین می‌کوبید و می‌لرزاند. چقدر خوب است که در همان برخورد اول، بعد از یک دودلی کمابیش طولانی، آدم از درستی تشخیص مطمئن بشود. شاید همین باشد که دلپره‌ی مرگ را خنثی می‌کند. نه اینکه بگویم در همان برخورد اول از حسم به — اسم خوبی داشت — سین مطمئن بودم. چون دم‌دمای سحر، قافله‌ی ارابه‌ها و گاری‌ها با بار میوه، کره، تخم‌مرغ و شاید پنیر، بکوب رفته بودند سمت بازار، و ممکن است همان روز، تن نیمه‌جانم را، له‌لورده از خستگی و یاس، یا حتی جنازه‌اش را، پشت یک کدام‌شان، پیدا کرده باشند. یا شاید هم برگشته باشد شهر، دور از من، از راه دیگری، آنقدر دور که صدایش را نشنیده باشم، یا از بیراهه‌های دشت، با له‌کردن علف‌های بی‌صدا، یا زمین بی‌صدا با قدم‌های سنگینش. و سرآخر از آن شب دور آدم بیرون، بازیچه‌ی اوامر پچپچه‌های دنیای کوچکم، آشوب همیشگی‌اش، بازیچه‌ی چیزهایی که از بیخوبین فرق می‌کنند (از بیخوبین؟) با چیزهایی که امروز هستند و فردا می‌گذرند. یک بار هم نشد صدای آدمیزاد بیاید. گاوها درعوض، تا یک دهاتی رد می‌شد، با بیچارگی نعره می‌زدند بلکه بیاید بدوش‌شان. الف و سین را دیگر هیچوقت ندیدم. اما حدس می‌زنم دوباره ببینم‌شان. اما اگر ببینم‌شان می‌شناسم؟ و واقعا مطمئنم دوباره ندیدم‌شان؟ و منظورم از دیدن و دوباره دیدن



چیست؟ یک لحظه سکوت، مثل تقه‌ای که رهبر ارکستر می‌زند به پایه‌ی نت، دست‌هایش را می‌برد بالا، قبل از آن خروشی انکارناپذیر. دود، عصاها، بدن‌ها، موها، دمدمای غروب، دوردست، دربه‌در دنبال یک همدم. می‌دانم این کهنه‌پاره‌ها را چطور به هم بدوزم و شرمم را بپوشانم. مانده‌ام این که گفتم یعنی چه. اما قرار نیست همیشه محتاج کسی باشم. با این همه حالا که حرف نیاز به همدم شد، با اجازه می‌خواهم برگردم به حول و حوش یازده‌دوازده‌ی ظهر (همان بعدش شنیدم که ناقوس‌ها برای دعای آنجوس، که تجسد عیسی‌مسیح را بشارت می‌دهد، می‌خوانند) که تصمیم گرفتم بروم دیدن مادرم. تا عزمم را جزم کنم به دیدن آن زن، به منطقی احتیاج داشتم که فقط از یک طبع هیجانی برمی‌آید، و با همچو منطقی، چون نمی‌دانستم چه کار کنم، و کجا بروم، قضیه برایم شکل یک بازی بچه‌گانه گرفت، از این دُرْدانه‌بازی‌ها، و جوری سرگرم کرد که از تمام دلواپسی‌های دیگرم راحت شدم و حتی از فکر اینکه مبدا چیزی مانع رفتن بشود لرز کردم و به تشنج افتادم، منظورم رفتن پیش مادرم است، درجا و بی‌معلولی. پس بلند شدم، عصاهایم را زیر بغل محکم کردم و جاده را رفتم پایین تا رسیدم به دوچرخه‌ام (نمی‌دانستم یکی دارم) همان جایی که لابد گذاشته بودم. فرصت خوبی‌ست که بگویم، به‌رغم پای چاقم، دوچرخه‌سواری‌ام

بد نبود. ترتیب کار را به این شکل دادم. عصاهایم را بستم به میله‌ی بدنه، هر کدام را یک ور، کف آن پایی را که خم نمی‌شد (یادم نمی‌آید کدام، حالا هیچکدام خم نمی‌شوند) گذاشتم روی تویی بیرون‌زده‌ی چرخ جلو، و با آن یکی پدال می‌زدم. از این دوچرخه‌های بی‌زنجیر بود با یک دانه خورشیدی، حالا اگر اصلاً همچو چرخ‌ی داشته باشیم، دوچرخه‌ی عزیزم، تو را نباید چرخ صدا بزنی، تو سبز بودی، مثل خیلی از هم‌نسل‌هایت، چرایش را نمی‌دانم. دوباره دیدنش باعث خوشحالی‌ست. توصیف‌کردنش با تمام جزئیات باعث خوشحالی‌ست. جای این زنگ‌های امروزی یک بوق شیپوری کوچک قرمز داشت. بوق‌زدن با آن حسابی خرفتم می‌کرد، یک‌جور حس بدجنسی بهم می‌داد. به این اکتفا نمی‌کنم و می‌گویم اگر بنا باشد لوح افتخاری بنویسم از تمام اعمالی که در طول این موجودیت بی‌پایان کرم به کونم انداخته‌اند، درآوردن صدای این بوق پلاستیکی— هوووو — بالای لیست قرار می‌گیرد. و هر وقت مجبور می‌شدم دوچرخه‌ام را جایی بگذارم و بروم بوقش را جدا می‌کردم و با خودم می‌بردم. الان هم مطمئنم دارمش، باید همین دوروبر باشد، دیگر با آن بوق نمی‌زنم چون این روزها به‌نظر احمقانه می‌آید. این روزها حتی ماشین‌ها هم بوق شیپوری ندارند، تا جایی که از ماشین سردرمی‌آورم، یا بندرت دارند. اگر یکی از این

بوقها را ببینم که وصل است زیر شیشه‌ی جلویی این ماشین‌های کالسه‌ای قدیمی، اغلب می‌ایستم و صدایش را درمی‌آورم. این‌ها را باید دوباره در ماضی بعید بازنویسی کرد. چقدر می‌چسبد آدم از بوقها و دوچرخه‌ها حرف بزند. از بد حادثه این نیست چیزی که باید حرفش را بزنم، باید از آن زنی صحبت کنم که من را آورد به این دنیا، از سوراخ کونش، اگر درست یادم مانده باشد. چشیدن طعم گوه برای دفعه‌ی اول. پس باید فقط این را اضافه کنم که هر صد متر یا همین حول و حوش نگه می‌داشتم تا به پاهایم استراحتی بدهم، هم به آنی که سالم بود هم به آن یکی. اگر دقیقش را بخواهید، پیاده نمی‌شدم، هر دو پا را زمین می‌گذاشتم، دست‌هایم را تکیه می‌دادم به میله‌ی فرمان، سرم را تکیه می‌دادم به دست‌هایم، و همان‌طور می‌ماندم تا حالم جا بیاید. قبل از ترک این بهشت زمینی، که بین دریا و کوه‌ها معلق بود، در امان از تمام بادهای سوای بادهای جنوبی، سر راه بوها و هوای بی‌حرکت، در این مراتع نفرینی، خودم را نمی‌بخشم اگر از جیغ و ویغ گوشخراش یلوه‌های حنایی چیزی نگویم که می‌دویدند لابه‌لای ذرت‌ها، علفزارها، سراسر آن شب تابستانی کوتاه، و خرت‌خرت می‌لمباندند. و حالا، از همه جالب‌تر، می‌توانم تخمین بزنم که شروع آن سفر عجیب و غریب کی بود، یکی مانده به آخرین شکل از شکل‌هایی که محو

می‌شوند، و در اینجا بی‌چک‌وچانه‌ی بیشتر اعلام می‌کنم که هفته‌ی دوم یا سوم ژوئن بود که راه افتادم، در مقطعی که باید گفت از همیشه آزاردهنده‌تر است یعنی وقتی که خورشید با این به‌اصطلاح نیم‌کره‌ای که درش زندگی می‌کنیم از همیشه بی‌رحم‌تر است و با نور اریب شمالی‌اش می‌شاشد به نیمه‌شب‌هامان. این همان موقعی‌ست که صدای یلوه‌های حنایی را می‌شود شنید. مادرم هیچوقت از دیدنم ابایی نداشت، یعنی هیچوقت پیش نیامد که نخواهد ببیندم، چون از آخرین باری که چیزی دیده بود یک عمر می‌گذشت. باید سعی کنم وقتی حرف می‌زنم از کوره در نروم. هر دو پیریم، او و من، از وقتی خیلی جوان بود من را داشت، طوری که حالا کنار هم بیشتر شبیه دو رفیق فکسّنی هستیم، بی‌جنسیت، بی‌ربط، با خاطرات مشترک، کینه‌های مشترک، توقع‌های مشترک. هیچوقت من را پسرش صدا نکرد، خوشبختانه، چون تحملش را نداشتم، بجایش دان<sup>۱</sup> صدایم می‌کرد، نمی‌دانم چرا، اسم من دان نیست. شاید اسم پدرم بوده، بله، شاید من را با پدرم عوضی می‌گرفت. من او را جای مادرم می‌گرفتم و او من را جای پدرم. دان یادت هست آن روز آن پرستو را نجات دادم. دان یادت هست آن روز حلقه‌ات را چال کردی. یادم بود، یادم بود، می‌خواهم بگویم که

<sup>1</sup> Dan

کما بیش می دانستم از چه حرف می زند، و اگر هم شخصا در صحنه‌ای که تعریف می کرد نقشی نداشتم، جوری بود که انگار داشتم. من ماگ<sup>۱</sup> صدایش می کردم، اگر مجبور می شدم به اسم صدایش کنم. و صدایش می کردم ماگ چون به گوش من، بی که بدانم چرا، حرف گ سیلاب "ما" را به گند می کشید، انگار رویش تف می انداخت، بهتر از هر حرف دیگری. به علاوه اینجوری می توانستم میل عمیقی را که هیچوقت به رویم نمی آوردم ارضا کنم، میل داشتن "ما" مان، یعنی مادر داشتن، و با صدای بلند اعلام کردنش. چون مجبوری قبل گفتن ماگ بگویی "ما". و "دا"، در ولایت ما، یعنی پدر. وانگهی، در دوره‌ای که بهش وارد می شوم این سوال برایم مطرح نبود، اینکه چی صدایش کنم، "ما" مان، ماگ، یا کنتس کاکا<sup>۲</sup>، آن هم با آن کم شنوایی حادی که تمام این سالها گرفتارش بود. فکر کنم بکلی بی‌اختیاری داشت، هم ادرار و هم مدفوع، اما همدیگر را که می دیدیم یک جور کمرویی نمی گذاشت به رویمان بیاوریم، و هیچوقت نشد که از این موضوع مطمئن بشوم. به هر حال خیلی کثافتکاری نمی شد، چندتایی پشگل نم‌دار هر دو سه روز یکبار. افاق بوی آمونیاک می داد، آمونیاک که می گویم، آمونیاک بود واقعا، آمونیاک. از در که می آمدم می فهمید خودم هستم،

<sup>1</sup> Mag

<sup>2</sup> Countess Caca

از بویی که می‌دادم. گل از گل صورت چروکیده‌ی پرمویش می‌شکفت، از بوکردنم خوشش می‌آمد. با چرق‌چروق دندان مصنوعی‌اش پشت‌هم بلغور می‌کرد و اغلب خودش هم نمی‌دانست چه می‌گوید. هر کس جای من بود سرسام می‌گرفت از این همه سروصدا و حرف‌های جویده‌ناجویده که جز لحظه‌های کوتاهی که چرتش می‌برد یک‌ریز ادامه داشت. به هر حال نیامده بودم حرف‌هایش را بشنوم. با او از راه تقّه‌زدن به کله‌اش ارتباط برقرار می‌کردم. یک تقّه یعنی بله، دو تا یعنی نه، سه تا نمی‌دانم، چهارتا پول، و پنج تا خداحافظ. پوستم کنده شد تا بتوانم این رمز را توی کله‌ی ناقص و پوکش فرو کنم، ولی آخرش کردم. اینکه بله، نه، نمی‌دانم و خداحافظ را با هم قاطی کند مهم نبود، خودم هم قاطی می‌کردم. اما اینکه چهار تقّه را با هر چیزی غیر از پول اشتباه بگیرد خبطی بود که می‌بایست به هر قیمتی جلویش را گرفت. بنابراین وقتِ تمرین، همزمان با اینکه چهار بار می‌زدم به جمجمه‌اش، یک اسکناس زیر دماغش نگه می‌داشتم یا می‌چپاندم توی دهانش. بس که آدم ساده‌ای هستم! چون انگار پاک از مرحله پرت بود، اگر نه حتی از درک مفهوم اندازه‌گیری، دست‌کم از توان شمردن از دو بیشتر عاجز بود. برایش زیاد بود، بله، یک تا چهار برایش زیادی فاصله داشت. وقتی می‌رسید به تقّه‌ی چهارم، فکر می‌کرد هنوز

دومیست، دو تای اول طوری از حافظه‌اش می‌پرید که انگار اصلا حس‌شان نکرده بود، منتها من نمی‌فهمم چطور چیزی که اصلا حس نمی‌شود ممکن است از حافظه بپرد، هرچند گرفتاری شایعیست. حتما به خیالش پشت هم تکرار کرده بودم نه، درحالیکه هیچ چیز تا این اندازه پرت‌تر از منظور من نبود. با این ملاحظات برایم روشن شد که اگر بخواهم مفهوم پول را جا بیندازم باید راه حل موثرتری پیدا کنم و سرآخر کردم. از این قرار که بجای چهار تقه‌ی انگشت اشاره، یک مشت یا بیشتر (بسته به مقدار پول) بکوبم توی کله‌اش. این را فوت آب شد. به هر حال به خاطر پول نبود که می‌آمدم. پولش را می‌گرفتم ولی به خاطر پول نبود. مادرم. پیش خودم به او سخت نمی‌گیرم. می‌دانم هر کاری از دستش بر می‌آمد کرد تا سقطم کند، البته بجز یک کار، و اگر موفق نشد سیفونم را بکشد، فقط به این خاطر بود که سرنوشت من را گذاشته بود کنار برای فاضلاب‌های کشنده‌تر. اما تلاشش از روی حسن نیت بود و همین برایم کافیست. نه کافی نیست، اما تحسینش می‌کنم، ولو مادرم باشد، بخاطر کاری که سعی کرد برایم بکند. او را از این بابت که ماه‌های اول حاملگی با آرنج به جانم افتاد می‌بخشم و از این بابت که همان چند ماه را هم زهرمارم کرد، همان چند ماه قابل تحمل را، صرفا قابل تحمل، از تاریخچه‌ی عمر طول‌ودرازم.

و البته تحسینش می‌کنم برای اینکه دیگر این کار را نکرد، مرحمتی خودم، که هروقت شروع به زدن می‌کرد، دیگر از جایم جم نخوردم. و اگر یک روز آنقدر بدبخت شدم که در زندگی پی معنایی بگردم، شاید پیش بیاید کسی چه می‌داند، کارم را از همین پیرزن لجن شروع می‌کنم، از این پتیاره‌ی پیر مفلوکی که همین یک شکم را هم به زور زایید و همینطور از خودم، این موجود ناقص‌الخلقه‌ای که نه آدم است و نه حیوان. این را هم باید اضافه کنم، قبل از آنکه بروم سروقت واقعیت‌ها، و هر کس دیگری هم بود باورش می‌شد که این‌ها عین واقعیت است، که تابستان سال‌ها قبل، آن روز عصر، که با این پیرزن کر و کور و علیل، که من را دان صدا می‌زد و من ماگ صدایش می‌کردم، و دوتایی تنها بودیم — نه نمی‌توانم بگویم. یعنی می‌توانم بگویم ولی نمی‌گویم، بله، ساختم نیست بگویم، چون امکان ندارد حقیقت داشته باشد. از او چه می‌دیدم؟ همیشه یک کله، دست‌ها گاهی، ندرتا بازوها. همیشه یک کله. پر از مو و آب دهان و چروک و کثافت. کله‌ای که هوا را تاریک می‌کرد. نه اینکه آدم چی ببیند مهم باشد، ولی چیزیست که می‌شود با آن سر کرد. من بودم که کلید را از زیر بالش برمی‌داشتم، پول را از توی کشو بلند می‌کردم، و کلید را دوباره می‌گذاشتم زیر بالش. اما برای پول نبود که می‌آمدم. جز من فکر کنم یک زنی هم بود که



هر هفته سر می‌زد. یک بار لب‌هایم را مالیدم به لب‌هایش، به آن گلابی پلاسیده، سرسری، هول‌هولکی. پیف. خوشش آمد؟ نمی‌دانم. یک‌آن سکوت کرد بجای وراجی، بعد دوباره شروع شد. لابد با خودش گفت، پیف. بوی وحشتناکی می‌داد. شاید از دل‌وروده‌اش بالا می‌زد... بوی کهنگی می‌داد. اه چه کارش دارم اصلا. خودم هم بوی عنبر نمی‌دهم. باید بگویم اتاق چه شکلی بود؟ نه. بعدا به‌وقتش می‌گویم. آن وقت که پناه می‌آورم اینجا، دست‌از‌پادرازتر، انگشت‌به‌کون، سیاه‌مست، کسی چه می‌داند. باشد. حالا که می‌دانیم کجا می‌رویم، پس برویم. خیلی خوب است که، از همان اول، بدانی کجا می‌روی. یک‌جورهایی باعث می‌شود قید رفتن را بزنی. دست‌پاچه بودم، آن هم من که خیلی کم پیش می‌آید دست‌پاچه بشوم، از چی باید دست‌پاچه بشوم، می‌گویم دست‌پاچه چون از همیشه چلمن‌تر بودم. باید از خستگی شب باشد، لااقل ضعف شبانه، یا خورشید، که از مشرق مشغول اهتزاز خودش بود، خواب که بودم، مسموم کرده باشد. می‌بایست قبل آنکه چشم هم بگذارم زیر تخته‌سنگ پناه می‌گرفتم. شرق و غرب را با هم قاطی می‌کنم، شمال و جنوب را هم، از اینکه برعکس بگویم‌شان ناراحت نمی‌شوم. حالم سرجایش نبود. عمقش خیلی زیاد است، جای حالم را می‌گویم، توی عمق یک راه‌آب، و کم بیش می‌آید سر جایش نباشد. برای همین

حرفش را زد. با این همه نمی دانم چند مایل رفتم تا دیدم رسیده ام پای دیوارهای شهر. آنجا طبق مقررات از دوچرخه پیاده شدم. بله، دوچرخه سوارهایی که از شهر خارج یا به آن وارد می شوند طبق دستورات پلیس باید پیاده شوند. یا اگر راننده اند باید با دنده ی سنگین سرعت شان را طوری کم کنند که انگار پیاده اند. فکر کنم دلیل مقرراتی که گفتم این باشد، که راه های ورودی و البته خروجی این شهر باریک اند و زیر سایه ی طاق های عظیم دروازه تاریک می شوند، بلااستثناء. قانون خوبی ست، و من مثل یک حکم فقهی از آن پیروی می کنم، با اینکه برایم سخت است هم زمان عصاهایم را زیر بغل بزنم و دوچرخه ام را راه ببرم. هر جوری که بود از پشش برآمدم. با مهارت کامل. خلاصه، ما این موانع سخت را پشت سر گذاشتیم، من و دوچرخه ام، با هم. ولی چند قدم که جلو رفتم شنیدم یک نفر صدایم می زند. سر بلند کردم و دیدم مامور پلیس است. نمی گویم او بود که صدایم کرد، چون بعدتر بود که، از راه قیاس، یا استقراء، یادم نیست کدام، فهمیدم که همان است. گفت اینجا چه کار می کنی؟ به این سوال عادت دارم و بلافاصله منظورش را فهمیدم. گفتم استراحت. گفت استراحت. گفتم استراحت. داد زد جواب سوال را می دهی یا نه؟ همیشه وقتی کار به جایی می رسد که با خودم حرف می زنم همینطور می شود، صادقانه

مطمئنم جواب سوالی را که ازم پرسیده‌اند داده‌ام و در واقع همچو کاری نکرده‌ام. نمی‌خواهم مکالمه را با تمام بگومگوهایش بازسازی کنم. به اینجا ختم شد که فهمیدم با نحوه‌ی استراحتم، رفتارم حین استراحت، لم‌دادنم روی دوچرخه با پاهای گشادازهم، دست‌ها روی فرمان، سرم روی دست‌هایم، نمی‌دانم کدام نظم عمومی، آداب عمومی را زیر پا گذاشته‌ام. با کم‌رویی عصا‌هایم را نشان دادم و به خودم اجازه دادم نکونال مختصری بکنم. بابت ناتوانی‌ام، و اینکه چاره‌ای جز این‌طور استراحت‌کردن برایم نمی‌گذارد. اما قانون یک بام‌ودوهوا برنمی‌دارد، چیز تازه‌ای که فکر می‌کردم یاد گرفته‌ام این بود. قانون دو تا نمی‌شود، یکی برای آدم سالم، یکی برای مریض‌ها، بی‌چون‌وچرا یکی‌ست و همه باید تسلیمش بشوند، فقیر و غنی، پیر و جوان، خوشحال و ناراحت. نطقش باز شده بود. تاکید کردم که ناراحت نیستم. اشتباه کردم. گفت مدارکتان، یک لحظه طول کشید بفهمم چه می‌گوید. داد زد اوراق هویت. آخ برگه‌هایم. الان چیزی ندارم جز چند تکه روزنامه برای پاک‌کردن خودم، متوجه هستید که، برای بعد از دستشویی. وای، نه اینکه بگویم هر بار بعد از دستشویی خودم را تمیز می‌کنم، نه، ولی می‌خواهم اگر در موقعیتش قرار گرفتم همراهم باشد. فکر نمی‌کنم چیز عجیبی باشد. از ترس اینکه باورش نشود با دستپاچگی

روزنامه را از جیبم درآوردم گرفتم زیر دماغش. هوا خوب بود. در یکی از این فرعی‌های آفتابی و ساکت به راه افتادیم، من جست‌وخیزکنان سوار عصاهایم، او مشغول هل‌دادن دوچرخه‌ام، با نوک انگشت‌هایش توی جلد یک دستکش سفید. ناراحت نبودم — به‌نظر خودم. یک لحظه ایستادم و، در کمال پررویی، دستم را بلند کردم گذاشتم روی کلاهم. داشت آب می‌شد از گرما. صورت‌ها را حس می‌کردم که می‌چرخیدند رو به ما و نگاه‌مان می‌کردند، صورت‌های آرام، صورت‌های شاد، صورت مردها، زن‌ها و بچه‌ها. یک‌آن انگار از دور صدای موسیقی شنیدم. ایستادم تا بهتر گوش بدهم. گفت راحت را برو. گفتم گوش کنید. گفت یالاً برو ببینم. اجازه نداشتم گوش بدهم. ممکن بود مردم دورم جمع بشوند. هلم داد. لمسم کرد، البته پوستم را که نه، گرچه پوستم حسش کرد، مشت سفت مردانه‌ای را توی دستکش. در همان حال که پای سالمم را جلو می‌گذاشتم و می‌رفتم، خودم را سپرده بودم به آن لحظه‌های یادماندنی، طوری که انگار در آن واحد کس دیگری بودم. وقت استراحت بود، گرمای نفس‌گیر ظهر رو به آخر می‌رفت، عصر داشت می‌آمد. لابد آن دسته از مردم که زرنگ‌تر بودند، و دراز می‌کشیدند توی میدان‌گاه، یا می‌نشستند روی پله‌های بیرون خانه‌ها، داشتند سستی ته‌مانده‌ی ظهر را مززه می‌کردند، فارغ از

دلمشغولی‌های آن‌روزشان، بی‌اعتنا به هرچیزی که پیش می‌آمد. دسته‌ی دیگر، برعکس قبلی‌ها، داشتند برای بعد نقشه می‌کشیدند، با سرهای تکیه‌داده به دست‌ها. یعنی کسی بین آن‌ها بود که خودش را بگذارد جای من، تا حس کند چقدر آن لحظه از دنیایش فاصله دارم، و در این فاصله چه کشمکش‌ست، مثل طناب یدک‌کشی که الان است از جا کنده شود؟ احتمالش هست. بله، داشتم کشیده می‌شدم به آن اعماقِ کذایی، با وعده‌ی دروغ آرامش و جاذبه‌اش، زور می‌زدم از آن همه زخم ناسوری که داشتم ور بیایم و بروم، به آن جان‌پناه امن. زیر آبی آسمان، در دیدرسِ آن نگاه مراقب و خیره. بی‌خیالِ مادرم، یا هر کار دیگری، غرقِ این ساعتِ غریب، می‌گویم، امان بده، یک لحظه امان بده. در اداره‌ی پلیس کشان‌کشان بردندم پیش افسری که از عجایب روزگار بود. بی‌لباس فرم، یک لا پیراهن، گل‌وگشاد روی صندلی، پاها دراز روی میز، کلاه حصیری به‌سر، با چیز نرم و باریکی که از دهنش بیرون زده بود و نفهمیدم چیست. قبل از آنکه عجالتا مرخصم کند فرصت شد به تمام این جزییات دقت کنم. به گزارش افسر جزء گوش داد و شروع کرد به بازجویی، با لحنی که از نقطه‌نظر آداب معاشرت، اگر از من بپرسید، خیلی درخور تحسین نبود. بین سوال‌هایی که می‌پرسید و جواب‌هایی که می‌دادم، منظورم آن‌هایی‌ست که به

فکر کردنش می‌ارزید، وقفه‌های کمابیش طولانی و آزاردهنده‌ای می‌افتاد. اصلاً عادت ندارم جواب پس بدهم طوری که اگر سوالی ازم بکنند، یک مقدار زمان لازم دارم بفهمم چی به چی‌ست. و برای جبران‌ش، اشتباهی که اینجور وقت‌ها می‌کنم این است، عوض آنکه با حوصله به چیزی که همان لحظه شنیده‌ام، واضح هم شنیده‌ام، گوشم سنگین نیست، تا جایی که می‌دانم، بی‌توجه به هر چیزی که شنیده‌ام، چشم‌پسته و هول‌هولکی جواب می‌دهم، شاید از ترس اینکه با سکوت‌م طرف را از کوره بدر ببرم. من پر از ترسم، تمام عمرم را با ترس و لرز گذرانده‌ام، ترس‌ولرز کتک‌خوردن. توهین‌ها، فحاشی‌ها، این‌ها را به‌راحتی می‌توانم تحمل کنم، اما هیچ‌وقت نتوانستم به کتک‌خوردن عادت کنم. گرچه هنوز از اینکه تف کنند توی صورتم می‌رنجم. اما کافی‌ست فقط یک کم مراعاتم را بکنند، یعنی دست رویم بلند نکنند، آنوقت در دراز مدت کم پیش می‌آید که رضایت آدم‌ها را جلب نکنم. حالا این گروه‌بان، که یک خط‌کش استوانه‌ای را به طرز تهدیدآمیزی نشانم می‌داد و از این بابت راضی به‌نظر می‌رسید، داشت کم‌کم مزد اعصابی را که از او خرد شده بود با کشف این واقعیت می‌گرفت که نه کاغذی، به آن معنا که برای او مطرح بود، داشتیم، نه شغلی، نه محل اقامتی، و اینکه همان وقت که راهی دیدن مادرم شدم نام خانوادگی‌ام از ذهنم پریده

بود، مادری که با اعانه‌هایش مردنم را کش می‌داد. و همینطور آدرشش، که پشت تاریکی‌های ذهنم گم شده بود، گرچه می‌دانستم چطور راهم را به آنجا پیدا کنم، حتی توی تاریکی. کدام منطقه؟ کنار کشتارگاه قربان، چون از اتاق مادرم، از پشت چفت‌ویست پنجره‌ها، نعره‌ی گاوها را شنیده بودم که دهان و راج مادرم را ساکت می‌کرد، نعره‌های زمختِ گوش‌خراش و هولناکی که مال مراتع نیست، مال شهرهاست و کشتارگاه‌ها و بازارهای دام و احشامش. بله، با این همه، شاید با گفتن اینکه خانه‌ی مادرم کنار کشتارگاه بود غلو کردم، چون به همان اندازه ممکن بود نزدیک بازار دام بوده باشد. گروهبان گفت مهم نیست، هر دو در یک منطقه هستند. سکوتی را که بدنبال این کلمات مهرآمیز حاکم شد غنیمت دانستم که برگردم رو به پنجره، کورمال یا کمابیش کورمال، چون چشم‌هایم را بسته بودم، فقط صورت و گردنم را وا گذاشته بودم به آن لطافت آبی و طلایی، با ذهن کاملاً خالی، یا کمابیش خالی، چون لابد داشتم سبک‌سنگین می‌کردم که می‌خواهم بنشینم یا نه، بعد از آن همه سرپاماندن، و داشت یادم می‌آمد که قبل‌تر در گیرودار آن حالت چه درسی گرفته بودم، منظورم حالت نشستن است و اینکه دیگر ازم ساخته نیست، به خاطر پای خشک و کوتاهم، و اینکه قضیه برای من از دو حال خارج نیست، یا عمودی دولاً بین

عصاهایم، سرپا بخوابم، یا افقی درازکش روی زمین. و با این همه هنوز هر به چند وقت میل نشستن سراغم می‌آمد از جهانی ناپیدا. و همیشه هم جلوی چشم من سینه سپر نمی‌کردم، با اینکه حواسم به مخاطراتش بود. بله، ذهنم به حتم حس می‌کرد، این ته‌نشست خفیف را، که قایمکی زیر و رو می‌شد، مثل شن‌ریزه‌های ته شُلاب، و سنگینی هوای تابستان و آسمان روشنش را روی پوست صورتم و سیبک درشت و چشم‌نواز گلویم، احساس می‌کردم. و یکمرتبه اسمم یادم آمد، مالوی<sup>۱</sup>. اسم من مالوی است، داد زدم، یکپهو، حالا یادم آمد. کسی مجبورم نکرده بود که این اطلاعات را درز بدهم، ولی گفتم، شاید برای خود شیرینی. گذاشتند کلاهم سرم باشد، چرایش را نمی‌دانم. گروهبان گفت این اسم مادرت است؟ فکر کنم درجه‌ی گروهبانی داشت. فریاد زدم مالوی، اسم من مالوی است. گروهبان گفت اسم مادرت است؟ گفتم چی؟ گروهبان گفت اسمت مالوی است. گفتم بله، الان یادم آمد. گروهبان گفت و اسم مادرت؟ منظورش را نفهمیدم. گروهبان گفت اسم مادرت هم مالوی است؟ دوباره رفتم توی فکر. گروهبان گفت مادرت، اسم مادرت هم - داد زدم بگذارید فکر کنم! لاف‌لاقی حالا خیال می‌کنم به همین محکمی گفتم. گروهبان گفت عجله‌ای نیست راحت

<sup>1</sup> Molloy



باش. یعنی اسم مادرم مالوی بود؟ هیچ بعید نیست. گفتم باید اسم او هم مالوی باشد. من را بردند، فکر کنم به اتاق کشیک، و آنجا گفتند بنشینم. علی القاعده در جواب باید توضیحات مقتضی را داده باشم. حالا نمی‌خواهم وارد جزئیاتش بشوم. اجازه خواستم که اگر نمی‌شود روی نیمکت دراز بکشم، لااقل بگذارند همانطور بایستم و تکیه بدهم به دیوار. اتاق تاریک بود و پر از آدم‌هایی که با عجله این‌ور و آن‌ور می‌رفتند، جانی‌ها، پلیس‌ها، وکیل‌ها، کشیش‌ها و اگر اشتباه نکنم روزنامه‌نگارها. این‌ها تاریکی به بار آورد، ازدحام توده‌های تاریکی توی تاریکی. سگ‌محلّم کردند و من هم متقابلا این لطف‌شان را بی‌جواب نگذاشتم. حالا از کجا می‌توانستم بدانم سگ‌محلّم کرده‌اند، و چطور می‌توانستم لطف‌شان را بی‌جواب نگذارم، وقتی سگ‌محلّم کرده بودند؟ نمی‌دانم. آنوقت می‌دانستم و کردم، دیگر نمی‌دانم. اما یکهو یکی پیش پایم بلند شد، یک زن چاق و گنده با لباس سیاه یا شاید هم ارغوانی. هنوز از خودم می‌پرسم چکاره بود، مددکار اجتماعی؟ لیوان بزرگی را گرفته بود طرفم با یک نعلبکی عجیب‌وغریب و لب‌به‌لب پر از یک معجون خاکستری که می‌بایست ترکیبی از چای سبز و ساخارین با شیرخشک بوده باشد. و نه فقط این‌ها، یک تکه نان خشک را هم گذاشته بود روی نعلبکی که رویش لیوان به وضع ناجوری لق می‌خورد، من هم

از روی دلسوزی گفتم الان است بیافتد، الان است بیافتد، انگار برایم مهم باشد بیافتد یا نه. یک لحظه بعد بنده بودم که این مناره‌ی لرزان و درهم را که لابه‌لا سفت و شُل بود و آبکی، گرفته بودم توی دست‌های لقوهای ام، بی‌که اصلاً بفهمم چطور دست‌به‌دست شد. این را یادتان باشد، وقتی مددکارهای اجتماعی چیزی را در ازای هیچ، مفت و مجانی، تعارف‌تان می‌کنند، تا مبدا مثلاً از حال بروید، که در این قماش آدم‌ها یک اضطراب و سواسی‌ست، بی‌فایده است دست‌شان را پس بزنید، چون این چیز تهوع‌آور را دست می‌گیرند و تا آخر دنیا دنبالتان می‌کنند. سازمان‌های خیریه هم دست کمی ندارند. آدم جلوی ژست خیرخواهی بی‌دفاع است، این یکی را خوب می‌دانم. سرت را خم می‌کنی، کف دست‌های لقوهای ات را چفت هم ننگه می‌داری و می‌گویی ممنونم، ممنونم خانم، ممنونم بانوی مهربان. انگار آدم آسمان‌جل ملزم است هر کثافتی را با اشتها بخورد. لب‌پر که می‌زد، لیوان تلوتلو می‌خورد با صدایی شبیه به هم‌خوردن دندان، البته نه دندان‌های من، که نداشتم، و نان خیس‌خورده داشت و می‌رفت. تا اینکه، یکمرتبه در یک وحشت آنی پرتش کردم آن طرف. نه اینکه بگذارم از دستم بیافتد، نه، هرچه زور داشتم جمع شد توی دست‌هایم و سرتاپا تشنج کوبیدمش زمین، هزار تکه شد، یا کوبیدمش دیوار، دور از خودم، با نهایت قدرت. از

اتفاق‌های بعدش چیزی نمی‌گویم، چون از اینجا خسته شدم، می‌خواهم بروم. غروبی گفتند می‌توانم بروم. توصیه کردند از این به بعد رفتار بهتری داشته باشم. می‌دانستم اشتباه کرده‌ام، می‌دانستم چرا دستگیر شده‌ام، وضعیت غیرعادی‌ام طی بازجویی‌ها برایم روشن شده بود، برای همین جا خوردم از اینکه دیدم به این زودی دوباره آزادم، اگر واقعا بودم، بدون مجازات. یعنی در دادسرا دوستی داشتم و نمی‌دانستم؟ یعنی گروهبان را بی‌که بدانم تحت تاثیر قرار داده بودم؟ یعنی توانسته بودند مادرم را پیدا کنند و او و همسایه‌ها بخشی از اظهاراتم را تایید کرده بودند؟ یا فکر کرده بودند نگه‌داشتم بی‌فایده است؟ اعمال قانون به موجودی مثل من به این سادگی‌ها نیست. غیرممکن نیست ولی با عقل جور در نمی‌آید. همان بهتر که پلیس سر و ته ماجرا را هم بیاورد. نمی‌دانم. اگر نداشتن اوراق هویت خلاف قانون است، چرا اصرار نکردند که برای گرفتن‌شان اقدام کنم؟ چون پول می‌خواست و من نداشتم؟ ولی اگر این بود نمی‌توانستند دوچرخه‌ام را مصادره کنند؟ احتمالا نه، آن هم بدون اجازه‌ی دادگاه. اصلا سردر نمی‌آورم. همین را می‌دانم که دیگر آن شکلی استراحت نکردم، پاهایم با آن وضع زنده روی زمین، دست‌هایم روی فرمان و سرم روی دست‌هایم، آویزان و بی‌کس و کار. واقعا که صحنه‌ی زشتی‌ست، یک الگوی ناپسند، برای مردم، که

سخت کار می‌کنند و به قوت‌قلب محتاجند، و می‌خواهند جز مظاهر قدرت، خوشی و شجاعت با چیزی روبرو نشوند، چون بدون این‌ها ممکن است، بعد از یک روز کاری، پاک از هم بپاشند و روی زمین غلت و واغلت بخورند. همینکه بگویند رفتار خوب چیست دیگر خوش‌رفتار می‌شوم، تا جایی که محدودیت‌های جسمی‌ام بگذارد. و برای همین است که، از این نظر، روز به روز ترقی می‌کنم، چون قبلا — قبلا آدم زرنگی بودم. و اگر حس خیرخواهی را معیار قرار بدهیم، از سر تا پایم می‌بارید، همان خیرخواهی اعصاب‌خردکن آدم‌های زیادی مضطرب. این است که خصایص خوبم مدام بیشتر می‌شد، از همان قدم اول تا همین آخری که پارسال برداشتم. و اگر همیشه مثل یک خوک رفتار کرده‌ام، گناه از من نیست، از بزرگ‌ترها است، که فقط دنبال تصحیح رفتارهای جزئی‌ام بودند، جای آنکه ماهیت این نظام رفتاری را برایم روشن کنند، همانطور که در مدارس خوب انگلستان این کار را می‌کنند، و همانطور که در تعلیم اصول رفتار پسندیده آمده، اینکه چطور باید پیش رفت، بی‌اشتباه، از اول تا آخر، و چطور هر رفتار را با نمونه‌ی عالی‌اش مقایسه کرد. چون این می‌توانست باعث بشود جای آنکه راست‌راست در انظار جولان بدهم با عاداتی مثل دست‌توی‌دماغ‌کردن، خاراندن تخم‌ها، پشت‌هم‌فین‌کردن و شاشیدن حین پرسه‌زدن، هر کدام از این

رفتارها را با مبادی یک نظریه‌ی منطقی تطبیق بدهم. و بدون این امکان، دست‌آخر، چیزی توی چننه‌ام نبود جز یک مشت ایده‌ی سلبی و تجربی، و این یعنی، بیشتر اوقات، پاک از مرحله پرت بودم، و حتی بیشتر از قبل چون یک عمر تجربه باعث شده بود که اساسا درباره‌ی امکان تحقق یک نظام رفتاری احترام‌آمیز مردد باشم، حتی در موارد پیش‌پافتاده. اما فقط از زمانی که دست از زندگی شسته بودم به این چیزها و خیلی چیزهای دیگر فکر می‌کردم. فقط در فراغتی که این فروپاشی برایم به بار می‌آورد می‌توانم این کلاف دراز و سردرگمِ عواطف را که زندگی‌ام بود مرور کنم، و طوری قضاوتش کنم که می‌گویند فقط کار خدا است، با همان پررویی. فروپاشیدن هم یک جور زندگی‌کردن است، می‌دانم، می‌دانم، عذابم ندهید، اما آدم گاهی فراموش می‌کند. و شاید یک روز باید برایتان از این جور زندگی‌کردن هم حرف بزنم، روزی که ببینم قبلا خوب که فکرش را می‌کردم می‌دیدم فقط هستم و یک روز می‌آید که آن عواطف بی‌شکل و بی‌امان دیگر پاک بلعیده بشدم و جز یک لاشه گوشت گندیده چیزی باقی نگذاشته باشد، و روزی که ببینم هیچ چیز نمی‌دانم، و فقط فریاد می‌زنم آن طور که همیشه زدم، فریادهای کمابیش دلخراش، کمابیش بی‌هراس. پس بگذارید فریاد بزنم، می‌گویند برای آدم خوب

است. بله، بگذارید فریاد بزمن، این دفعه، بعد شاید دفعه‌ای دیگر، و بعد لابد دفعه‌ی آخر. فریاد بزمن که خورشیدِ آخرِ وقت، بی‌کم‌وکاست افتاد نوک دیوار سفید پاسگاه پلیس. انگار به منظره‌ای چینی نگاه می‌کردم. سایه‌ی گیجی زمین افتاد. مال من بود و دوچرخه‌ام. شروع کردم به سایه‌بازی، ادااطور در آوردن، کلاه‌پرچاندن، دوچرخه‌ام را عقب‌جلو کردن، بوق زدن، تماشا کردن دیوار. از پشت میله‌ها مراقبم بودند، سنگینی نگاه‌شان را احساس می‌کردم. پلیسی که دم در نگرهبانی می‌داد گفت از آنجا بروم. لازم نبود بگویم، دوباره آرام شده بودم. حقیقت این است که سایه چیزی بدهکار جسمش نیست. از نگرهبان خواستم کمکم کند، به حال دل بسوزاند. نفهمید چه می‌گویم. یاد معجونی افتادم که پس زده بودم. یک ریگ از جیبم در آوردم گذاشتم دهنم. گرد بود، از فرط مکیده‌شدن، توسط من، و سابرفتن، توسط رود. آدم ریگ راه، گرد و صیقلی، دهن که بگذارد تسکین پیدا می‌کند، آرام می‌شود، گرسنگی از سرش می‌پرد، تشنگی را فراموش می‌کند. نگرهبان راه افتاد سمت من، از بس فس فس کرده بودم کفرش درآمده بود. او را هم از پشت پنجره‌ها می‌پاییدند. یک جا یکی خندید. توی من هم یکی خندید. پای خرابم را گرفتم و انداختم آن ور چرخ. از آنجا رفتم. یادم نبود کجا می‌روم. نگه داشتم فکر کنم. فکر کردن حین

دوچرخه‌سواری برایم سخت است. وقتی حین دوچرخه‌سواری فکر می‌کنم تعادلم را از دست می‌دهم و می‌افتم. دارم در زمان مضارع حرف می‌زنم. حرف‌زدن در زمان مضارع وقتی آدم از گذشته می‌گوید خیلی راحت است. یک جور مضارع اساطیری‌ست، اعتنا نکنید. تازه تنِ علیلم را محکم کرده بودم روی دوچرخه‌ام که یادم آمد کارم هنوز تمام نشده. راهم را کشیدم و رفتم، راهی که بکل برایم ناشناخته بود، کدامین<sup>۱</sup> راه، راهی که چیزی نبود جز یک سطح طولانی، تاریک یا روشن، صاف یا پرچاله‌چوله، و با تمام این‌ها، برای من همیشه عزیز، با آن صدای عزیزش که محو می‌شود و دیگر نیست، با گرد و غبار مختصرش، توی هوای خشک. بعد، در یک چشم‌به‌هم‌زدن، دیدم از شهر بیرون آمده‌ام، ایستاده‌ام لب کانال. همان کانالی که از شهر می‌گذرد، می‌دانم، می‌دانم، در این شهر یک کانال دیگر هم داریم. اما این پرچین‌ها را چه می‌گویید، این دشت‌ها؟ خودت را عذاب نده مالوی. حالا یادم آمد، آن پا که مثل چوب خشک شده بود پای راستم بود. آن طرف کانال، روی مال‌روی کناره‌ی راه‌آب، یک گله خر کوچک و خاکستری دیدم، که با بدبختی می‌آمدند طرفم، و می‌شنیدم هن و هن می‌کنند و با غیظ نعره می‌کشند. از دوچرخه پیاده شدم. پای سالم‌ترم را

<sup>1</sup> Qua

گذاشتم زمین، تا لنجی را که نزدیک می‌شد تماشا کنم، آن قدر آرام جلو می‌آمد که آب را چین نمی‌انداخت. میخ و الوار بار زده بود و انگار می‌رفت به یک کارگاه نجاری. با یکی از خررها چشم‌توچشم شدم، نگاهش را دزدید رو به پاهای کوچکش، و قدم‌های محکم و شجاعانه‌ای که برمی‌داشت. ناخدا آرنجش را تکیه داده بود به کنده‌ی زانو و سرش را به کاسه‌ی دستش. ریش بلند سفیدی داشت. بعد از هر سه چهار دودی، که بی‌برداشتن پیپ از دهان، بیرون می‌داد، تف می‌انداخت توی آب. چشم‌هایش را نمی‌دیدم. دوردست از سولفور و فسفر الو می‌زد، همان جا که عازمش بودم. آخرش یک‌راست آمدم پایین، لنگ‌لنگان سمت راه‌آب و دراز کشیدم، پهلوی دوچرخه‌ام. کش‌وقوسی آمدم و دست‌هایم را باز کردم. یک شکوفه‌ی سفید زالزالک خم شده بود روی صورتم، حیف که از بوی زالزالک خوشم نمی‌آید. جایی که دراز کشیده بودم علف‌های ضخیم و بلندی داشت، کلاهم را برداشته بودم و شاخ و برگ علف‌ها را می‌کندم می‌کشیدم به صورتم. حالا بوی زمین را احساس می‌کردم، بوی زمین توی علف‌ها که دست‌هایم روی صورتم می‌ریخت تا دیگر چیزی نمی‌دیدم. یک‌کمی هم خوردم، یک‌خرده علف. یکمرتبه، از عالم غیب، مثل لحظه‌ای که اسمم یادم آمده بود، توی ذهنم جرقه خورد که، در بدو این روز رو به زوال، تصمیم گرفته



بودم به دیدن مادرم بروم. دلایلم؟ آن‌ها را یادم نمی‌آمد. اما می‌دانستم‌شان، به‌حتم می‌دانستم‌شان، فقط باید دوباره پیدایشان می‌کردم و آنوقت با بال‌های بریده‌ی ناچاری، پر می‌کشیدم پیش مادرم. بله، وقتی می‌دانی چرا، دیگر کاری ندارد، مختصر سحر و کرامتی و بعد آنجایی. بله، همینکه بدانی کجا دخیل ببندی، دیگر بستنش مثل آب‌خوردن است، هر چلمنی می‌تواند. چون پای علوم خفیه که وسط باشد، اگر اهلش باشی، دیگر کار نشد ندارد، و سرآخر، راهی را که باید می‌روی، و بر همان دری که باید پنجه می‌کشی. روالی ست که باید طی کرد هیچ طلسمی هم نمی‌تواند مانعش بشود. گیرم عمر آدم کفاف ندهد. نوشداروی بعد از مرگ، به همین سادگی. پس چرا دست‌دست می‌کنم، قرار است ارواح خبیثه را به‌دست خودم از کالبدم بیرون کنم؟ دارد می‌آید، دارد می‌آید، از اینجا صدای زوزه‌ای را می‌شنوم که جواب همه‌ی این سوال‌هاست، حتی اگر نه سوال‌های من. وانگهی چه فایده‌ای دارد بدانی مرده‌ای یا نه، هنوز نه، هنوز از درد به خودت می‌پیچی، موهایت بلند می‌شود، ناخن‌هایت بلند می‌شود، روده‌ات تخلیه می‌شود، مرده‌شورها همه مرده‌اند. چه کسی نورگیرها را کشید، شاید کار شما باشد. هیچ صدایی نمی‌آید. پس مگس‌هایی که می‌گفتند کجا هستند؟ بله، دیگر نمی‌شود انکار کرد، بیشتر از این نمی‌شود،

این تو نیستی که مرده‌ای، بقیه‌اند. پس بلند می‌شوی می‌روی پیش مادرت، که فکر می‌کند زنده است. برداشت من این است. ولی عجالتا باید از کناره‌ی این نهر جل‌وپلاسم را جمع کنم. چه کیفی می‌داد اگر می‌توانستم همین جا گورم را گم کنم، زیر باران پایین و پایین تر بروم. مطمئنم یک روز بر می‌گردم، اینجا یا یک جوب دیگر شبیه همین، با همین پاها، و می‌دانم یک روز دوباره گروهبان را می‌بینم با آدم‌های جذاب دوروبرش. و اگر آن روز آنقدر عوض شده باشند که نشناسم‌شان، نمی‌گویم خودشان‌اند، این اشتباه را نمی‌کنم، آخرش می‌شوند خودشان، هرچقدر هم عوض شده باشند. چون اگر اراده کنم چیزی را از خودم دربیورم، یا جایی را، کم نمی‌گذارم، یک ساعت است که دارم همین کار را می‌کنم، ولی اهل لطمه‌زدن به احساسات دیگران نیستم، و اینکه بعد بخواهم دوباره از آن‌ها سوءاستفاده کنم، این دیگر، چطور بگویم، نمی‌دانم. اینکه نخواهی چیزی بگویی، ندانی چه می‌خواهی بگویی، نتوانی چیزی را بگویی که می‌خواهی، و با این حال قید گفتنش را نذنی، یا ندرتا بزنی، این را باید سرلوحه‌ی کار قرار داد، حتی در گرماگرم نوشتن. آن شب مثل چند شب پیش نبود، اگر بود می‌فهمیدم. چون همینکه خواستم به آن شب فکر کنم، به حاشیه‌ی کانال، چیزی به ذهنم نرسید، یا بهتر است بگویم اصلا همچو شبی توی سرم نبود،

هیچ چیز جز مالوی در کنار نهر، و سکوت محض، و آن شب کوچک از پشت پلک‌های بسته‌ام با نورهای کوچکش، اول ضعیف، بعد زبانه‌کش و خاموش، یک‌آن حریص، و لحظه‌ی بعد سیر، مثل آتشی که از کثافت و خون شهیدان سیر می‌شود. می‌گویم آن شب، ولی انگار بیشتر از یک شب بود. دروغ، دروغ، نصیبِ فکر دروغ‌باف. اما یک‌مرتبه صبح است، صبح و خورشیدی که مدتی می‌شود بالاست، چرت کوچکی زده‌ام، طبق عادت، و دوباره هوا و صداهایش، و چوبانی مشغول تماشای من در خواب، و من که زیر نگاهش چشم باز می‌کنم. یک سگ کنارش نفس می‌زد، او هم داشت نگاهم می‌کرد، منتها نه با دقت مثل صاحبش، چون هر از گاهی چشم بر می‌داشت و مشغول جوریدن خودش می‌شد، با غیظ، لابد تنش جانور زده بود. یعنی به چشمش گوسفند سیاهی می‌آمدم که لای خاربوته‌ها گیر افتاده و آماده بود تا با اشاره‌ی صاحبش بیرونم بکشد؟ بعید می‌دانم. بوی گوسفند نمی‌دهم، کاش بوی گوسفند می‌دادم، یا بز نر. بیدار که می‌شوم، اولین چیزهایی که می‌بینم کاملاً واضحند، اولین چیزهایی که خودشان را می‌شناسانند، و من هم می‌شناسم‌شان، اگر خیلی پیچیده نباشند. بعد توی چشم‌هایم و توی سرم باران ملایمی شروع می‌کند به باریدن، انگار از سردوشی حمام، این را نباید سرسری گرفت. برای همین بلافاصله فهمیدم که

یک چوپان و سگش ایستاده‌اند روبروی من، در واقع بالای سرم، چون فاصله‌ای بین‌مان نبود. و بعضی را هم که می‌آمد متوجه شدم، بی‌هیچ زحمتی، بع‌بع دلواپس گوسفندهایی که نمی‌دانند سگ گله کجاست. ضمناً در همین لحظه‌های بعدِ بیداری‌ست که معنی کلمات از همیشه برایم روشن‌تر است، برای همین گفتم، با آرامش و تومانیته، این‌ها را کجا می‌برید، چراگاه یا کشتارگاه؟ حتماً بکلی حس جهت‌یابی‌ام را از دست داده بودم، حالا این قضیه چه ربطی به حس جهت‌یابی دارد نمی‌دانم. چون حتی اگر می‌رفت سمت شهر، از کجا معلوم راهش را کج نمی‌کرد، یا از دروازه‌ی دیگری بیرون نمی‌رفت، رو به چراگاه‌های بکر، و اگر از شهر می‌آمد باز هم معنی خاصی نداشت، چون سلاخ‌خانه مختص شهرها نیست، توی دهات پر است، هر قصابی سلاخ‌خانه‌ی خودش را دارد و این حق را که حیوان را به صلاح‌دید خودش ذبح کند. ولی چه متوجه حرفم نشد، چه خوش نداشت جواب بدهد، جوابی نداد، و بی‌که چیزی بگوید راهش را کشید و رفت، بی‌که چیزی به من بگوید البته، چون با سگش مشغول صحبت بود و او هم گوش تیز کرده بود که چه می‌گوید. نشستم روی زانوهایم، نه، بی‌فایده است، بلند شدم و رفتن‌شان را تماشا کردم. سوت چوپان را می‌شنیدم که چوبدست سرکجش را توی هوا تکان می‌داد، و سگش

را که در تک‌وتا می‌گشت دور گله‌ای که در نبودِ او بی‌شک سقوط می‌کرد توی کانال. این‌ها تمام، پشت تابناکی غبار، و کمی بعد پشت همان مه‌ای به چشم می‌آمد که هر روز پرم می‌کند و جهان را از چشمم مخفی می‌کند و من را از خودم مخفی می‌کند. بعبع ضعیف‌تر می‌شد، چون دلواپسی گوسفندها تسکین پیدا کرده بود، یا چون دورتر شده بودند، یا چون گوشم از چند لحظه‌ی قبل سنگین‌تر شده بود، که اگر این یکی باشد جای تعجب است، چون گوش‌هایم هنوز خیلی خوب می‌شنود، ندرتا دم‌دمای سحر کمی سنگین می‌شود، و اگر گاهی چند ساعت چیزی نمی‌شنوم دلیلش را نمی‌دانم، شاید این است که دوروبر واقعا صدایی نیست، که پیش می‌آید، گرچه به گوش انسان‌های نیک روزگار‌های وهوی جهان هیچوقت ساکت نمی‌شود. خلاصه این شروع روز دوم بود، مگر آنکه روز سوم بوده باشد، یا چهارم، و شروع بدی بود، چون ماندم توی بی‌خبری، درباره‌ی عاقبت گوسفندها، که بین‌شان چندتایی بره هم بودند، و این دلشوره‌ی دائم که سرآخر به چراگاهی چیزی رسیده‌اند یا بی‌جان افتاده‌اند با جمجمه‌های متلاشی، با پاهای لاغری که تا زانو، بعد تا ران‌های پشمالو، زیر تیغ‌های ساطور خرد و خمیر می‌شود، گرچه گوسفند را اینطور سلاخی نمی‌کنند، از کارد استفاده می‌شود، تا آنقدر خونریزی کنند که بمیرند. اما در مورد این

بدبینی‌های خردهریز هم حرف و حدیث کم نیست. خداوندا، همه جا پر شده از دام و زمین‌های دام‌پروری. تمامی هم ندارد، از این همه فقط اسب‌ها و بزهایی را می‌گویم که چشم ازم برنمی‌دارند، مدام سر راهم سبز می‌شوند. واقعا همین را کم دارم. با این همه کار اصلی یادم نرفته بود، یعنی رفتن پیش مادرم، هر چه زودتر، و همینطور که ایستاده بودم کنار نهر، می‌گشتم دنبال آن دلایل بدیهی که مجابم کرده بود بروم آنجا، بی‌معطلی. و گرچه کارهای زیادی بود که بدون فکر می‌توانستم انجام بدهم، بی‌که بدانم چه کار می‌کنم قبل از آنکه انجام‌شان بدهم، و حتی بعد از آنکه انجام‌شان دادم، رفتن پیش مادرم از جمله‌ی این کارها نبود. پاهایم، می‌دانید، هیچوقت نمی‌برندم پیش مادرم مگر آنکه در این باره دستور موکدی دریافت کنند. این هوای باشکوه، این هوای محشر و باشکوه، می‌توانست هر قلبی را جز قلب من به وجد بیاورد. اما من نمی‌دانم چرا بایستی از دیدن خورشید ذوق کنم و خوب حواسم هست که یکوقت نکنم. اژه‌ئوس<sup>۱</sup>،

۱ - در اساطیر یونان اژه‌ئوس (Aegeus) پدر تزه (Theseus)، پهلوان نامی آتن، است که او را به خواست خودش برای کشتن مینوتور (Minotaur) سوار بر قایقی با بادبان سیاه روانه‌ی کرت می‌کند و از او می‌خواهد در راه بازگشت باد در بادبان سفید بیاندازد و پیشاپیش هلاکت هیولای گاوسر را به او بشارت دهد. تزه مینوتور را می‌کشد و راهی آتن می‌شود ولی فراموش می‌کند بادبان سیاه را پایین بیاورد. اژه‌ئوس که از بالای صخره‌ای چشم‌انتظار اوست، با دیدن بادبان سیاه، به این خیال که پسرش کشته شده، خود را به دریا پرت می‌کند. آن دریا را دریای اژه نامیده‌اند.

تشنه از گرما و آفتاب تند، او را کشتم، خودش را کشت، توی من، همان اول. ملال رنگ‌پریده‌ی روزهای بارانی با مزاجم بیشتر سازگار بود، نه، با مزاجم نه، با شوخ‌طبعی‌ام، نه، با این هم نه، چون نه مزاج درستی داشتم نه شوخ‌طبع بودم، همه را همان اول باخته بودم. شاید منظورم این است که آن ملال رنگ‌پریده و غیره، بهتر مخفی‌ام می‌کرد، بی‌که از این بابت گلی به سرم زده باشد. یک آفتاب‌پرست که هرچیزی هست جز خودش، این است مالوی، از یک منظر بخصوص. و زمستان، زیر پالتو، بریده‌های روزنامه را می‌پیچیدم به خودم، مواظب بودم پخش‌وپلاشان نکنم تا مبادا زمین از خواب غفلت بیدار بشود، برای همیشه، در آوریل. ضمیمه‌ی ادبی روزنامه‌ی تایمز به‌طور تحسین‌برانگیزی برای این منظور مناسب بود، هم از نظر چسبندگی که باعث می‌شد هیچ‌وقت نیافتد و هم اینکه آب را هیچ‌جوره درز نمی‌داد. حتی گوزیدن هم رویش تاثیری نداشت. نمی‌توانم خودم را نگه دارم. گاز، با کوچک‌ترین بهانه‌ای، از ماتحتم در می‌رود، سخت است اگر پیش بیاید حرفش را نزنم، هر چقدر هم حالم را به هم بزند. یک روز شمردم‌شان. سیصد و پانزده گوز در نوزده ساعت، یا به‌طور متوسط بیشتر از شانزده گوز در هر ساعت. آنقدرها هم زیاد نیست. هر ربع ساعت چهار گوز. واقعا چیزی نیست. کمتر از یک گوز در هر چهار دقیقه. باورم نمی‌شود.

واقعا که، تقریبا نمی‌گوزم، اصلا نباید حرفش را می‌زدم. اینکه ریاضیات تا این اندازه کمک می‌کند آدم خودش را بشناسد محشر است. به هر حال آب‌وهوا در مجموع طوری بود که لرز کردم، هر آن ممکن بودم شکمم کار بیافتد و اقتضای به بار بیاید. پس فقط این را اضافه کنم که صبح‌ها، آن ناحیه از جهان، اغلب آفتابی بود، تا حول و حوش ساعت ده و یازده، و بعد آسمان تاریک می‌شد و باران می‌گرفت، تا عصر می‌بارید. بعد خورشید بیرون می‌آمد و پایین می‌رفت. زمین خیس یک لحظه می‌درخشید و بعد خاموش می‌شد، عاری از روشنایی. این هم از من، سوار بر زین دوچرخه، با قلب بی‌حسی که از دلواپسی گزرگ می‌کند، مثل کسی که دارد از سرطان می‌میرد و مجبور است برود دندان‌پزشکی. چون مطمئن نبودم که راه درست همین است که می‌روم. برای من تمام مسیرها درست بود و مسیر اشتباه یک چیز غیرمنتظره به حساب می‌آمد، برای من. اما وقتی راهی دیدن مادرم بودم، مسیر درست فقط یکی بود، آنی که می‌رسید به او، یا یکی از آن‌هایی که به او می‌رسید، چون اینطور نبود که همه به او برسند. مطمئن نبودم راهی که می‌روم یکی از آن‌هایی باشد که درست است و این اذیتم می‌کرد، مثل هر چیز دیگری که به زندگی مربوط می‌شود. پس ببینید چه نفس راحتی کشیدم وقتی برج و باروی آشنای شهر از دور قد کشید. از



بین‌شان گذشتم و به منطقه‌ای وارد شدم که برایم آشنا نبود. آن هم من که شهر را مثل کف دستم بلد بودم، چون همینجا دنیا آمده بودم و هیچوقت دلم نیامده بود که بین خودم و شهر ده یا پانزده مایل بیشتر فاصله بباندام، اینطور وابسته‌اش بودم، نمی‌دانم چرا. برای همین یک لحظه دوبه‌شک ماندم که این همان شهر است، شهری که برای اولین بار تاریکی روز را نشانم داد، شهری که هنوز مادرم را، کنج یکی از پستوپسله‌هایش، پناه داده بود، یا جایی را اشتباه پیچیده‌ام و آمده‌ام شهری که حتی اسمش را هم نمی‌دانم. چون فقط شهر مادری‌ام را بلد بودم، و پیش نیامده بود پا به شهر دیگری بگذارم. اما مطالعاتم دقیق بود، آن‌وقت‌ها هنوز می‌توانستم بخوانم، سرگذشت مسافرانی را که از من خوش‌شانس‌تر بودند، و از شهرهایی گفته بودند به زیبایی شهر من، و حتی زیباتر، اما با یک جور زیبایی متفاوت. و حالا فقط دنبال یک اسم می‌گشتم، توی حافظه‌ام، اسم تنها شهری که یادم داده بودند، تا با نگه‌داشتن یک عابر، به محض اینکه به پستم خورد، کلاهم را بردارم و بگویم خیلی عذر می‌خواهم، قربان، اینجا ایکس است، درست می‌گوییم؟ به‌فرض که ایکس اسم شهر من باشد. و این اسمی که دنبالش می‌گشتم، مطمئن بودم با ب یا پ شروع می‌شود، اما به‌رغم این سرنخ، یا شاید چون اشتباه بود، بقیه‌ی حروف از ذهنم می‌پریدند.

خیلی وقت بود که از کلمات دور افتاده بودم، متوجه‌اید، کافی بود شهر را ببینم، می‌گویم شهر چون الان بحثمان این است، دیگر اینکه ندانم، متوجه هستید که. گفتنش خیلی سخت است، برای من. و حتی حس هویتم در کلاف یک جور بی‌نامی پیچیده بود و سخت می‌شد بهش نفوذ کرد، همانطور که فکر کنم دیدیم. و همینطور چیزهای دیگری که حس‌هایم را به بازی می‌گرفتند. بله، حتی آن وقت، که همه چیز داشت محو می‌شد و شده بود، موج‌ها و ذره‌ها، هیچ چیزی دوام نمی‌آورد، جز چیزهای بی‌نام، و هیچ نامی جز نام‌های بی‌چیز. این را حالا می‌گویم، و گرنه خودمانیم، حالا از آن وقت چه می‌دانم، حالا که قندیل هر کلمه آوار می‌شود سرم، قندیل هر معنا، و دنیا هم رو به آخر است، با آن نام زنده‌اش. چیزی نمی‌دانم جز همان چیزهایی که کلمات می‌دانند، و چیزهای منقضی، و این ازم یک گلچین جمع‌وجور قشنگ درمی‌آورد، با یک آغاز، یک میانه و یک پایان مثل یک جمله‌ی خوش‌ساخت و یک سونات مردگان طولانی. و راستش را بخواهید خیلی مهم نیست چه می‌گویم، این را آن را و یا هر چیز دیگر را. گفتن یعنی ابداع کردن. مزخرف است، خوب هم مزخرف است. آدم چیزی را ابداع نمی‌کند، فکر می‌کند که ابداع می‌کند، فکر می‌کند که خلاص می‌شود، و تنها کاری که می‌کند این است که با لکنت درس پس می‌دهد، مابقی

درسی را که یک روز با جان و دل یاد گرفته بود و خیلی وقت است یادش نمی‌آید، به حال این زندگی گریه می‌کند، ولی اشک نمی‌ریزد. هرچی که هست به درک. کجا بودم. در آن حین که اسم شهرم یادم نمی‌آمد به این نتیجه رسیدم که بایستم کنار پیاده‌رو، و منتظر عابری بمانم که مهربان و باهوش به نظر برسد بعد کلامم را بردارم و، با روی خوش، بگویم خیلی عذر می‌خواهم قربان، می‌بخشید آقا، ممکن است بفرمایید اسم این شهر چیست؟ چون همینکه می‌گفت می‌فهمیدم این همان اسمی است که، توی حافظه‌ام، دنبالش می‌گشتم یا نه، و اینکه بالاخره کجام. این راه‌حل، که در واقع حین رکاب‌زدن به ذهنم رسید، هیچوقت عملی نشد، یک بدبختی احمقانه جلویش را گرفت. بله راه‌حل‌هایم از یک لحاظ درخشان بود، اینکه هنوز توی فکرم نپخته بودم‌شان که همیشه ماجرای پیش می‌آمد و هر چه رشته بودم پنبه می‌کرد. باید برای همین باشد که این روزها کمتر پیش می‌آید قبل از انجام کاری فکر کنم، همانطور که آن وقت هم کمتر از قبلش پیش می‌آمد. اما حقیقتش را بخواهید (حقیقت!) هیچوقت به آن معنا آدم بافکری نبودم، که بخواهم سر صبر تصمیمم را بگیرم، همیشه هول بودم با کله بپریم توی خرمن گوه، بی‌که بدانم کی برای کی ریده، و بهتر است طرف کی را بگیرم تا بتوانم کارم را زیر زیرکی پیش ببرم.

اما همین کشش هم آنقدرها برایم راضی کننده نبود و اگر هیچوقت خودم را به کلی از شرش خلاص نکردم برای این نبود که نمی خواستم سعی ام را بکنم. واقعیت این است، علی الظاهر، که فوقش می شود توقع داشت یک هوا کمتر بود، دست آخر، نسبت به موجودی که اوایل و اواسط کار بوده ای. شاهد اینکه هنوز نقشه ام را سروسامان نداده بودم، توی سرم، که یک سگ را با دو چرخه زیر گرفتم، آن طور که در ادامه مشخص شد، و افتادم زمین، از فرط چلمنی که این بار کمتر از همیشه قابل چشم پوشی بود، چون سگ، که خوب بسته شده بود، نه وسط خیابان، که نشسته بود توی پیاده رو، آرام و سر به راه، کنار دست صاحبش. دوری کردن از خطر هم مثل دل گنده بودن است، باید از هر دو دوری کرد. حتما در آن لحظه این فکر از ذهن خانم گذشته بود، که تمام کارهای ضروری را، در مورد امنیت سگش، انجام داده و چیزی را به بخت و اقبال واگذار نکرده، اما در حقیقت کل نظام طبیعت را نادیده گرفته بود، درست عین خودم و تمنای دیوانه وارم برای نور بیشتر. اما جای آنکه به نشانه ای عذرخواهی سرم را پایین بیاندازم و پیری و چلاقی ام را بهانه کنم، با اقدام به فرار اوضاع را خراب تر کردم. در یک چشم به هم زدن گیر افتادم، به دست یک دارودسته ای سفاک از تمام گروه های سنی و جنسی، چون یک نظر دیدم که ریش و پشم های سفید و

چهره‌های جوان و کمابیش شکل فرشته‌ها با هم هجوم آورده‌اند، و عزم کرده‌اند تکه‌تکه‌ام کنند که خانم مداخله کرد. در آن وانفسا درآمد، این را بعدها گفت و حرفش را باور کردم، که دست از سر این پیرمرد فلک‌زده بردارید. بله، تدی<sup>۱</sup> را، که مثل بچه‌ی خودم دوست داشتم، کشت ولی آنقدرها هم که فکر می‌کنید قضیه جدی نیست، چون از قضا داشتم می‌بردم پیش دامپزشک، که از درد و رنجی که می‌کشید راحتش کند. چون تدی پیر بود، کور و کر شده بود، رماتیسم علیلش کرده بود و بی‌اختیاری داشت، شب و روز، هم توی خانه هم بیرون. حالا به لطف این پیرمرد بیچاره، بار این تکلیف وحشتناک از دوشم برداشته شد، سوای هزینه‌ای که به سختی از پشش برمی‌آمدم، من که عایدی‌ای ندارم جز حقوق تقاعد عزیزِ پرکشیده‌ام، که برای دفاع از کشوری کشته شد که خودش را وقفش کرده بود و سراسر عمرش جز آزار و توهین چیزی عایدش نکرد. جمعیت داشت پراکنده می‌شد، خطر برطرف شده بود، اما خانم با تانی دنباله‌ی حرفش را گرفته بود. گفت ممکن است فکر کنید کار اشتباهی بود که فرار کرد، باید توضیح می‌داد و طلب بخشش می‌کرد. درست است. اما معلوم است که هوش و حواس درستی ندارد، حالش دست خودش نیست، به دلایلی که

<sup>1</sup> Teddy

هیچکدام مان نمی‌دانیم و، اگر بدانیم، ممکن است پاک شرمنده مان کند. حتی مطمئن نیستم که بدانند چه کار کرده. صدای یکنواختش آنقدر کسالت‌آور بود که داشتیم آماده می‌شدم بروم که سرکار پاسبان لاجرم سد راهم شد. پنجه‌ی سرخ و پشمالوی بزرگش را تالایی گذاشت روی فرمان دوچرخه‌ام، خودم دیدم، و رو کرد به خانم و مشغول گفتگویی شد که در ادامه می‌گویم. این همان مردی است که سگتان را زیر گرفته، خانم؟ بله سرکار، چطور؟ نه، نمی‌توانم این گفتگوی احمقانه را بازگو کنم. پس به همین اکتفا می‌کنم که سرآخر پاسبان هم رفت پی کارش، البته نه به همین راحتی که گفتم، با غرولند و نق‌ونوق، بقیه‌ی آن علف‌ها هم که آخرین امیدشان را به نقره‌داغ‌شدنم از دست داده بودند به دنبالش. ولی دوباره برگشت و گفت سگ را از سر راه بردارید. بالاخره اجازه داشتیم بروم و داشتیم همین کار را می‌کردم. اما خانم، خانم لوی<sup>۱</sup> نامی، همان بهتر که الان اسمش را بگوییم و خیال خودم را راحت کنم، یا لوس<sup>۲</sup>، یادم نیست، یک اسم مسیحی مثل سوفی<sup>۳</sup>، گوشه‌ی کُتم را گرفت، نگاهام داشت، و گفتم، بفرض که این کلمات درست همان‌هایی باشد که آن لحظه از دهانش

<sup>1</sup> Mrs Loy

<sup>2</sup> Lousse

<sup>3</sup> Sophie

بیرون آمد، آقا، به کمکتان احتیاج دارم. و با دیدن چهره‌ام لابد، که بیشتر اوقات دستم را رو می‌کند، با علم به اینکه که توانسته منظورش را حالی‌ام کند، حتما پیش خودش گفت، اگر این را می‌فهمد پس هر چیز دیگری را هم می‌تواند بفهمد. و اشتباه نمی‌کرد، چون طولی نکشید، که دیدم نقطه‌نظرها و ایده‌های بخصوصی به فکرم خطور می‌کند که منشاءش فقط می‌توانست از او باشد، از جمله اینکه کشتن سگش به لحاظ اخلاقی موظفم می‌کرد کمک کنم لاشه را ببرد خانه دفن کند، اینکه نخواست بخاطر کاری که کردم ازم شکایت کند، به‌رغم اینکه آدم همیشه از چیزی که نمی‌خواهد صرف‌نظر نمی‌کند، اینکه با همین قیافه‌ی کریه‌ام آنقدری به دلش نشسته بودم که با رغبت بخواهد کمکش کنم، و غیره، نصف بیشترش را یادم رفت. آخ، بله، من هم به او احتیاج داشتم، علی‌الظاهر. او لازم داشت تا از شر سگش خلاص بشود، و من هم لازم داشتم، یادم نیست برای چه. حتما به‌م گفته بود، چون از آن کنایه‌هایی بود که نمی‌توانستم مودبانه و ساکت از کنارش بگذرم، و محکم در جواب گفتم نه، به او و به هیچکس دیگری نیاز ندارم، که شاید تا حدی غلو کردم، چون حتما به مادرم احتیاج داشتم، وگرنه این همه شور و شوق برای دیدنش چه بود؟ این فقط یکی از دلایلی است که باعث می‌شود حدالامکان دهانم را باز نکنم. چون

همیشه یا خیلی پرحرفم یا زیادی کم حرف، که برای آدمی مثل من که جانش در می‌رود برای راستی و درستی واقعا وحشتناک است. و این چیزی نیست که بخواهم از کنارش بگذرم چون احتمالا دیگر پیش نمی‌آید درباره‌اش حرف بزنم، آن هم در این وانفسا، بی‌موشکافی و سرسری بگذرم و نگویم، که این گرفتاری، زیاد برایم پیش می‌آمد، قبل از آنکه بکلی بی‌خیال حرف‌زدن بشوم، که فکر کنم خیلی کم حرفم در حالیکه عملا خیلی حرف زده بودم و فکر کنم خیلی پرحرفم در حالیکه عملا خیلی کم حرف زده بودم. می‌خواهم بگویم هرچه فکر کردم، در دراز مدت درواقع، معلوم شد دست‌ودل‌بازی و افراطم در حرف‌زدن روی دیگر بی‌نوایی و بی‌حرفی بوده و برعکس. زمان گاهی این و گاهی عکسش را نشان داده. به عبارت دیگر، یا هر چیز دیگر، هر وقت دهان باز می‌کردم هیچوقت به اندازه‌ی کافی حرف نمی‌زدم و در آن واحد همیشه زیاد حرف می‌زدم. بله، هیچوقت خفه‌خون نمی‌گرفتم، حالا هر چیزی هم که می‌گفتم هیچوقت خفه‌خون نمی‌گرفتم. این است ودیعه‌ی الهی قوه‌ی تحلیل که راهنمای انسان است در معرفت به خودش، و یارانش، اگر داشته باشد. پس اینکه گفتم به کسی نیاز ندارم پرحرفی نبود، ذره‌ی بی‌نهایت کوچکی بود از تمام چیزی که باید می‌گفتم، که نمی‌توانستم بگویم، که هیچوقت نباید



می‌گفتم. نیازم به مادرم! نه، با هیچ کلمه‌ای نمی‌توانم ولع کشنده‌ی این نیاز را بیان کنم. پس او، منظورم سوفی‌ست، حتما گفته بود چرا به او احتیاج داشتیم، چون با پررویی با حرفش مخالفت کرده بودم. و شاید اگر به خودم زحمت می‌دادم دلایلش یادم می‌آمد، ولی زحمت، خیلی ممنون، باشد برای بعد. و حالا دیگر حرف این بلوار را نزنیم، بلوار بود حتما، پر از این انسان‌های شریف، این پاسداران آرامش، تمام این پاها و دست‌ها، که بی‌جهت سنگین‌سنگین راه می‌روند، پدال‌ها را فشار می‌دهند، مشت‌گره می‌کنند، این دهان‌های عربده‌کش که هیچوقت بی‌محل عربده نمی‌کشند، این آسمانی که شروع کرده به چکه‌چکه باریدن، بس است بیرون‌ماندن، توی تله بودن، توی چشم بودن. یک نفر داشت با عصا سیخونک می‌زد به لاشه‌ی سگ. یکدست زرد بود، فکر کنم از این نژادهای قروقاطی، یا اصیل، هیچوقت فرق این دو را نمی‌فهمم. نباید خیلی درد کشیده باشد، برعکس من که از دوچرخه افتادم. لااقل بختش گفته بود و مرد. لاشه را انداختیم پشت زین دوچرخه و مثل لشگر شکست‌خورده راه افتادیم، و در این حین به هم کمک می‌کردیم که، گمانم، لاشه نیافتد، دوچرخه راه برود، خودمان راه برویم، از بین طعن و ریشخند جماعت. خانه‌ای که سوفی — نه، دیگر نمی‌توانم به این اسم صدایش بزنم، از این به بعد به‌ش می‌گویم لوس،

بدون خانمِ قبلش — خانه‌ای که لوس تویش زندگی می‌کرد خیلی دور نبود. نه، خیلی نزدیک هم نبود، وقتی رسیدیم، نفسم بالا نمی‌آمد. یعنی، دروغ چرا، هنوز می‌آمد. آدم فکر می‌کند نفسش بالا نمی‌آید ولی بندرت اینطور می‌شود. فکر کردم نفسم بالا نمی‌آید چون دیگر رسیده بودیم، کافی بود یک مایل دیگر مانده باشد آنوقت یک ساعت دیگر نفسم بالا نمی‌آمد. آدمیزاد است دیگر. چیز عجیبی ست. خانه‌ای که لوس تویش زندگی می‌کرد. باید بگویم چه شکلی بود؟ نه فکر نمی‌کنم. نمی‌گویم، فعلا همین را می‌دانم، در این لحظه. شاید بعدتر، وقتی آنجا بیشتر احساس راحتی کردم. و لوس؟ باید بگویم چه شکلی بود؟ بله به‌گمانم. بگذارید اول سگ را چال کنیم تا بعد. زحمت کندن زمین را خودش کشید، زیر یک درخت. آدم همیشه سگش را پای درخت چال می‌کند، نمی‌دانم چرا. یک حدس‌هایی می‌زنم. زحمتش را خودش کشید، گرچه این کار مردهاست، ولی من نمی‌توانستم، بخاطر پایم. یعنی با بیل نمی‌توانستم با بیلچه‌ی باغبانی ولی چرا. آدم قبر که می‌کند با یک پا وزن بدن را نگه می‌دارد و با پای دیگرش، که خم و راست می‌شود، بیل را فرو می‌کند توی زمین. و پای علیل من، یادم رفت کدام، ربطی هم به موضوع ندارد، وضعی داشت که نه می‌توانست بگند، چون خم و راست نمی‌شد، نه می‌توانست وزنم را نگه دارد،

چون وا می‌رفت. این بود که به اصطلاح یک‌لنگه‌پا بودم، یعنی عملاً یک پا نداشتم، و خوشحال‌تر می‌شدم، زنده‌تر می‌شدم، اگر از بیخ قطعش می‌کردند. و اگر همین معامله شامل حال این یکی دو بیضه‌ی ناقابل هم می‌شد عیبی نداشت. چون از این بیضه‌هایی که من می‌بینم، که مدام بین ران‌ها و دنبالچه‌ام تاب می‌خورند، چیزی در نمی‌آید، بگو حتی یک قطره. پس *non che la speme il desiderio* و آرزوی قلبی‌ام این بود که بیضه‌هایم از جایگاه ثابت‌شان پایین کشیده شوند و نباشند، جایگاهی که از بالای آن در پیشگاه محکمه‌ای که تمام عمر علیه من برپا بود، به نفع و علیه من، شهادت دروغ می‌دادند. چون اگر متهم می‌شدم به اینکه مثل یک جفت تخم واقعی از آن‌ها، و از خودم، لذت برده‌ام، تشکر هم می‌کردند، از عمق وجودشان، یعنی عمق کیسه‌ی پلاستیده‌ای که تویش بودند، راست‌ای پایین‌تر از چپ‌ای، یا برعکس، درست یادم نیست، یک جفت دلکک فرتوت. و، از همه بدتر، راه که می‌رفتم، یا وقتی می‌خواستم

۱ - سطرپاره‌ای از جاکومو لئوپاردی (Giacomo Leopardi) شاعر و فیلسوف ایتالیایی در قرن نوزدهم میلادی است. صورت درست سطر این است:  
 "Non che la speme, il desiderio è spento."

«امید نیست که فرورده، آرزوست.»

حافظه‌ی مخدوش راوی یاری نمی‌کند و سطر را با افتادگی به شکلی در می‌آورد که معنای وارونه می‌دهد: «امید نه، آرزو.»

بنشینم، لای پاهایم گیر می‌کردند، انگار چلاقی پایم بس نبود، تازه دوچرخه‌سواری که می‌کردم می‌اقتادند به جست و خیز. پس اگر می‌شد که نباشند بختم گفته بود، و حاضر بودم خودم ترتیبش را بدهم، با یک کارد یا قیچی باغبانی، ولی بخاطر وحشتم از درد جسمی و زخم‌های عفونی، حتی فکرش هم تنم را می‌لرزاند. بله، تمام عمر از زخم‌های عفونی وحشت داشتم، آن هم من که هیچوقت جاییم چرک نکرده بود، مزاج اسیدی و سردم نمی‌گذاشت. عمر من، عمر من، جوری حرفش را می‌زنم که انگار تمام شده رفته، آن هم وقتی مثل جوکی است که گفتنش هنوز به آخر نرسیده، و نه این است و نه آن، چون توامان تمام شده و هنوز هم ادامه دارد، این وضع را با کدام صیغه‌ی زمانی می‌شود انطباق داد؟ ساعت‌سازی که، قبل از مرگ، ساعت‌ها را کوک می‌کند و رویشان خاک می‌ریزد، تا روزی که زیر خاک، دست‌سازهای پوسیده‌اش، گواه وجود خدا باشند، برای کرم‌ها. اما آن خایه‌های حقیر، هر چه هست ناچارم به آن‌ها متصل باشم، تروخشک‌شان کنم، یعنی همان کاری که هر کسی با زخم‌هایش می‌کند، یا با آلبوم خانوادگی‌اش. به هر حال اگر از پس کندن زمین بر نمی‌آدم تقصیر تخم‌هایم نبود، تقصیر پایم بود. لوس زمین را می‌کند و من سگ را نگه داشته بودم. همین حالا هم سنگین و سرد بود، ولی

هنوز بوی گند نگرفته بود. بوی بدی می‌داد، اگر بشود گفت، اما بوی یک سگ پیر، نه یک سگ مرده. او هم وقتی زنده بود زمین را می‌کند، شاید درست همین جا را. با همان وضع خاکش کردیم، بدون جعبه یا پارچه‌ای چیزی، مثل راهبی ریاضت‌کش، منتها با بند و قلاده‌اش. خودش سگ را توی چاله گذاشت، گرچه این کار مرده‌است. من ولی نه می‌توانم دولاً بشوم، نه زانو بزنم، چون تعادل ندارم، و اگر یک وقت خم بشوم، از بی‌حواسی، یا رو زانو بنشینم، اشتباه نکنید، من نیستم، یک نفر دیگر است. تنها کاری که از دستم بر می‌آید این بود که پرتش کنم توی گودال، و حاضر بودم با کمال میل این کار را بکنم. و با این حال نکردم. مثل تمام کارهایی که آدم حاضر است با رغبت انجام بدهد، نه با اشتیاق، با رغبت، تمام کارهایی که دلیلی نمی‌بیند انجام‌شان ندهد، و انجام‌شان نمی‌دهد! همین نافی اختیار انسان نیست؟ شاید به فکر کردنش بیارزد. در این کفن و دفن اما بود و نبود من چه فرقی داشت؟ گودال را که خودش کند، سگ را که خودش گذاشت آن تو، گودال را هم که خودش پر کرد. کلا فقط تماشا کرده بودم، بودنم فرق بود و نبودم بود. انگار کفن و دفن خودم باشد. و بود. درخت یک صنوبر فرنگی بود. فقط همین یک دانه درخت است که با اطمینان می‌توانم بگویم چیست. بامزه است که او، برای چال کردن سگش، دست رو همان

درختی بگذارد، که من می‌توانم، با اطمینان، بگویم چیست. سوزنی‌های سبزی‌آبی‌اش، خال‌خالی‌اند و شبیه نخ ابریشم، همیشه انگاری، پر از قرمزی‌های کوچک است، چطور بگویم، لک‌های کوچک قرمز. گوش سگ جانور زده بود، چشمم برای دیدن این چیزها خوب کار می‌کند، آن‌ها هم با او رفتند توی گور. کار تدفین را که تمام کرد، بیل را داد دستم و مائش برد یا رفت توی فکر. گفتم الان است که بغضش بترکد، طبق معمول این‌جور وقت‌ها، ولی برعکس زد زیر خنده. شاید برای او یک جور گریه‌کردن بود. یا اشتباه می‌کردم و داشت واقعا گریه می‌کرد، با غش‌غش خنده. اشک‌ها و خنده‌ها، برای من همیشه پر از یک جور حس‌وحال آبا اجدادی‌اند. دیگر هیچوقت نمی‌دیدش، تدی‌اش را که آن همه دوست داشت مثل یک‌دانه بچه‌اش. مانده‌ام چرا، او که معلوم بود از اولش می‌خواست سگ را توی خانه دفن کند، چرا زنگ نزده بوده به دامپزشک تا کار حیوان را همان‌جا توی خانه یکسره کند. وقتی خورد به پست من واقعا می‌رفت پیش دامپزشک؟ یا این را گفت تا از بار عذاب وجدانم کم کند؟ طبعاً نوبت خصوصی دکتر گران‌تر تمام می‌شود. راهنمایی‌ام کرد به اتاق پذیرایی به صرف غذا و مشروب، واقعا هم خوب بود. حیف که خیلی به خوردن چیزهای خوب اهمیت نمی‌دهم. ولی خیلی خوشم می‌آید مست کنم. معذب نبود اگر هم بود

چیزی بروز نمی‌داد. لاقفل نه مثل من که فی‌الغور معذب شدم. همینکه دید نشستن چقدر برایم سخت است رفت یک صندلی آورد گذاشت زیر پای افلیج‌م. همانطور که مدام خوراکی تعارفم می‌کرد چیزهایی پشت‌هم می‌گفت که یک‌صدمش را هم نفهمیدم. خودش کلاهم را برداشت، برد، آویزان کرد جایی، لابد به یک کلاه‌آویز، و انگار جا خورد از اینکه موقع رفتن بند کلاه همان قدم اول گیر کرد و پشش کشید. یک طوطی داشت، معرکه بود، رنگ و وارنگ. او را از صاحبش بهتر می‌فهمیدم. نمی‌گویم او را بهتر از آنکه صاحبش می‌فهمید می‌فهمیدم، می‌گویم او را بهتر از آنکه صاحبش را بفهمم می‌فهمیدم. هربه‌چندوقت داد می‌کشید<sup>۱</sup> fuck the son of the bitch. لابد مال یک ملوان آمریکایی بود، قبل از آنکه بشود مال لوس. حیوان‌های خانگی معمولاً صاحب‌هاشان را عوض می‌کنند. چیز این دیگر چیز خاصی نمی‌گفت. نه، ببخشید، بعضی وقت‌ها هم می‌گفت! Putain de merde! <sup>۲</sup>حتماً مال یک ملوان فرانسوی بوده، قبل از آنکه بشود مال آن ملوان آمریکایی Putain de merde . مگر آنکه ابداع خودش باشد، که بعید هم نیست. لوس سعی می‌کرد یادش بدهد

۱ - برابزش هر فحش کِش‌داری که خواستید بگذارید.

۲ - برابزش هر فحش گوه‌داری که خواستید بگذارید.

بگوید طوطک قشنگ!<sup>۱</sup> به نظرم کمی دیر شده بود. گوش می‌داد، نیم‌رخ، می‌رفت توی فکر، بعد می‌گفت، fuck the son of the bitch. معلوم بود دارد همه‌ی سعی‌اش را می‌کند. یک روز باید او را هم چال می‌کرد. لابد توی قفسش. من را هم، اگر می‌ماندم، چالم می‌کرد. اگر آدرسش را داشتم، برایش می‌نوشتم، که بیاید چالم کند. خوابم برد. بیدار که شدم دیدم روی تختم، لخت مادرزاد. وقاحت را به حدی رسانده بودند که حمام کنند، بخاطر بویی که می‌دادم، که دیگر نمی‌دادم. رفتم سمت در. قفل بود. سمت پنجره. چفت بود. هنوز خیلی تاریک نشده بود. بعد از در و پنجره دیگر کجا می‌ماند آدم امتحان کند؟ دودکش لابد. گشتم دنبال لباس‌هایم. کلید برق را پیدا کردم و زدم. انگار نه انگار. عجب حکایتی! تمام این‌ها باعث شد حسابی سردم بشود، یا یک‌خرده سردم بشود. عصاهایم را پیدا کردم، تکیه‌اش داده بودند به یک راحتی. شاید عجیب به نظر برسد که تمام کارهایی را که تعریف کردم بی‌کمک عصاهایم انجام داده باشم. به نظر من که عجیب است. آدم بیدار که می‌شود طول می‌کشد یادش بیاید کیست. روی صندلی یک لگن سفید پیدا کردم با یک حلقه دستمال‌توالی داخلش. فکر همه جا را کرده بودند. این لحظه‌ها را با دقت بخصوصی تعریف

<sup>1</sup> Pretty Polly!



می‌کنم، یکجور تسلی خاطر است از چیزهایی که حس می‌کنم بناست سرم آوار بشوند. یک زیرپایی گذاشتم پای راحتی، نشستم روی این و پای معیوبم را دراز کردم روی آن. همه جا کیپ تا کیپ پر بود از زیرپایی و راحتی، دوره‌ام کرده بودند، توی سایه‌روشن اتاق. اینجا و آنجا میزها، چهارپایه‌ها، قفسه‌ها و چیزهای دیگر هم پیدا می‌شد، فت و فراوان. شب که وا رفت حس اشباع عجیبی بجا گذاشت، هر چند به جاشمی، که شمع‌هایش را روشن گذاشته بودم، جلایی داد. با دلتنگی دست کشیدم به صورتم که دیدم ریش ندارم. تراشیده بودندش، ریش کوسه‌ام را تراشیده بودند. چطور هر کاری دل‌شان خواسته بود باهام کرده بودند و بیدار نشده بودم؟ خوابم علی‌القاعده خیلی هم سبک است. برای این پرسش چندتایی جواب به ذهنم رسید. ولی نمی‌دانستم کدام‌شان درست است. احتمالاً همه غلط بودند. ریشم فقط روی چانه و غبغبم درست در می‌آید. از آن موهای ضخیم و زیبایی که صورت بقیه را پر می‌کند، روی مال من خبری نیست. با این‌همه تراشیده بودندش. لابد قبل از اصلاح رنگش هم کرده بودند از کجا معلوم. به خیالم لخت نشسته بودم، روی راحتی، ولی معلوم شد لباس خواب تنم است، از این زپرتی‌ها. اگر می‌آمدند و می‌گفتند که قرار است با طلوع آفتاب سر از تنم جدا کنند تعجب نمی‌کردم. آدم هم انقدر احمق. از قرار

عطر هم بهم زده بودند، روغن اسطوخودوس لابد. پیش خودم گفتم، کاش مادر بیچاره‌ها هم بود و امروز را می‌دید. از اینکه ریختم به آدمیزاد برود ناراحت نمی‌شوم. مادرم، به‌نظر چقدر دور می‌آمد، دور از من، و با این حال کمی نزدیک‌تر از شب قبل، اگر درست حدس زده باشم. یعنی درست حدس زده بودم؟ اگر توی همان شهری بودم که می‌بایست، پس در مسیر درستی قرار داشتم. یعنی توی همان شهری بودم که می‌بایست؟ اگر برعکس شهر را اشتباه آمده بودم، جایی که لاجرم مادرم نبود، پس حتماً گم شده بودم. بایستی دوباره خوابم برده باشد، چون یکم‌تر به ماه آنجا بود، یک ماه گنده توی چهارچوب پنجره. دو میله‌ی پنجره به سه قسمت تقسیمش کرده بود، که قسمت وسط ثابت بود، ولی راست‌ای چیزی را که رفته‌رفته از چپ‌ای کم می‌شد مال خود می‌کرد. چون ماه داشت از چپ به راست می‌رفت، یا اتاق داشت از راست به چپ می‌رفت، یا شاید هر دو خلاف جهت هم حرکت می‌کردند، یا شاید هر دو از چپ به راست می‌رفتند، اما سرعت اتاق از ماه کمتر بود، یا از راست به چپ، و سرعت ماه کمتر از اتاق. اما مگر در همچو وضعیتی، آدم چپ و راست‌اش را تشخیص می‌دهد؟ چیزی که به‌نظر قطعی می‌رسید این بود که حرکات بی‌نهایت پیچیده‌ای در جریان است، و با این حال به چشم چقدر ساده می‌آمد، آن نور

زردِ پهن که پشت میله‌ها آرام سُر می‌خورد و کم‌کم طعمه‌ی سیاهی دیوار پنجره می‌شد و آخرش فقط سایه‌ای می‌ماند. و روی دیوارها حالا با نور روان آرامش سطری دراز می‌نوشت، سطر با سایه‌ها خط‌خطی می‌شد، و بعد لرزش خفیف برگ‌ها، اگر برگ بودند واقعا، بعد آن هم تمام می‌شد و من می‌ماندم و خودم توی تاریکی. چقدر سخت است آدم حرف ماه را بزند و خل نشود، ماه شیرین‌عقل. حتما داشت همیشه کونش را نشان‌مان می‌داد. بله، قبلا یک بار به نجوم علاقه پیدا کردم، منکر نمی‌شوم. بعد زمین‌شناسی بود که چند سالی از عمرم را تلف کرد. آش بعدی که برای خودم پختم انسان‌شناسی بود و رشته‌های دیگری، مثل روانپزشکی، که به هم مربوطند، بعد نامربوط، و دوباره، با کشفیات جدید، مربوط دانسته می‌شوند. چیزی که در انسان‌شناسی نظرم را جلب کرد قابلیت سلبی بی‌حد و حصرش بود، تعریف همیشه ناتمامش از انسان، که به لحاظ آن چیزی که نیست، دست کمی از خدا ندارد، هرچند افکارم در این باره همیشه به‌طرز وحشتناکی درهم‌وبرهم بود، چون از انسان خیلی چیزی نمی‌فهمیدم و عقلم به معنای وجود و این حرف‌ها قد نمی‌داد. خلاصه هر چیزی را بگویند امتحان کردم. سرآخر علوم خفیه بود که افتخار فتح مخرویه‌ام نصیبش شد، و حتی امروز، از بین خرابه‌ها که راه باز می‌کنم، آثار طلسم و دعا پیداست.

گرچه این جور جاها اغلب نه نقشه‌ای دارند نه حدود و ثغوری و در بضاعت فهم من نمی‌گنجند، حتی نمی‌دانم از چی درست شده‌اند، چه برسد به اینکه بناست چی بشوند. و جوهره‌اش. نه می‌دانم چیست، نه قبلا چی بوده، و نه می‌دانم از اول با مخروبه‌ای سروکار داشته‌ام، یا بیشتر با آشوب فناپذیر چیزهای بی‌زمان، اگر تعبیر درستش را بکار برده باشم. هر چه هست جاییست خالی از رمز و راز، متروک و پری‌زده، درست به این علت که رمز و راز ندارد. و گرچه با رغبت نمی‌روم آنجا، بیشتر از هر جای دیگری رغبت می‌کنم بروم، مبهوت و بیخیال، خواستم بگویم شبیه خواب، ولی نه، نه. با این‌وجود آنجا مثل هر جای دیگر نیست که عزم کنی بروی، چشم باز می‌کنی می‌بینی آنجایی، هر به چند وقت، چطورش را نمی‌دانی، و برگشتش هم دلبخواهی نیست، آنجا خوش نمی‌گذرد، ولی باز خوش‌تری انگار از جاهای دیگری که به دلخواه می‌توانی بگذاری و بروی، اگر تکانی به خودت بدهی، جاهای پر رمز و راز، پر از اسرار آشنا. گوش می‌دهم به صدای این دنیا که آوارش تمام نمی‌شود، دنیای منجمد، زیر آسمان بی‌اعتنا و رنگ‌پریده، با نوری که فقط دیدن را کفاف می‌دهد، آسمان هم، بله، یخ خالی‌ست. و نک‌ونال تاشدن، شکم‌دادن، انگار پشت خم کند زیر سنگینی، من ولی باری روی دوشم نیست، و زمین هم، کارش تحمل بار سنگین نیست، و نور

هم، برعکس آسمان، که تا ابد پشتش نمی‌شکند انگار، تا سرازیر شود آن ته، کدام ته. چون مگر این مخروطه ته دارد، وقتی نه نور واقعی دارد، نه حتی یک چیز پابرجا، نه خاک سفت و حسابی، فقط همین چیزهای کج و معوج، که تا ابد می‌ریزند و غبار می‌شوند، زیر آسمانی که نه از صبح خاطره دارد نه از امید رسیدن شب. این چیزها، کدام چیزها، از کجا می‌آیند، از چی درست شده‌اند؟ و می‌گویند جنبنده‌ای در اینجا نیست، هیچوقت نبوده، هیچوقت نیست، بجز خودم، که من هم، آنجا که باشم، جم نمی‌خورم، فقط می‌بینم و دیده می‌شوم. بله، آنجا آخر دنیا است، علی‌رغم ظاهرش، که همان هم نمایش آخر دنیا است، حتی شروعش هم ادامه‌ی آخر دنیا است، متوجه شدید؟ و من هم، آنجا که باشم، آخر خطم، چشم‌هایم بسته می‌شود، رنج و عذابم تمام می‌شود، تمام می‌شوم، جوری پژمرده می‌شوم که از هیچ جاننداری بر نمی‌آید. و اگر به آن نکونال بی‌رمق بیشتر گوش می‌دادم، که از همان زمان‌ها دیگر خیلی وقت است ساکت است و هنوز هم توی گوشم زمزمه می‌کند، چیزهای بیشتری، در این باره، دستگیرم می‌شد. اما دیگر گوش نمی‌دهم، عجالتا، به آن زمزمه‌ی ضعیف، چون خوشم نمی‌آید، خوف می‌کنم. با این وجود این صدا مثل هر صدای دیگر نیست که، دلبخواهی، گوش کنی یا نه، و گه‌گذاری بتوانی ساکتش کنی،

با دورشدن یا انگشت توی گوش فروکردن، نه، این صدایی ست که شروع می‌کند به خش‌وخش توی کلهات، چطور، یا چرا نمی‌دانی. با کلهات می‌شنوی، نه با گوشت، نمی‌توانی ساکتش کنی، اما بس می‌کند خودش، هر وقت صلاح بدانند. پس گوش کنم یا نه، فرقی نمی‌کند، به هر حال می‌شنوم، حتی صدای رعد هم نجاتم نمی‌دهد، مادام که بس نکنند. ولی مجبور نیستم حرفش را بزنم، وقتی دلم نمی‌خواهد. و دلم نمی‌خواهد، عجلاتا. نه، چیزی که، حالا، می‌خواهم این است که برگردم به قضیه‌ی ماه که نصفه‌کاره ماند، که نصفه‌کاره گذاشتم، که برای من نصفه‌کاره ماند. و اگر نمی‌توانم به خوبی وقتی که هوش و حواس درستی دارم حق مطلب را ادا کنم، لاقل، تا جایی که می‌شود، حق مطلب را ادا می‌کنم، لاقل فکر کنم بکنم. خلاصه که ماه، از جمیع جهات، یک‌مرتبه پرم کرد از اعجاب، یا شاید بهتر است بگوییم، بهت. بله، داشتم فکر می‌کردم، کمابیش سرسری، دوباره ببینمش، به یک معنا، توی کلهام، که یک‌دفعه خوف برم داشت. و چون لازم دانستم بفهمم این وحشت از کجا است، ته و تویش را در آوردم و فی‌الغور به کشفیاتی نائل آمدم که می‌گویم، و از آن همه، اکتفا می‌کنم به همین، که ماه چند لحظه پیش، که کامل و جذاب از کنار پنجره‌ام با نازونوز گذشت، دیشب هم بیرون آمده بود، یا پریشب، بله، به احتمال زیاد، باریک و

نو، با یک پریدگی روی قوس کمر، قد یک تریسه‌ی کوچک. و همانوقت با خودم گفته بودم، پس اینطور، آن مرد عصابدست منتظر بود ماه نو در بیاید و بعد راهش را بگیرد و برود از گذرهای ناشناسی که می‌رسید به جنوب. و بعد، شاید یک‌کمی که گذشت، گفته بودم فردا باید بروم پیش مادرم. چون، به قول معروف، به حکم روح‌القدس، همه با هم متصل‌اند<sup>۱</sup>. و اگر نشد که این جزئیات را جای خودش بگویم، دلیلش این است که آدم نمی‌تواند همه چیز را جای خودش بگوید، باید انتخاب کند، بین چیزهایی که به گفتنش نمی‌ارزد و چیزهایی که حتی از آن‌ها هم بی‌ارزش‌ترند. چون اگر بنا باشد آدم همه چیز را بگوید هیچ وقت تمامش نمی‌کند، و مهم این است، که تمامش کند، که تمامش کرده باشد. وای، خودم می‌دانم، حتی اگر به گفتن یک ذره از گفتنی‌ها قناعت کنی، باز هم تمامش نمی‌کنی، می‌دانم، می‌دانم. اما مثل جابجایی بین کپه‌های تپاله است، و مهم نیست اگر پهن همان پهن است، بهتر است جابجا بشوی، از یک کپه به کپه‌ی دیگری که یک قدم آن طرف‌تر است، گه‌گذاری، بال‌بزنی اگر

۱ - حافظه‌ی راوی اصطلاح حقوقی «به حکم قانون» (By Operation of Law) را با این سطر از عهد جدید در می‌آمیزد: «و او پیش از همه می‌باشد و همه در وی با هم متصل‌اند.» (کتاب مقدس، عهد عتیق و عهد جدید، نامه به قُلَسِیان، باب اول، سطر ۱۷، ترجمه‌ی فاضل‌خان همدانی، ویلیام گلن، هنری مَرْتِن، نشر اساطیر، ۱۳۸۸)

بشود گفت، مثل پروانه، انگار یک روز از عمرت مانده باشد. و اگر اشتباه کنی، که اشتباه هم می‌کنی، یعنی وقایعی را به زبان بیاوری که بهتر بود ناگفته بماند، و الباقی را نگفته بگذاری، که این یکی، اگر بشود گفت، کار درستی‌ست، منتها چطور بگویم، بی‌دلیل، بله، درست، ولی بی‌دلیل، بگیر همان ماه نو مثلا، اغلب از روی حسن‌نیت بوده، حسن‌نیت محض. پس یعنی این همه گذشته بود، از آن شب، توی کوهستان، که الف و سین را دیدم و بعد تصمیم گرفتم راهی دیدن مادرم بشوم، تا امشب، به این سرعت، چهارده روز کامل، یا همین حدود؟ و، اگر اینطور باشد، پس آن چهارده روز، یا همین حدود، کی گذشت، و کجا پر کشیدی؟ و چطور می‌شد همه‌اش را، صرف نظر از وقایع هر روزش، جا داد در زنجیره‌ی علی و معلولی تمام اتفاقات‌هایی که از سر گذرانده بودم؟ عاقلانه‌ترش این بود که فرض کرد ماهی که دو شب پیش دیده بودم، برعکس تصورم نو نبود، و تقریبا کامل شده بود، یا ماهی که از خانه‌ی لوس دیدم، برعکس ظاهرش، تازه داشت وارد ربع اولش می‌شد، یا اصلا سروکارم با دو ماه مختلف بود که همانقدر از بدر کامل فاصله داشتند که از هلال اول ماه و آنقدر در ظاهر شبیه هم بودند که ممکن نبود چشم غیر مسلح از هم تشخیص‌شان بدهی، و هر حالت دیگر را سوای این فرضیه‌ها باید گذاشت پای اوهام و خیالات. در هر حال،



محض اطلاع، به زور همین فکرها دوباره آرام شدم و خودم را جمع و جور کردم، گور بابای عالم ناسوت که سر پیری با شوخی‌های خرکی آرامشم را به هم می‌زد. و همانطور که دوباره چشم‌هایم سنگین می‌شد، باز این فکر از سرم گذشت که تا آن روز ماهی توی شب‌های من نبود و ماه، همیشه توی شب‌های من، غریبه بود، تا آنجا که هیچوقت ندیده بودم آرام از کنار پنجره بگذرد، شب‌های دیگری را به یادم بیاورد، ماه‌های دیگر را، این ماه را که همین حالا دیده بودم، وقتی یادم نبود کی هستم (عذرم موجه بود) و طوری از خودم حرف زده بودم که انگار از یک نفر دیگر حرف می‌زنم، انگار مجبورم کرده باشند از یک نفر دیگر حرف بزنم. بله، پیش می‌آید و باز هم پیش خواهد آمد که یادم برود کی هستم و جلو روی خودم راست‌راست راه بروم، مثل غریبه‌ها. بعد آسمان را ببینم که با چیزی که هست فرق می‌کند و زمین را هم که به رنگ‌های نامربوطی درمی‌آید. در ظاهر مثل بقیه است، نیست، با خوشحالی محو می‌شوم توی آن نور ناشناس، که می‌بایست زمانی مال من بوده باشد، حاضرم باور کنم بوده، و بعد عذاب برگشتن، نمی‌گویم به کجا، نمی‌توانم، شاید به غیاب، باید برگشت، فقط همین را می‌دانم، ماندن فلاکت است، رفتن فلاکت است. روز بعد سراغ لباس‌هایم را گرفتم. خدمتکار رفت پیدایشان کند. با این خبر برگشت که سوزانده شده‌اند.

برگشتم سراغ واری اتاق. در نگاه اول یک مکعب کامل بود. از پنجره‌ی نزدیک سقف شاخه‌ی درخت‌ها را می‌دیدم. آرام تکان می‌خوردند، اما نه دائما، هر به‌چندی با تشنج‌های ناگافل به رعشه می‌افتادند. دیدم شمع‌ها هنوز می‌سوزند. گفتم لباس‌هایم، عصاهایم، یادم نبود عصاهایم همانجاست، لمیده به صندلی. خدمتکار دوباره ول کرد رفت، در را پشت سرش نبست. بیرون در پنجره‌ی بزرگی دیدم، با شیشه‌های مات، از چهارچوبِ در بزرگ‌تر بود و در قابش جا نمی‌گرفت. دوباره با این خبر برگشت که لباس‌هایم را فرستاده‌اند رنگرزی، تا دیگر به‌کل ضایعش نکنند. عصاهایم را برداشت، که می‌بایست باعث تعجبم می‌شد، ولی، برعکس، به نظرم عادی آمد. یکی از عصاها را دست گرفتم و بنا کردم به ضربه‌زدن به چند تکه از اثاثیه، نه خیلی محکم، آنقدر که دمر بشوند، بی‌که بشکنند. از دیشب کمتر شده بودند. درواقع ضربه نمی‌زدم هل می‌دادم، سیخونک می‌زدم، با فشار، که این هم هل دادن نیست، ولی بیشتر شبیه هل دادن است تا ضربه‌زدن. اما همینکه به خودم آمدم عصا را پرت کردم و آمدم صاف ایستادم وسط اتاق، مصمم که دیگر سراغ وسایلم را نگیرم، از تظاهر به عصبانیت دست بردارم. چون اینکه لباس‌هایم را می‌خواستم، فکر می‌کردم که می‌خواهم، و به خواسته‌ام اعتنا نمی‌کردند، دلیل نمی‌شد وانمود

کنم عصبانی‌ام. تنها که شدم برگشتم سروقت جوریدن اتاق و چیزی نمانده بود چیزهای تازه‌ای درباره‌اش دستگیرم بشود که خدمتکار دوباره با این خبر برگشت که لباس‌هایم را فرستاده‌اند و به‌زودی می‌رسد دستم. بعد شروع کرد به برگرداندن میز و صندلی‌هایی که وارو کرده بودم و چیدنشان به همان شکلی که قبلاً بودند، و گردگیری‌شان با گردگیر پُری که یک‌مرتبه توی دستش ظاهر شد. و من هم شروع کردم کمکش کنم تا جایی که می‌توانستم، که یعنی چیزی از کسی به دل نگرفته‌ام. و گرچه کار زیادی ازم بر نمی‌آمد، رو حساب پای افلیجم، باز هم هر کاری می‌توانستم کردم، یعنی هر چیزی را که برمی‌گرداند سر جای خودش می‌گرفتم و با چه وسواسی آنقدر جابجایش می‌کردم تا مطمئن بشوم درست همان جایی‌ست که باید باشد، یک قدم برمی‌داشتم عقب و دست‌هایم را بالا می‌گرفتم تا نتیجه را بهتر بررسی کنم بعد می‌پریدم سر جای اولم تا تغییرات جزئی ولی ضروری را اعمال کنم. و پته‌ی لباس خوابم را مثل گردگیر با حرص می‌تکاندم روی تک‌تک‌شان. اما طولی نکشید که از این سرگرمی کوچک خسته شدم و یکهو وسط اتاق خشکم زد. ولی تا خدمتکار را دیدم که می‌رود جلو رفتم و گفتم دوچرخه‌ام. و دوباره و دوباره تکرار کردم، همین یک کلمه را، تا آخرش انگار حالی شد. نمی‌دانم از چه نژادی بود،

فوق‌العاده ریزه‌میزه و بی‌سن‌وسال، مطمئناً از یک نژاد نبودیم. فکر کنم شرقی بود، نمی‌دانم کجای شرق، سرزمین آفتاب تابان. شلوار سفید پوشیده بود، با پیرهن سفید و جلیقه‌ی زرد، عین یک بز کوهی، با دکمه‌های برنجی و یک جفت صندل. کم می‌شود به لباسی که مردم می‌پوشند اینطور توجه کنم و خوشحالم که در این باره چیزی عایدتان کردم. شاید دلیل توجه‌ام این بود، که تمام صبح حرف لباس را زدیم، لباس‌های من. و شاید داشتیم، پیش خودم، چیزهایی می‌گفتم با این مضمون که، نگاهش کن، با لباس‌های خودش چقدر راحت است، و من را باش، با این لباس خواب که به تنم زار می‌زند، مال یک مرد دیگر، یا شاید یک زن دیگر، چون صورتی و بدن‌نما بود، با روبان و مللیله‌دوزی و حاشیه‌ی چین‌دار. اما اتاق، که توی تاریکی، هرچند به‌زحمت، مشخص بود، هر بار که چشم می‌چرخاندم عوض شده بود، و این یکی را با اینکه خوب یادم نمی‌آید مطمئنم، تا جایی که می‌دانم. حتی شاخه‌ها به نظر جابجا شده بودند، انگار از سرعت‌مداری خودشان پیروی می‌کردند، و پنجره‌ی بزرگ یخ‌بسته دیگر چهارچوب در را احاطه نمی‌کرد، یک‌کم به راست منحرف شده بود، یا به چپ، یادم نیست، و حالا چهارچوب در سفیدی دیواری را قاب می‌گرفت، که وقتی جابجا شدم توانستم چند سایه‌ی کم‌رنگ رویش ببینم گرچه تمام این چیزها،

که حاضرم شهادت بدهم عین واقعیت بود، علل طبیعی داشت، چون گفتن ندارد که ابتکارهای طبیعت حد و مرزی نمی‌شناسد. مشکل از من بود که چندان بویی از طبیعت نبرده نبودم تا بتوانم بخشی از نظم چیزها باشم و قدر ظرایفش را بدانم. با این همه عادت کرده بودم به دیدن طلوع خورشید در جنوب، به اینکه ندانم کجا می‌روم، چی را می‌گذارم و می‌روم، چی با خودم می‌برم، به اینکه از تمام چیزهایی که دوروبرم گیج می‌خورند و می‌چرخند چیزی سر در نیاورم. سخت است، مگر نه، که با این وضع بروی پیش مادرت، و از آن سخت‌تر پیش لوس‌های نوعی، یا به پاسگاه‌های پلیس، یا هر جای دیگری، که در انتظارم است، می‌دانم. اما همینکه خدمتکار لباس‌هایم را آورد، توی کاغذپیچی که جلو روی خودم بازش کرد، دیدم کلاهم نیست، برای همین گفتم، کلاهم. و بعد از آنکه بالاخره فهمید چه می‌خواهم رفت و خیلی نکشید که با کلاهم برگشت. دیگر هیچ چیز کم نبود جز بندی که با آن کلاهم را می‌بستم به جادکمه‌ی یقه‌ام، منتها این یکی را امیدوار نبودم بتوانم حالی‌اش کنم، برای همین حرفش را نزدم. یک بند کهنه، آدم همیشه می‌تواند یک بند کهنه دست‌وپا کند، هیچ بندی تا ابد دوام نمی‌آورد، برعکس لباس‌ها، لباس‌های درست‌حسابی. و اما دوچرخه‌ام، دلم خوش بود که جایی پایین پله‌ها منتظرم است، حتی شاید

جلوی در ورودی، حاضریراق که از این مهلکه فراری ام بدهد. و دلیلی نمی دیدم دوباره سراغش را بگیرم، و خودم و خدمتکار را بیاندازم توی هچل، چه کاری بود. این فکرها در یک تعداد چشم بهم زدن از سرم گذشت. حالا از جیب هایم بگویم، کلا چهار جیب، سرتاپای لباس هایم، که مشغول شدم به واریسی محتویات شان جلو روی خدمتکار و کم و کسری بعضی چیزها برایم محرز شد. مشخصا از سنگ هایی که می مکیدم اثری نبود. اما سنگ برای مکیدن، در ساحل های ما پر است، اگر بدانی کجا باید دنبال شان گشت، و تصمیم عاقلانه تر این بود که حرفش را پیش نکشم، بیشتر به این خاطر که از خدمتکار هیچ بعید نبود، بعد از یک ساعت جروبحت، برود از باغچه چند تا سنگ بکلی نامکیدنی برایم بیاورد. این تصمیم را هم تقریبا آنی گرفتم. اما در مورد بقیه ی چیزها چه بگویم، وقتی درست نمی دانم چی بودند. و تازه از کجا معلوم در اداره ی پلیس ضبط شان نکرده بودند، و من نفهمیده بودم، یا همان وقت که افتادم گم و گور نشده بودند، یا یک وقت دیگر، شاید هم دورشان انداخته بودم، چون گه گذاری، که خون جلوی چشمم را می گیرد، هر چه دوروبرم باشد دور می اندازم. پس چرا حرفش را بزنم؟ با این همه مصمم شدم مفقودی یک چاقو را با صدای بلند اعلام کنم، یک چاقوی مرغوب، و همین کار را هم کردم و در نتیجه طولی نکشید که

یک چاقوی خیلی تیز مخصوص سبزی خرد کردن نصیبم شد، از این به اصطلاح ضدزنگ‌ها، گرچه طوری ازش کار کشیدم که همان اول زنگ زد، از این‌ها بود که توی غلاف باز و بسته می‌شد، بی‌شبهت به تمام چاقوهای سبزی‌خردکنی که قبلا دیده بودم، و یک قفل ضامن هم داشت که خیلی زود معلوم شد فوق‌العاده خطرناک است و باعث یک خروار بریدگی، روی تک‌تک انگشت‌هایم، که مدام گیر می‌کردند لای دسته‌اش که از شاخ به اصطلاح اصل ایرلندی ساخته شده بود و تیغی قرمز زنگ‌زده‌اش که آنقدر کند شده بود که بیشتر از آنکه ببرد باعث کوفتگی می‌شد. و اگر از این چاقو با این شرح و بسط حرف می‌زنم دلیلش این است که فکر کنم هنوز هم دارمش، جایی بین وسایلم، و اینکه اگر حالا شرح و بسط بدهم دیگر لازم نیست، وقتی بنا شد، اگر یک‌وقت بنا بشود، که وسایلم را سیاهه کنم، باز هم حرفش را بزنم، و همین خیال آدم را راحت می‌کند، آدم نفس راحتی می‌کشد، می‌دانم. چون قاعده‌اش این است که از چیزهایی که گم کرده‌ام با جزئیات کمتری حرف بزنم تا چیزهایی که نمی‌توانستم گم کنم، این دیگر گفتن ندارد. و اگر همیشه به این قاعده پایبند نبوده‌ام دلیلش این است که از ذهنم می‌پرد، هر از گاهی، محو می‌شود، طوری که انگار هیچ‌وقت حقانیتش برایم محرز نشده باشد. کلمات دیوانه، مهم نیست.

چون دیگر نمی‌دانم چه می‌کنم، یا چرا، از این چیزها هرچه می‌گذرد کمتر سر در می‌آورم، انکار نمی‌کنم، چرا انکار کنم، و برابر چه کسی، شما، شمایی که همه چیز را می‌دانید؟ و تازه انکار کردنش لبریزم می‌کند از، نمی‌دانم، گفتنی نیست، برای من، حالا، بعد از آن همه مدت، بله، که مدام می‌پرسم به حکم کدام اصل. نه فقط گفتنی نیست بلکه هر کاری که می‌کنم، یعنی هر حرفی که می‌زنم، همیشه می‌شود، کماینکه شده، تکرار مکررات، بله، کماینکه شده. و اگر حرف قاعده را می‌زنم، آن هم وقتی قاعده‌ای وجود ندارد، دست خودم نیست، بالاخره جایی پیدا می‌شود که قاعده‌ای داشته باشد. و اگر تکرار مداوم یک کار همیشه به معنی پایبندی به یک قاعده‌ی مشخص نیست، باز هم کاری نمی‌شود کرد. و با این حساب آدم از کجا بفهمد که به آن پایبند بوده یا نه؟ و چطور می‌تواند بخواهد که بفهمد؟ نه، این‌ها همه‌اش وقت تلف کردن است، ارزش وقت آدم را ندارد، و باز آدم برایش وقت می‌گذارد، چون به ارزش‌های خودش پایبند نیست. بعد برای چیزهای که ارزشش را دارد وقت نمی‌گذارد، اهمیتی نمی‌دهد، درست به همان دلیل، یا، به این دلیل معقول، که می‌داند وقت و ارزش و این حرف‌ها دخلی به او ندارد، وقتی نمی‌داند چه می‌کند، یا چرا، و مجبور است چشم‌پسته پیش برود، با درد، نمی‌دانم چه، بله، نمی‌دانم.



چون همین کاری که می‌کنم، بی‌که چون و چراش را بدانم، افتضاحی ست که فکرم به بدتر از آن قد نمی‌دهد، تعجیبی هم ندارد، چون هیچوقت به بدتر از آن فکر نکرده‌ام. چون اگر می‌توانستم به چیزی بدتر از آن چیزی که به فکرم می‌رسید فکر کنم، دیگر تا عملی‌اش نمی‌کردم آرام و قرار نداشتم، این را در مورد خودم می‌دانم. از این گذشته چیزی که دارم، چیزی که هستم، برایم بس است، همیشه بس بوده، تا جایی که به آینده‌ی ریزه‌میزه‌ی نازم مربوط می‌شود خیالم راحت است، بناست کلی خوش بگذرانم. خلاصه لباس‌هایم را پوشیدم بعد از آنکه خوب نگاه کردم تا مطمئن بشوم دستکاری‌شان نکرده‌اند، شلوارم، پالتو، کلاه و پوتین‌هایم. پوتین‌هایم. ساق پاهایم را تا بالای ماهیچه‌ای که نمی‌دانم داشتم یا نه می‌پوشاند، و تا یک جایی دکمه می‌خورد، یا می‌توانست بخورد، اگر دکمه‌ای می‌داشت، و بقیه‌اش با بند بسته می‌شد، هنوز دارمش، فکر کنم، گذاشته باشم جایی. بعد عصاهایم را برداشتم و از اتاق آدم بیرون. همه‌ی روز به این لوده‌بازی‌ها گذشته بود و هوا داشت دوباره تاریک می‌شد. از پله‌ها که می‌رفتم پایین، پنجره‌ای را که از چهارچوب در دیده بودم به دقت نگاه کردم. با نور اخراپی کم‌جانش راه پله را روشن می‌کرد. لوس توی باغ بود، دوروبر قبر می‌پلکید. داشت رویش چمن می‌کاشت، انگار نه انگار که به هر حال دیر یا زود

پر از علف می‌شد. خنکی دم غروب برای چمنکاری وقت خوبی بود. من را که دید با روی خوش آمد به استقبالم و غذا و مشروب تعارفم کرد. همانطور که ایستاده می‌خوردم، چشم می‌چرخاندم دنبال دوچرخه‌ام. یک‌ریز حرف می‌زد. خوب که خوردم افتادم پی دوچرخه‌ام گشتن. راه افتاد دنبالم. سرآخر پیدایش کردم، تا نصفه پوشیده از برگ‌های نرم یک بوته. عصاهایم را انداختم آن طرف و، از زین و فرمان، گرفتمش، یک‌کم عقب‌جلویش کنم، بعد سوارش بشوم و از این خراب‌شده بروم. اما کشیدن و هل دادن فایده‌ای نداشت، چرخ‌ها نمی‌چرخید. انگار ترمزها گیر کرده بود، و خدا می‌داند نکرده بود، چون دوچرخه‌ی من اصلاً ترمز نداشت. بعد یک‌دفعه کفری شدم، با اینکه روز داشت ته می‌کشید و همیشه این اوقات بیشتر احساس سرزندگی می‌کردم، دوچرخه را پرت کردم سرچایش لای بوته و دراز کشیدم روی زمین، روی علف‌ها، بی‌اعتنا به خیزی‌شان، هیچوقت بدم نیامده از خیزی علف. همین جا بود که لوس با سوءاستفاده از بی‌حالی‌ام، چندک زد کنارم و شروع کرد به دادن پیشنهادهایی، که باید اعتراف کنم گوش می‌دادم، با حواس‌پرتی، کار دیگری نداشتم بکنم، کار دیگری نمی‌توانستم بکنم، و مطمئنم آبجویی را که خورده بودم مسموم کرده بود با چیزی که دلم را نرم کند، دل مالوی را نرم کند، و در نتیجه دلم شد، به اصطلاح،

عین یک مشت موم وارفته. و از تمام پیشنهادهایی که، آرام و شمرده، به زبان می‌آورد، با تکرار چندباره‌ی هر جمله، سرآخر این چیزها، یا لب کلام، دستگیرم شد. نمی‌توانستم نگذارم دلش برایم غنچ برود، او هم نمی‌توانست. می‌توانستم خانه‌اش زندگی کنم و آنجا را مثل خانه‌ی خودم بدانم. غذا و مشروب تا دلم می‌خواست، همینطور دود و دم، اگر اهلش بودم، مفت و مجانی، و باقی عمر را با خیال راحت بگذرانم. می‌توانستم برایش جای سگی را که کشته بودم پر کنم، جای بچه‌اش باشم. می‌توانستم در کارهای باغ کمک‌حالش باشم، یا در کارهای خانه، هر وقت خواستم، اگر خواستم. بهتر بود از خانه بیرون نروم و پا به خیابان نگذارم، چون همینکه می‌رفتم دیگر راه برگشت را پیدا نمی‌کردم. می‌توانستم با هر روالی که عادت‌م بود زندگی کنم، بلند بشوم، برم توی تخت‌خواب، غذایم را هر ساعتی که خواستم بخورم. اگر نخواستم تمیز باشم، لباس‌های خوب بپوشم، حمام کنم و غیره، خودم می‌دانستم. اگر تمیز نباشم غصه می‌خورد، اما مگر غصه‌ی او هم به حساب می‌آمد کنار غصه‌ی من؟ فقط همین را می‌خواست که حس کند کنارش هستم، همراهش، و این حق را داشته باشد که هر به‌چندوقت برود توی کوک این هیکل بی‌نظیر بی‌حرکت، یا متحرک. گه‌گذاری می‌پریدم وسط حرفش، بی‌پرسم کدام شهر هستید. اما یا چون

نمی‌فهمید چه می‌گویم، یا چون ترجیح می‌داد چیزی ندانم، جوابم را نمی‌داد، و تک‌گویی‌اش را پی می‌گرفت، خستگی هم نمی‌فهمید و روی هر پیشنهاد جدید چند بار تاکید می‌گذاشت و منافعی را که از ماندنم نصیب هر دومان می‌شد، با متانت و آرامش، لفت و لعاب می‌داد. آنقدر گفت که دیگر چیزی نماند جز صدایی پوک و یکنواخت، و شب که غلیظتر می‌شد و بوی نای زمین و بوی تند گلی که آن وقت نتوانستم تشخیص بدهم، ولی بعدا فهمیدم اسطخودوس بود. این باغ، پر بود از گلکاری‌های اسطخودوس، چون لوس عاشق این گل بود، حتما خودش گفته بود، و گر نه نمی‌دانستم، بیشتر از هر گل و گیاه دیگری دوستش داشت، بخاطر بویش، و بخاطر خوشه‌ای بودنش، و بخاطر رنگش. و اگر هنوز حس بویایی‌ام سر جایش بود، هر بار با بوی اسطخودوس یاد لوس می‌افتادم، طبق همان مکانیسم تداعی معروف. و احتمال می‌دهم گل که می‌دادند دسته‌شان می‌کرد می‌گذاشت خشک بشوند بعد می‌ریخت‌شان توی کیسه‌های کوچک و می‌گذاشت توی گنجه تا دستمال‌ها و لباس‌زیرها و رخت‌های راحتی‌اش عطر بگیرد. با این‌همه هر به‌چندوقت زنگ ساعت را می‌شنیدم که از ساعت‌ها و برج‌ناقوس کلیسا بلند می‌شد، دلنگی که هر بار بیشتر کش می‌آمد، و یکمرتبه می‌برید، و باز کش‌دار و کش‌دارتر می‌شد. این

مقیاس خوبی‌ست برای درک زمانی که لوس صرف اغفالم کرده بود، مقیاس صبر و استقامت جسمانی‌اش، چون تمام‌مدت چنباتمه زده بود یا روی زانو نشسته بود پهلوی من، که بی‌خیال روی علف‌ها کش و قوس می‌آدمم، گاهی تاق‌باز، گاهی روی شکم، گاهی به این پهلو، گاهی به آن پهلو. و تمام‌مدت حرف می‌زد، برعکس من که اگر دهان باز می‌کردم، آن هم در فواصل طولانی، فقط برای این بود که بپرسم، هر بار عاجزانه‌تر، کدام شهر هستیم. و سرآخر دل‌قرص از اینکه فانعم کرده، یا همینکه فکر کرد زورش را زده و اصرار بیشتر بی‌فایده است، بلند شد و رفت. نمی‌دانم کجا، چون من سرچایم ماندم، با پشیمانی، یک پشیمانی خفیف. چون توی من همیشه دو تا دلقک مشغولند، از بین بقیه‌ی آن‌هایی که مشغولند، که یکی فقط می‌خواهد همان جا که هست بماند و آن یکی خیال می‌کند که ممکن است جلوتر زندگی به این وحشتناکی نباشد. بنابراین، مادام که کارم دست آن‌ها بود، حالا هر کاری، هیچوقت، به آن معنا، مایوس نمی‌شدم. و تا توانسته‌ام کار را از این یکی داده‌ام دست آن یکی، بلکه بفهمند چقدر دلقکند. و آن شب ماه جایی نداشت، یا هر نور دیگری، شب گوش‌دادن بود، شبی عجیب‌آه‌های بلند و کوتاه و بی‌رمق که خوابالود می‌گذرند

از چشم‌اندازهای کوچک باغ<sup>۱</sup>، فراغت معصومانه‌ی برگ‌ها و گلبرگ‌ها و هوایی که پیچ و واپیچش فرق دارد با بقیه‌ی جاها، با زمین‌های نامحصور، با روشنی روز، که پر است از نگاه‌های مراقب و ناظر، و بعد چیز نامعلوم دیگری، که هوا نیست یا چیزی که هوا بجنانند، شاید شلوغی دور و دائمی زمین باشد که می‌رود زیر صداها‌ی مشوش دیگر، هرچند برای مدتی کوتاه. چون جزو آن صداها نیست، و تا سکوت می‌کنند، گوش تیز کنی تازه می‌شنویش. و یک سروصدای دیگر هم، صدای زندگی خودم که داشت می‌شد زندگی باغ که از دل سیاه و شور زمین قد کشیده بود. بله، وقت‌هایی بود که نه تنها فراموش می‌کردم کی هستم، بلکه بودنم هم یادم می‌رفت، یادم می‌رفت که باشم. بعد دیگر آن کوزه‌ی سربسته‌ای نبودم که بودنم را برایم سالم نگه می‌داشت، دیواری کنار می‌رفت و پر می‌شدم بگیر از ریشه‌ها و ساقه‌های سست بسته به قائمه‌ها، خشک و مهیای سوختن، پس‌رفتن شب و نزدیکی سحر، و بعد جان‌کندن زمین

۱ - در متن Pleasure Garden آمده که کمابیش معادل همین پارک‌های بزرگ امروزی است؛ باغستان‌هایی پر از مجسمه، آبنما، پل‌های مصنوعی و وسایل سرگرمی که محل تفرج بود و کسب‌وکار و معرکه‌گیری. در انگلستان عصر ویکتوریا محبوبیت زیادی داشت و از اواسط قرن بیستم از رونق گذشته دور افتاد. در فارسی به «باغ لذت» و «باغ عشرت» و این‌ها ترجمه کرده‌اند که همه بیراه است. شاید نزدیکترین معادلش «تماشاگاه» باشد که طنینی قدمایی داشت و بکار نمی‌آمد.

که می‌چرخد به ذوق و شوق زمستان، زمستانی که شاید هم این زخم‌های روبرسته‌ی خفت‌آور را تراشید و صاف کرد. یا از زمستانی که می‌گویم، من هم چیزکی بودم، آرامش قبل طوفانش، برف‌هایی که آب می‌افتد و کسی حواسش نیست و باز آن وحشت که بی‌هوا آوار می‌شود. اما زیاد پیش نمی‌آمد، اغلب می‌ماندم توی کوزه‌ام که نه فصل سرش می‌شد نه گل و بلبل. و چه بهتر. منتها تا آنجایی، باید مراقب باشی، مدام از خودت سوال بپرسی، مثلا اینکه هنوز هستی، و اگر نه از کی نبوده‌ای، و اگر هستی چقدر می‌کشد باشی، هر سوالی که نگذارد سررشته‌ی خواب را گم کنی. من که از خداخواسته خودم را سوال پیچ می‌کردم، قطارِ سوال، تا فقط فکر کنم همین. نه، نه از خداخواسته، آگاهانه، تا شاید باورم بشود هنوز هم انجام. گرچه اینکه هنوز انجام برایم مفت هم نمی‌ارزد. به این می‌گفتم فکرکردن. تقریبا بی‌وقفه فکر می‌کردم، جرات نمی‌کردم وقفه بیانازم. شاید دلیل معصومیتم این بود. یک‌کم نخ‌نما شده بود، یک‌کم مبتذل شاید، ولی خوشحال بودم که معصومیت دارم، بله، لابد دیگر. لابد باید تشکر کنم دیگر، به قول آن بچه‌پا‌تی که تیله‌اش را برداشتم، نمی‌دانم برای چه، اصلا ضرورتی نداشت، و شاید ترجیح می‌داد خودش برش دارد، یا شاید اصلا نباید کسی برش می‌داشت. تازه، با این پای علیم، کلی به زحمت

افتادم. کلمات آن بچه درجا مهر شد توی حافظه‌ام، شاید چون بلافاصله معنی‌اش را فهمیدم، که خیلی پیش نمی‌آید. نه اینکه کم‌شنوا باشم، برعکس، گوش‌هایم خیلی هم تیز بود، و هر صدایی را فارغ از مفهوم دقیقش ضبط می‌کردم، شاید بهتر از هر کس دیگر. پس ایراد کار کجا بود؟ شاید نقص امواج مغزی، که مرتعش نمی‌شد مگر مدام پاپی‌ام بشوند، یا مرتعش می‌شد، اگر بشود گفت، ولی با بسامد پایین‌تر، یا بالاتر از حد لازم برای استدلال، بفرض که توضیح قابل قبولی باشد، و قابل قبول است، چون من قبولش دارم. بله، کلماتی را که می‌شنیدم، و به تفکیک هم می‌شنیدم، با گوش‌های تیزی که داشتم، بار اول، بعد یک بار دیگر، و اغلب حتی برای بار سوم، فقط صدا بودند، بدون هیچ معنای مشخصی، و احتمال زیاد این یکی از دلایلی‌ست که حاضر بودم بمیرم ولی وارد گفتگو نشوم. و کلماتی که خودم به زبان می‌آوردم، و می‌دانم که تقریباً همیشه توام با یک تلاش فکری بود، اغلب صدای وزوز مگس می‌داد. و این شاید یکی از دلایلی‌ست که خیلی کم حرف می‌زدم، یعنی بدبختی فقط فهمیدن حرفای دیگران نبود، فهمیدن حرف‌های خودم به دیگران هم بود. درست است که سرآخر، با خون‌دل، حرفمان را به دیگران می‌فهمانیم، اما از کدام لحاظ می‌فهمانیم، از شما می‌پرسم، و با کدام هدف؟ و گمانم در قبال سروصدای



طبیعت، و کارکردن مردم هم، به سیاق خودم واکنش نشان می‌دادم، بی‌که رغبت کنم از چندوچونش سردرביاورم. و البته چشمم، آن یکی که می‌بیند، صد رحمت به عنکبوت، چون اصلاً نمی‌دانم اسم چیزهایی را که، اغلب هم مثل آینه شفاف، می‌دید چه بگذارم. و بی‌که بخوایم غلو کنم و مدعی بشوم دنیا را سروته می‌دیدم (که ای کاش اینطور بود) باید قبول کرد که چیزها را بعد افراط فرمال می‌دیدم، هرچند از زیبایی‌شناسی و هنر قد گاو هم نمی‌فهمیدم. و چون فقط یکی از چشم‌هایم کمابیش درست کار می‌کرد فاصله‌ای را که بین من و دنیای اطرافم مرز می‌گذاشت خوب تشخیص نمی‌دادم، و بیشتر اوقات دستم را دراز می‌کردم برای چیزی که به کلی دور از دسترسم بود، و تقه می‌زدم روی چیزهایی که به زور از دور دیده می‌شدند. اما قبلاً هم که هر دو چشمم سالم بود همین بودم، تا جایی که یادم است، شاید هم نه، چون از آن روزها خیلی گذشته، و درست یادم نمی‌آید. و حالا که فکرش را می‌کنم، بویایی و چشایی هم نتیجه‌ی بهتری عایدم نکرد، می‌چشیدم و می‌بوییدم، حالا چی را نمی‌دانستم، اینکه خوب بود، یا بد، و کمتر پیش می‌آمد که چیزها هر بار همان بو و مزه را بدهند. فکر کنم شوهر معرکه‌ای می‌شدم، چون هیچوقت از زخم خسته نمی‌شدم و اگر هم خیانت می‌کردم فقط از روی حواس‌پرتی بود. حالا

هم اگر می‌خواهید بدانید چرا انقدر ماندم کنار لوس، نه، نمی‌توانم بگویم. یعنی شاید می‌توانستم بگویم، اگر به صرافتش می‌افتادم. اما بگویم که چی بشود؟ که قاطعانه تصریح کنم جز این چاره‌ای نبود؟ چون با مرگم لاجرم معلوم می‌شود که نبود. منی که شیفته‌ی آن تعبیر از جولینکس پیر<sup>۱</sup>، و جوانمرگ، بودم که آزادم گذاشت تا، روی عرشه‌ی قایق سیاه اولیس، راه شرق را سینه‌خیز بگیرم و بروم. این حد اعلایی از آزادی‌ست، برای کسی که اهل ابتکار و این حرف‌ها نیست. و روی عرشه‌ی پشتی، محو موج‌ها، برده‌ای بودم که ذوق چشم‌هایش اشک آدم را درمی‌آورد، چشم‌هایی که چین و واچین پرادا و پوک دریا را که روی دامن قایق باز می‌شوند دنبال می‌کند. قایقی که دورم نمی‌کند از ولایت پدری، نمی‌رود جایی بکوبد نفله‌ام کند. خلاصه که زمان درازی را با لوس گذراندم. معلوم نیست، طولانی، شاید یکی دو ماه، یا یک سال. می‌دانم وقتی از

۱ - بکت در نامه‌ای به مترجم آلمانی کتاب، اریک فرانزن (Erich Franzen)، در توضیح این سطور ارجاع می‌دهد به دو متن. اول، کتاب «اخلاق» (Ethics) از آرنولد جولینکس (Arnold Geulincx)، فیلسوف آلمانی‌زبان بلژیکی در قرن هفده میلادی، که در آن آزادی‌انسان تشبیه می‌شود به آزادی یک ملاح در کشتی سکان‌بریده‌ای که راهی مغرب‌زمین شده است. ملاح مختار است راه مشرق را در پیش بگیرد، اما، دست بالا، تا منتهالیه شرقی عرشه. دوم، کمدی الهی دانته، آنجا که دو شاعر با روح دوزخی اولیس روبه‌رو می‌شوند که به عقوبت پیریزی حيله‌ی اسب تروا و سوزاندن شهر، به آتش مکرش می‌سوزد. اولیس در جواب دانته که علت مرگش را سوال می‌کند از آخرین دریانوردی ماجراجویانه‌اش به آب‌های کرانه‌ی غربی مدیترانه می‌گوید. این آب‌ها که حافظ مرزهای انتهای جهان است کشتی را به صخره می‌کوبد و اولیس و همراهانش را فرو می‌بلعد.

پیش او رفتم هوا دوباره گرم شده بود، اما این چیزی را ثابت نمی‌کند، آن هم این ور دنیا، که تمام سال هوا انگار یک لحظه گرم بود، بعد سرد، یا ملس، و روز و شبش معلوم نبود، نه، معلوم نبود. شاید اوضاع عوض شده باشد. پس فقط همین را می‌دانم که رفتنی هوا عین وقتی بود که آمدم، لاقل تا جایی که از آب‌وهوا سر در می‌آوردم. و من عمری با آب‌وهوا سروکله زده بودم، همه جور آب‌وهوا، طوری که چشم‌بسته می‌توانستم فرق‌شان را بگویم، بدنم می‌توانست فرق‌شان را نشان بدهد و حتی انگار از یکی خوشش می‌آمد و از آن یکی نه. فکر کنم اتاق زیاد عوض کردم، از این اتاق به آن یکی، یا قبلی، نمی‌دانم. چیزی که یادم می‌آید پنجره‌های جورواجور است، فقط همین را می‌دانم، اما شاید همه‌اش یکی باشد، و هر کدام هر بار باز می‌شد به دنیایی که دائم حرکت می‌کرد. خانه سر جایش ثابت بود، شاید برای همین است که می‌گویم اتاق‌های مختلف. خانه و باغ حرکت نمی‌کردند، به لطف یک‌جور مکانیسم جبرانی ناشناخته، و من هم، اگر از جایم تکان نمی‌خوردم، یعنی بیشتر اوقات، ثابت می‌ماندم، و هر بار که حرکت می‌کردم، جابجا می‌شدم، سرعتم خیلی کم بود، انگار توی محفظه‌ای بیرون از زمان باشم، به قول علما، و بیرون از مکان قطعاً. چون بیرون بودن از یکی و ماندن توی آن یکی فقط از آدم‌های باهوش‌تر از من

ساخته است، که باهوش نبودم هیچ، خرفت هم بودم. ولی شاید هم به کل اشتباه می‌گویم. و این پنجره‌های جورواجور که، هر بار وقتی کورمال کورمال لابه‌لای آن روزها می‌گردم، توی سرم باز می‌شوند، واقعا وجود داشتند و شاید هنوز هم باشند، با اینکه دیگر آنجا نیستم، یعنی آنجا نیستم که نگاه‌شان کنم، باز‌شان کنم و ببندم‌شان، یا گوشه‌ی اتاق چنباتمه بزنم و چیزهایی را که قاب می‌گرفتند تماشا کنم. اما این پرده از قصه را زیاد کش نمی‌دهم، که در واقع به‌طرز مسخره‌ای کوتاه بود و چیز خاصی هم برای تعریف‌کردن نداشت. چون من نه در کارهای خانه کمک می‌کردم نه باغ و نه می‌دانستم کی، روز و شب، مشغول چه کاری‌ست. هیچ چیز جز صداهایی که می‌آمد، صداهای خفه و گاهی شفاف، و اغلب، انگار، صدای غرش هوا که با نیروی عجیبی زیرورو می‌شد، که احتمالا چیز خاصی نبود، لابد جایی آتش گرفته بود. حتما باغ را به خانه ترجیح می‌دادم، چون ساعت‌های زیادی را آنجا می‌گذراندم، یعنی بیشتر اوقاتِ روزوشیم آنجا می‌گذشت، چه هوا خوب بود چه بارانی. همیشه چند نفر مشغول بودند، مشغول نمی‌دانم چه کاری. چون روزها می‌گذشت و باغ به نظر تغییر محسوسی نمی‌کرد، سوای تغییرات ناچیز و معمول چرخه‌ی حیات، زندگی و مرگ. و من بین این چند نفر مثل برگ خشکی روی برکه گیج می‌خوردم، یا روی زمین

دراز می‌کشیدم، و آن‌ها با قدم‌های بلند و محتاط طوری که انگار بوته‌گل نادری باشم از رویم رد می‌شدند. بله، پس حتما شغل‌شان این بود که نگذارند سروشکل باغ عوض بشود. دوچرخه‌ام را باز پیدا نمی‌کردم. گه‌گذاری دلم می‌خواست دوباره دنبالش بگردم، دوباره پیدایش کنم و بفهمم ایرادش کجا است یا حتی سوارش بشوم و در راه و گذرهایی که اینجا و آنجای باغ را به هم می‌رساند چرخ کوچکی بزنم. اما جای آنکه طبق میل عمل کنم سر جایم می‌ماندم و دوچرخه‌ام را نگاه می‌کردم، حمل بر بی‌ادبی نشود، آن‌قدر نگاهش می‌کردم که می‌چروکید و آخرش تمام می‌شد، مثل چرم ساگری<sup>۱</sup> معروف، ولی خیلی سریع‌تر. چون به‌ظاهر در قبال هر میلی دو جور می‌شود رفتار کرد، فعالانه و فکورانه، و گرچه هر دو به یک نتیجه ختم می‌شود، من دومی را ترجیح می‌دادم، فکر کنم بستگی دارد به روحیه‌ی آدم. باغ را دیوار بلندی احاطه می‌کرد که از بالا با خرده‌شیشه‌های باله‌مانندی چنگ‌ودندان نشان می‌داد. اما عجیب‌تر از همه این بود که دیوار روزنه‌ای داشت که باز می‌شد به خیابان و می‌شد به راحتی ازش رفت‌وآمد کرد، چون هیچوقت قفل نبود، این را مطمئن بودم، چون بیشتر از

۱ - «چرم ساگری» (La Peau de Chagrin) رمان معروف بالزاک، حکایت مرد جوانی است که به یک تکه چرم ساگری (پوست کفل اسب) دست پیدا می‌کند که با نیروی جادویی‌اش قادر است آرزوهایش را برآورد، منتها با تحقق هر آرزو آب می‌رود.

یک بار پیش آمد که بی هیچ زحمتی باز و بسته‌اش کردم، روز و شب هم نداشت، و ظاهراً جز من دیگران هم ازش استفاده می‌کردند، به قصد ورود یا خروج. سرم را یک هوا بیرون می‌آوردم و دوباره سریع تو می‌بردم. این را هم بگویم. هیچوقت پیش نیامد که توی محوطه با زنی روبرو بشوم، و منظورم از محوطه فقط باغ نیست، گرچه محوطه یعنی باغ، توی خانه هم همینطور، فقط مردها بودند، البته گفتن ندارد که سوای لوس. مسلماً اینکه چی می‌دیدم یا نمی‌دیدم خیلی مهم نبود، اما به هر حال ناگفته باقی نمی‌گذارم. خود لوس را می‌دیدم ولی نه زیاد، کمتر پیش می‌آمد خودش را نشان بدهد، لاقل به من، شاید ملاحظه‌ام را می‌کرد، مبدا معذب بشوم. اما فکر کنم قایمکی دیدم می‌زد، از پشت بوته‌ها، یا پرده‌ها، یا دزدکی توی سایه‌های یکی از اتاق‌های طبقه‌ی اول، شاید با دوربین جاسوسی. چون مگر او نبود که می‌گفت دیدن من، چه وقت رفت و آمد چه وقتی سرچایم خشکم زده بود، از نان شب هم برایش واجب‌تر است. و برای چشم‌چرانی چی بهتر از سوراخ کلید، یا لای درز برگ‌ها و اینجور چیزها، هر چیزی که نگذارد کسی ببیند و خودت بتوانی تا دلت می‌خواهد تماشا کنی. نه؟ نمی‌دانم. بله، من را می‌پایید، بیشتر و بیشتر، حتی وقتی می‌رفتم توی تخت، خواب که بودم، بیدار که می‌شدم، صبح‌ها که می‌رفتم توی تخت‌خواب.

چون در این یک مورد به عادت‌م پایبند مانده بودم، عادت صبح‌ها خوابیدن، البته اگر خوابم می‌برد. چون پیش می‌آمد که اصلاً نمی‌خوابیدم، چند روز پیاپی، ککم هم نمی‌گزید. چون راه‌رفتن برای من یک جور خوابیدن بود. و جای خوابم همیشه ثابت نبود، گاهی توی باغ می‌خوابیدم، که بزرگ بود، گاهی توی خانه، که آن هم بزرگ بود، خدا می‌داند که چقدر جا داشت. و اینکه جا و ساعت خواب مشخصی نداشتم، لابد برایش جذاب بود، احتمالاً، و اوقاتش را خوش می‌کرد. اما بی‌فایده است که بمانم توی این برهه از زندگی‌ام. اگر بیشتر کشش بدهم خودم هم باورم می‌شود که تمام عمرم به همین چیزها گذشت. تلقین در ترویج هر باوری اصل اول است. این برهه از زندگی من. فکرش را که می‌کنم، مثل هوایی بود که افتاده باشد توی لوله‌ی آب. پس فقط این را اضافه می‌کنم که این زن ذره‌ذره چیز خورم می‌کرد، با نمی‌دانم چه سمی که می‌چکاند توی مشروبی که بهم می‌داد، یا توی غذایی که بهم می‌داد، یا توی هردو، یا یک روز توی این، یک روز توی آن. این اتهام سنگینی‌ست و من حواسم هست چه می‌گویم. و بی‌هیچ خصومتی، بله، بی‌هیچ خصومتی او را متهم می‌کنم که غذا و مشروبم را با انواع پودر و شربت بی‌طعم و کشنده مسموم می‌کرد. اما اگر بی‌طعم هم نبود فرقی نمی‌کرد، باز دولپی قورتش می‌دادم. مثلاً اگر بوی بادام

می‌داد، که می‌گویند نشانه‌ی سم است، سرسوزنی هم از اشتهایم کم نمی‌کرد. اشتها! عجب موضوعی. برای گپ‌زدن. تقریباً اشتها نداشتم. قد گنجشک غذا می‌خوردم. اما همان را هم با ولع عجیبی می‌بلعیدم که معمولاً به آدم‌های پرخور نسبت می‌دهند، و به غلط، چون رسم آدم‌های پرخور این است که کند و سنگین غذا می‌خورند و روشمند، و اصلاً شکم‌بارگی یعنی سنگین بار شکم کردن<sup>۱</sup>. در عوض من با کثافت‌کاری شیرجه می‌زدم توی غذا، نصف یا یک‌چهارکش را دو لقمه می‌کردم و هول‌هولکی و نجویده قورت می‌دادم (کو دندان برای جویدن؟)، بعد بشقاب را با نفرت پس می‌زدم. هر کس نمی‌دانست فکر می‌کرد داشتم از گشنگی تلف می‌شدم! آب‌جور را هم همین‌طور می‌خوردم، پنج یا شش لیوان را لاجرعه سر می‌کشیدم، بعد یک هفته لب به مشروب نمی‌زدم. چه توقعی دارید، هرکس همان است که هست، لااقل تا حدی. کار خاصی هم نمی‌شود کرد. اما موادی که او هر بار وارد هاضمه و جاهای دیگر می‌کرد، مطمئن نیستم از جنس محرک‌ها بود یا آرام‌بخش‌ها. حقیقت این است که، البته به‌لحاظ درک کلی هرکس از بدنش، حال کمابیش فرقی نکرده بود، منظور اینکه، اگر بخواهم

۱ - این نسبت غلط در متن بین "eat ponderously" و "heavy eating" برقرار می‌شود.



اصل مطلب را بگویم، آنقدر زهره‌ترک بودم که تقریباً هیچ حسی نداشتم، نمی‌گویم آگاهی نداشتم، و رفته بودم توی یک خلسه‌ی بی‌منت و عمیق با سوسوی کوتاه و چندش‌آور نورهای ضعیف، راست می‌گویم. این هارمونی چطور ممکن بود از جادوی حقیر مولی‌های<sup>۱</sup> لوس، با آن یک ذره‌ای که هر بار به خوردم می‌داد، تاثیر بگیرد، جز آنکه یحتمل دوام و کیف خلسه‌اش بیشتر شود. نه اینکه به کل بی‌اثر باشند، نه، این دیگر اغراق است. چون گاهی تا می‌آمدم به خودم می‌دیدم و رَجک و رَجک می‌پرَم هوا، نیم تا یک متر بالاتر از زمین، کم کمش، آن هم من که اصلاً نمی‌پرَم. برای خودش عروجی بود. گاهی هم راه که می‌رفتم اینطور می‌شدم، که چندان تعجبی نداشت، یا حتی وقتی می‌خوردم به یک مانع، و یکپهو نقش بر زمین می‌شدم، مثل عروسکی که نخش را ول کرده

۱ - در ادیسه‌ی هومر، کشتی ادیستوس و همراهانش در راه بازگشت از جنگ تروا کنار جزیره‌ای لنگر می‌اندازد که کاشانه‌ی کیرکه، زن خدای ساحره، است. مردان ادیستوس که می‌روند خبر بیاورند در دام کیرکه می‌افتند که با خوراندن جوشانده‌ای گیاهی همه را، جز یک نفر که از جوشانده نمی‌خورد، به خوک تبدیل می‌کند. بازمانده‌ی گروه به کشتی برمی‌گردد و ادیستوس را از ماجرا باخبر می‌کند. او به عزم پیدا کردن یارانش راهی جزیره می‌شود، اما قبل از رسیدن به مقصد، هرمس، فرستاده‌ی آتنا، را می‌بیند که به او هشدار می‌دهد و گیاهی به او می‌بخشد «که ریشه‌اش سیاه بود و گلش به سپیدی شیر. خدایان آن را مولی می‌نامند.» ادیستوس به لطف این گیاه و ترفندهای دیگری که از هرمس می‌آموزد از افسون کیرکه در امان می‌ماند و مردانش را نجات می‌دهد. نک: ادیسه، هومر، ترجمه‌ی میرجلال‌الدین کزازی، نشر مرکز ۱۳۸۱

در اینجا، یک بار دیگر حافظه‌ی معیوب مالوی او را به اشتباه می‌اندازد و نام پادزهر هرمس را بجای زهر کیرکه بکار می‌برد.

باشند، و همان جور که می‌افتادم درازکش می‌ماندم، بی‌استخوان به معنای واقعی کلام. بله، می‌گویم تعجبی نداشت، چون عادت داشتم مدام کله‌پا بشوم، با این فرق که، اغلب اوقات آمدن این یکی را احساس می‌کردم، بنابراین خودم را آماده می‌کردم، مثل یک صرعی که حس کند حمله نزدیک است. منظور اینکه چون می‌دانستم الان است زمین بخورم، دراز می‌کشیدم، یا هر جا ایستاده بودم جوری خودم را سفت می‌چسبیدم که هیچ چیز جز زلزله نمی‌توانست تکانم بدهد، بعد منتظر می‌ماندم. اما همیشه هم انقدر احتیاط به خرج نمی‌دادم، و افتادن را به دردهایی مثل درازکشیدن و سفت‌ایستادن ترجیح می‌دادم. هر چند اگر لوس کنارم بود ردخور نداشت که می‌افتادم چون می‌آمد توی دست و پا و نمی‌گذاشت تعادلم را نگه دارم. ولی به هر حال، چون زیاد برایم پیش می‌آمد، خیلی غیرمنتظره نبود، نسبت به ورجه‌وورجه‌هایی که حرفش شد. چون یادم نمی‌آید هیچوقت حتی وقتی بچه بودم اهل پریدن بوده باشم، نه عصبانیت نه درد هیچکدام باعث نشد از جایم بپرّم، حتی توی بچگی، گیرم حالا صلاحیت حرف زدن از آن دوران را نداشته باشم. حالا اگر بخوایم برگردم به بحث غذا، باید بگویم تا جایی که یادم است، هروقت و هرکجا که راحت‌تر بودم غذا می‌خوردم. هیچوقت نشد لب تر کنم برای غذا. هر جا بودم، برایم می‌آوردند،

توی یک سینی. هنوز آن سینی می‌آید جلو چشمم، تقریباً هروقت که بخوام، گرد بود، با یک لبه‌ی کوتاه، تا چیزها را نگه دارد، به رنگ لاک‌ی قرمز، که جا به جا و ر آمده بود. یادم است که کوچک بود، آنقدر که فقط اندازه‌ی یک بشقاب و یک تکه نان جا داشت که برای اشتهای من زیاد هم بود و کفاف آن یک لقمه غذایی را که می‌چپاندم توی دهانم می‌داد، و مشروبم را هم همانطور با بطری می‌خوردم که جداگانه توی یک سبد برایم می‌آوردند. سبد را ولی، چون تاثیری، خوب یا بد، رویم نگذاشت یادم نمی‌آید چه شکلی بود. و بارها پیش آمد که، به هر دلیل، جایی را که برایم غذا گذاشته بودند ول می‌کردم و می‌رفتم نمی‌دانم کجا، بعد که دلم هوس می‌کرد دیگر پیدایش نمی‌کردم. بعد، چون کم پیش می‌آمد جاهایی را که احتمال داشت قبلاً رفته باشم دوباره بشناسم، همه جا را زیر و رو می‌کردم، و خیلی وقت‌ها پیدایش می‌کردم، خیلی وقت‌ها هم نمی‌کردم. یا اصلاً دنبالش نمی‌گشتم، چون گشنگی و تشنگی را به مکافات گشتنی که آن سرش ناپیدا بود ترجیح می‌دادم، حالش را هم نداشتم که بخوام دوباره یک سینی دیگر، و یک سبد دیگر، یا همان قبلی را، برایم بیاورند آنجا. اینجور وقت‌ها بود که حسرت سنگ‌هایی را که می‌مکیدم می‌خوردم. و اگر از ترجیح، یا مثلاً، حسرت‌هایم حرف می‌زنم نباید نتیجه گرفت که بین بد و بدتر بد را ترجیح

می‌دادم، و انتخاب می‌کردم، چون اینطور نیست. اما چون درست نمی‌دانستم چه کار می‌کنم یا نمی‌کنم، می‌کردم یا نمی‌کردم بی‌اعتنا به اینکه بعدها، فرداروزی، با حُلق کند و ملایم پیری، شاید از سر ناچاری برگردم به تمام این کارهای کرده و ناکرده و بیافتم به چس‌ناله که دلم چرا خوش نیست. ولی از حق نگذریم تا با لوس بودم وضع سلامت‌م بدتر نشد، یا اگر هم شد خیلی کم. منظور اینکه حال من همینطوری‌اش هم بد بود، بطور طبیعی، ذره‌ذره، بدتر و بدتر می‌شد. اما درد یا عفونت تازه‌ای سر باز نکرد، البته به استثنای آن‌هایی که از خونریزی‌های معمول زیرپوستی و مرض‌های دیگری که از قبل داشتم نصیبم شد. اما شاید هم به‌کل بیراه می‌گویم. چون خدا می‌داند تخم مصیبت‌هایی که بعدها سرم آمد، مثل ازدست‌دادن انگشت‌های پای چپم، نه، ببخشید، پای راستم، از کی توی خاک مفلوکم ریشه کرده بود. پس فقط همین را می‌توانم بگویم، و واقعا سعی می‌کنم ادامه‌اش ندهم، که تا پیش لوس بودم، علائم جدیدی، که حاکی از بیماری تازه‌ای باشد، ظاهر نشد، یعنی چیز جدید یا عجیب و غریبی، یا چیزی که نتوانم پیش‌بینی کنم به فرض اینکه می‌توانستم چیزی را پیش‌بینی کنم، یا هر چیزی که با ازدست‌دادن ناگهانی نصف انگشت‌های پایم قابل مقایسه باشد. چون دیگر انتظار این یکی را نداشتم و

هیچوقت کنه معنایش را نفهمیدم، یعنی ارتباطش را با بقیه‌ی امراضم، لابد چون سررشته‌ای از علوم پزشکی نداشتم. چون طی یک عمر دیوانگی بدن، همه چیز باهم جلو می‌رود، مطمئنم. با این‌همه، کش دادن این فصل از سرگذشت، چطور بگویم، موجودیتیم، بی‌فایده است، چون اصلا جور در نمی‌آید، با عقل من لااقل. حکم پستانی را دارد که هر چه بدوشم خودم را خسته کرده‌ام چون چیزی پس نمی‌دهد جز باد و چند قطره ترشحات. پس به مختصری که ضمیمه‌ی حرف‌هایم می‌آورم اکتفا می‌کنم، و اول از همه، اینکه لوس زن فوق‌العاده صافی بود، به‌لحاظ جسمی البته، آنقدر که حالا هم، دم غروب، در این سکوت نسبی اقامتگاه الانم، با خودم می‌گویم نکند مرد بود اصلا یا لااقل دوجنسه‌ای چیزی. صورتش کمابیش پرمو بود، یا از خودم درمی‌آورم، به نفع روایت؟ زن بیچاره، خیلی کم پیش می‌آمد بینمش، به‌ندرت نگاهش می‌کردم. ولی کلفتی مشکوک صدایش چی؟ لابد این هم خیالات است. خودت را عذاب نده، مالوی، مرد یا زن، چه فرقی می‌کند؟ ولی هر کاری می‌کنم این یک سوال را نمی‌توانم از خودم نپرسم. یعنی یک زن بود که نمی‌گذاشت پرواز کنم بروم پیش مادرم؟ احتمالا. یا بهتر است بپرسم، آیا این مواجهه شدنی بود، منظورم بین من است با یک زن؟ حالا اگر مرد بود یک چیزی، در جوانی چند باری

خودم را به یکی دو مرد مالیده بودم، ولی زن‌ها؟ عجب، حالا باید این را هم اعتراف کنم، بله، یک بار پیش آمد که خودم را مالیدم به یک زن دیگر. مادرم را نمی‌گویم، در مورد او به مالیدن بسنده نکردم. و اگر ناراحت نمی‌شوید مادرم را قاطی این ماجرا نکنیم. یک نفر دیگر بود که شاید مادرم باشد، و حتی احتمال مادربزرگم را هم رد نمی‌کنم، اگر شانسی کس دیگری نبود. حالا ببین کی از شانس حرف می‌زند. هر که بود عشق را نشانم داد. اسم خوبی هم داشت، اگر اشتباه نگویم روث<sup>۱</sup>، ولی مطمئن نیستم. مثل اینکه ادیث<sup>۲</sup> بود اسمش. لای لینگش سوراخ داشت، نه، سوراخ کونی را که فکر می‌کردم داشته باشد نمی‌گویم، یک چاک، و توی همین بود که، آلت به اصطلاح تناسلی ام را، می‌گذاشتم، یا بهتر است بگویم می‌گذاشت، آن هم نه راحت، و بعد می‌افتادم به هن‌وهن تا بالاخره می‌آمدم، یا وا می‌دادم، یا او التماس می‌کرد که وا بدهم. من که می‌گویم، در دراز مدت، آبدرهاون کوبیدن بود و بیخود آن بالا خودم را خسته می‌کردم. ولی با حسن نیت کامل دل به کار می‌دادم، دلخوش به اینکه عشق یعنی همین، خودش می‌گفت. روی کاناپه به پشت خم شده بود، به خاطر رماتیسمش، و من از پشت می‌کردم. جز این هیچ حالتی را نمی‌توانست تحمل کند، بخاطر

<sup>1</sup> Ruth

<sup>2</sup> Edith

کمر دردش. به نظر من که عیبی نداشت جفت‌گیری سگ‌ها را دیده بودم، و اصلاً یکه خوردم وقتی درآمد که ترتیب کار را جور دیگر هم می‌شود داد. نمی‌دانم جور دیگر دقیقاً چه جوری بود. شاید همینکه سرآخر گذاشت توی ماتحتش. گفتن ندارد که هیچ فرقی به حال من نداشت. اما آخر عشق واقعی این است، توی کون؟ همین است که گاهی اذیتم می‌کند. یعنی آخرش، عشق حقیقی را نفهمیدم؟ او هم مثل آینه صاف بود و قدم‌های کوتاه و خشکی برمی‌داشت، با یک عصا از چوب آبنوس. لابد او هم مرد بود، یک نره‌خر دیگر. اما در این صورت، وقتی به هم می‌تپانیدیم، حتماً بیضه‌ها مان به هم می‌خورد. شاید هم محکم مال خودش را می‌گرفت، تا به مال من نخورد. از لباس خواب‌ها و زیردامنی‌های کت‌وکلفت و شلوغ خوشش می‌آمد و از لباس‌زیرهای دیگری که اسم‌شان یادم نیست. لباس‌هایش عین کف بالا می‌آمد و می‌جوشید و لب‌پر می‌زد، و کار را که فیصله می‌دادیم، می‌شکست روی بدن‌ها مان و آبشارهای کندی به‌راه می‌انداخت. و تمام مدت پوست زرد و خشک پشت گردنش جلو چشمم بود که هر وقت می‌شد گازش می‌گرفتم، و تازه یادم می‌افتاد دندان ندارم، نیروی غریزه همین است. دیدار اول مان توی یک آشغال‌دونی مخروبه پیش آمد، بی‌شبهت به اولین دیدار بقیه، و البته عین اولین دیدار بقیه، توی یک

آشغال‌دونی مخروبه. نمی‌دانم آنجا چه کار می‌کرد. داشتم لنگ‌لنگان می‌پلکیدم توی آشغال‌ها و احتمالا، چون در آن سن‌وسال هنوز می‌تواستم حرف‌های کلی بزنم، می‌گفتم زندگی این است. وقت اضافه نداشت بخواد تلف کند و من هم چیزی نداشتم بخوادم دلواپسش باشم، گوسفند هم گیرم می‌افتاد ترتیبش را می‌دادم تا بالاخره مزه‌ی عشق را بفهمم. یک آپارتمان نقلی و خوشگل داشت، نه، خوشگل نبود، جوری بود که آدم دلش می‌خواست یک گوشه دراز بکشد و دیگر بلند نشود. من که خوشم آمد. با سلیقه چیده بود، مبل روی پایه‌ها زیر ضربه‌های عاجزانه‌مان جلو می‌رفت، همه جا داشت خراب می‌شد سرمان، قیامت بود. رابطه‌مان خالی از ظرافت نبود، او با دست‌های لقوه‌های اش ناخن‌های پایم را می‌کند و من کفلش را پماد مرطوب‌کننده می‌مالیدم. چکامه‌ی کوتاهی بود. بیچاره ادیث، یحتمل باعث شدم زودتر از موعد تلف بشود. به هر حال او بود که پیش‌قدم شده بود، توی آن آشغال‌دونی مخروبه، دست گذاشت رو زیپ شلوارم. در واقع، تا کمر خم شده بودم رو یک کپه کثافت، تا شاید چیزی پیدا کنم که تا ابد حالم را از غذا خوردن به هم بزند، که از پشت نزدیکم شد، عصایش را انداخت لای پاهایم و بنا کرد به وررفتن با چیزم. بعد از هر بار که با هم می‌خوابیدیم پولی کف دستم می‌گذاشت، آن هم من که برای فهمیدن معنای



حقیقی عشق حاضر بودم با جان و دل این کار را بکنم و تا تماشای بروم، مفت و مجانی. ولی او جاه طلب تر از این حرفها بود. به نظرم اگر سوراخش آنقدر خشک و گشاد نبود بیشتر امیدوار می شدم، که به معنای والاتری از حقیقت عشق دست پیدا کنم، به نظرم اینطور می آید. به هر حال. در مقایسه با حلقه‌ی بین شست و اشاره بهشتی بود. اما یقیناً عشق چیزی ورای این پیشامدهای خفت‌آور است. و نه تنها عافیت نمی فهمد، بلکه تازه وقتی عضو شریف افسار پاره می کند و در به در می افتد پی جایی برای مالیدن، دنبال روغن تدهین یک غشای مخاطی کوچک، که با خشکی اش دلسرد نمی شود، سر خم نمی کند، سفت می ماند، تازه آن وقت است که عشق حقیقی آشکار می شود، پرواز می کند، فراسوی گشادی و تنگی. بعد اگر یک کم ناخن کاری و مشت و مال هم، که مشخصاً دخیلی به خلسه‌ی شورانگیز عشق ندارد، اضافه کنی، دیگر، در این خصوص، حرف و حدیثی نمی ماند. و چیز دیگری که، در این خصوص، اذیت می کند، برمی گردد به آن شب سیاه که داشتیم می خزیدم کنارش، و اینکه با دیدن جنازه اش کم نگزید، که البته بی‌اعتنایی ام، با دلشوره‌ای که بخاطر از دست دادن منبع درآمدم به جانم افتاد، کمرنگ تر شد. توی وان آب گرم تمام کرده بود، عادت داشت قبل اینکه با هم بخوابیم برود حمام. مفاصل خشکش را گرم کند. باز جای شکرش باقی ست

که تاریخ مصرفش زیر من منقضی نشد، فکرش را بکنید! وان دمر شده بود و آب کثیف کف حمام را برداشته بود و پس داده بود طبقه‌ی پایین و خلاصه همسایه را خبر کرده بود. خب، خب، فکر نمی‌کردم انقدر خوب یادمانده باشد. حالا می‌فهمم که بایستی زن بوده باشد، چون اگر نبود، چو می‌افتاد، توی دروهمسایه. گرچه آن زمان که با لوس بودم، در آن نقطه از جهان، مردم نسبت به هر چیزی که به سکس مربوط می‌شد به شدت محافظه‌کار بودند. اما دوران ادیث، جوانی من، دوران دیگری بود. ممکن بود دیدن یک مرد آن هم درست جایی که انتظار دیدن زنی می‌رود، توسط آن‌هایی که انقدر بدشانس بودند که با همجو صحنه‌ای روبه‌رو بشوند، به سرعت نادیده گرفته شود و از یاد همه برود. همانقدر که امکان داشت بشود نقل محافل، و همه‌ی عالم را خبر کند، سوای خودم. اما یک چیزی عذابم می‌دهد، وقتی می‌روم توی بحر قضیه، اینکه نمی‌دانم همه‌ی عمر را بی‌عشق گذراندم یا حقیقتا، با روث که آشنا شدم، تجربه‌اش کردم. تا جایی که می‌دانم دیگر هیچوقت نخواستم آن تجربه را تکرار کنم، شاید چون یک حس درونی بهم می‌گفت که آن تجربه، در نوع خودش، منحصر به فرد و کامل بود، مسلّم و تقلیدناپذیر، و واجب بود که خاطره‌اش را همانطور که هست نگه دارم، خالص و بی‌غش، توی قلبم، حتی اگر باعث می‌شد

گه‌گذاری برم سراغ آن به اصطلاح لذت‌هایی که اسم خودارضایی رویش گذاشته‌اند. موضوع آن کلفت را وسط نکشید، اصلا نباید حرفش را می‌زدم، مربوط به خیلی وقت پیش است، حالم خوب نبود، شاید هم اصلا کلفتی در کار نبود، هیچوقت، سراسر عمرم. مالوی، یا زندگی بی‌کلفت. این‌ها همه نشان می‌دهد که آشنایی با لوس و حتی، تا اندازه‌ای، معاشرت با او چیزی را درباره‌ی جنسیتش اثبات نمی‌کند. و من جدا مایلم که عجالتا یک پیرزن بیوه و پژمرده تصورش کنم، و درباره‌ی روث هم همین فکر را بکنم، چون او هم مدام از شوهر ناتوانش می‌گفت که نمی‌توانست امیال موجه‌اش را ارضا کند. و بعضی روزها می‌شود، مثل امشب، که حافظه‌ام با هم اشتباه‌شان می‌گیرد و وسوسه می‌شوم فکر کنم جفت‌شان یکی هستند، عجوزه‌ی پیر و صافی که زندگی دیوانه‌اش کرده. و خدا من را ببخشد، که این حقیقت وحشتناک را با شما در میان می‌گذارم، که بعضی وقت‌ها تصویر مادرم هم با آن‌ها یکی می‌شود، که حقیقتا غیرقابل تحمل است، انگار مصلوبیم کرده باشند، نمی‌دانم چرا، و نمی‌خواهم بدانم. اما بالاخره از پیش لوس رفتم، یک شب گرم و دم‌کرده، بی‌خداحافظی، که حداقل کاری بود که می‌توانستم بکنم، سعی نکرد جلویم را بگیرد، حالا اینکه دور از چشم من جادو‌جنبلی سوار کرده باشد نمی‌دانم. اما حتما رفتیم را

دیده بود، اینکه بلند شدم، عصاهایم را زیر بغل زدم، مثل فنر پریدم هوا، و رفتم  
 پی کارم. و بایستی در را دیده باشد که پشت سرم بسته می‌شود، چون  
 خودبه‌خود بسته می‌شد، با یک فنر، و فهمیده باشد که رفته‌ام، برای ابد. چون  
 حالتی فرق داشت با همیشه که عادت داشتم بروم سمت در و بیرون را دید  
 بزنم، و تندی برگردم. اما سعی نکرد مانعم بشود، درعوض رفت نشست روی قبر  
 سگش که، شاید، به یک معنا قبر من هم بود و تا یادم نرفته، به‌عکس چیزی  
 که فکر می‌کردم، چمن‌کاری‌ش نکرده بود، بلکه با هزار جور گل‌های کوچک  
 رنگ‌ووارنگ و گیاه‌های علفی تزئینش کرده بود، گمانم گل‌ها را به ترتیبی کاشته  
 بود که تا یکی می‌مرد آن یکی می‌شکوفید. دوچرخه‌ام را نبردم چون دلم را زده  
 بود، مشکوک بودم که مبادا آلت دست نیروی بدخواهی شده باشد و باعث و  
 بانی تمام بدبختی‌هایی که می‌کشیدم همان باشد. با این حال اگر می‌دانستم  
 کجاست و مطمئن بودم کار می‌کند با خودم می‌بردم. ولی مطمئن نبودم. و  
 می‌ترسیدم، اگر پیش‌اش را بگیرم، حوصله‌ی صدای وجدانم را سر ببرم که  
 می‌گفت، مالوی، برو بیرون، عصاهایت را بردار و برو بیرون و تازه کلی طول  
 کشید بفهمم چه می‌گوید، چون خیلی وقت بود این صدا می‌آمد. و شاید  
 منظورش را غلط فهمیدم، ولی فهمیدم و این خودش تازگی داشت. و به‌نظرم

لزوما اینطور نبود که برای همیشه بروم و ممکن بود یک روز، از بیراهه‌های پرپیچ‌وخم، برگردم، همان جا. و یحتمل هنوز مانده تا برسم. بیرون توی جاده باد می‌آمد، یک دنیای دیگر بود. چون نمی‌دانستم کجا هستم و طبعا نمی‌دانستم باید از کدام مسیر بروم دنبال باد به راه افتادم. و همانطور آویزان عصاهایم، با اولین قدم، دیدم آن باد ملایمی که نمی‌دانم از کدام سمت می‌وزید، انگار راه را نشانم می‌داد. و شما را به خدا نپرسید مگر ستاره‌ها را نمی‌دیدم، چون به چشم من همه شبیه همنند، بله، از ستاره چیزی سردر نمی‌آورم، به‌رغم مطالعاتم درباره‌ی نجوم. به هر حال به اولین سرپناهی که رسیدم رفتم تو و تا نزدیک‌های سحر همانجا ماندم، چون می‌دانستم اولین پلیسی که ببینم راهم را سد می‌کند و می‌پرسد چه کار می‌کنم، سوالی که هیچوقت نتواستم جواب درستی به‌ش بدهم. ولی گمان نکنم آنجا یک سرپناه واقعی بوده باشد و من هم نایستی تا سحر آنجا مانده باشم، چون تازه رسیده بودم که یک بابایی آمد و انداختم بیرون. با اینکه برای هر دومان جا بود. فکر کنم پاسبان شب یا همچو چیزی بود، به هر حال یک کاره‌ای بود حتما، لابد استخدامش کرده بودند برای حراست از کارهای شهرداری، احتمالا حفاری. دورتر آتشدانی می‌بینم. حالی از پاییز توی هوا بود، به قول معروف. این بود که راهم را ادامه دادم و رسیدم به

یک راه‌پله و کز کردم روی پاگردش، مال یک مسافرخانه‌ی درب‌وداغان، چون در نداشت یا داشت ولی باز بود، نمی‌دانم. هنوز کلی تا سحر مانده بود که مسافرخانه داشت خالی می‌شد. مردم، مرد و زن، از راه‌پله می‌آمدند پایین. خودم را چسباندم گوشه‌ی دیوار. محلم نگذاشتند، کسی کاری به کارم نداشت. آخرش من هم رفتم، محض احتیاط، و شهر را گز کردم دنبال عمارتی آشنا، بلکه مطمئن بشوم، توی شهر خودم هستم، هر چه باشد، تمام عمر آنجا بودم. شهر داشت بیدار می‌شد، درها باز و بسته می‌شدند، طولی نمی‌کشید که شلوغی گوش فلک را کر می‌کرد. اما همینکه چشمم خورد به یک کوچه‌ی باریک بین دو ساختمان بلند، دوروبر را نگاهی انداختم، و آرام خزیدم توی کوچه. پنجره‌های کوچک، از هر دو طرف، به کوچه مشرف بود، از همه‌ی طبقات، روبروی هم. از نورشان حدس می‌زدم مستراح باشند. گاهی چیزهایی پیش می‌آید که، بی‌قید و شرط، به ضرب و زور بدیهیات، و به دلایل نامعلوم، خودشان را به درک و فهم آدم تحمیل می‌کنند. کوچه دررویی نداشت، یک جورهایی بن‌بست بود. تهاش از دو جا پس‌رفت کرده بود، نه، کلمه‌اش این نیست، قرینه‌ی هم، پر از آشغال‌های جورواجور و مدفوع سگ‌ها و صاحب‌شان، چندتایی خشک و بی‌بو، چندتایی هنوز نمناک. حیف از آن روزنامه‌هایی که دیگر کسی

نمی‌خواند، شاید هم هیچوقت نخوانده باشد. اینجا به حتم پاتوق دل داده‌هایی بود که شب‌ها می‌آمدند و دراز می‌کشیدند و وعده‌های آنچنانی به هم می‌دادند. آمدم توی یکی از کنج‌ها، این هم کلمه‌ی غلطی‌ست، و تکیه دادم به دیوار. ترجیح می‌دادم دراز بکشم و کسی هم جلویم را نگرفته بود. اما آن لحظه همینکه به دیوار تکیه داده بودم خوب بود، پاهایم به فاصله از دیوار، می‌خواست هرآن روی پاشنه لیز بخورد، ولی تکیه‌گاه دیگرم، یعنی نوک عصاهایم، مانعش می‌شد. اما چند دقیقه‌ی بعد عرض کوچه را طی کردم و رفتم توی آن یکی حجره، کلمه‌ی درست همین است، چون فکر کردم شاید آنجا احساس بهتری داشته باشم، و همانجور شل و ول دوباره نشستم. و اولش انگار واقعا هم حس بهتری داشتم، اما کم‌کم قانع شدم که ندارم. باران ریزی می‌بارید و کلاهم را برداشتم تا کلاه‌ام را بی‌نصیب نگذارم، کله‌ی پر چین و چروکم گر گرفته بود، گر گرفته بود. ولی دلیل دیگر برداشتن کلاهم این بود که هی می‌خورد به دیوار و فرو می‌رفت توی گردنم. پس برای برداشتنش دو دلیل متقن داشتم، که اصلا زیاد نبود، ولی انگار هیچکدام تنهایی کفایت نمی‌کرد. با کلافگی و لاقیدی پرتش کردم آن طرف که درجا برگشت، بخاطر بند یا کشی که بهش بود، و بعد از یکی دو بار دیگر که پرتش کردم، آویزان ماند کنارم. بالاخره فکرم را بکار

انداختم، منظور اینکه گوش تیز کردم. بعید بود اینجا پیدایم کنند، خیالم راحت بود مادام که می‌توانستم خیال راحت را تحمل کنم. یک لحظه از فکرم گذشت که همینجا پلاس بشوم، اینجا را مخفیگاه و کاشانه‌ام کنم، یک لحظه بیشتر نکشید. چاقوی سبزی‌خردکنی‌ام را از جیبم در آوردم و چندبار کشیدم روی رگم. ولی همان اول طوری دردم گرفت که از رو رفتم. اول دادم بلند شد، بعد از خیرش گذشتم، چاقو را بستم و دوباره گذاشتم توی جیبم. نمی‌شود گفت سرخورده شدم، چون ته دلم امیدوار نبودم وضعم بهتر بشود. دیگر حرفش را نزنیم. پاپس کشیدن همیشه مایوسم می‌کند، ولی انگار زندگی چیزی جز پاپس کشیدن‌های مداوم نیست، و خود مرگ هم بایستی یک جور پاپس کشیدن باشد، بعید نیست. گفتم دیگر باد نمی‌آمد؟ باران ریزی می‌بارید، انگار از خجالت باد درآمده بود. زانوهایم خیلی بزرگ است، الان یک‌مرتبه دیدم، همینکه آمدم بلند بشوم. پاهایم مثل حکم ابد خشک است و با این حال هنوز یک وقت‌هایی بلند می‌شوم. چه انتظاری می‌شود داشت؟ پس لازم است گاهی یاد الان‌ام بیافتم که آن روزها جلوی بچه‌بازی بود. ولی فقط گاهی، شاید بشود گفت، اگر لازم شد، هر وقت که لازم شد، یعنی ممکن است آن چیز هنوز زنده باشد؟ یا دوباره زنده بشود، ای بابا این‌ها فقط یک مشت خاطره است، چیزی نمانده به آخرش.



اینکه زانوهایم خیلی بزرگ است، اینکه گه‌گذاری بلند می‌شوم، این‌ها شاید در نگاه اول پاک بی‌معنا به نظر برسد. این چیزها را با رغبت بیشتری می‌نویسم. آخرش از بن‌بست آمدم بیرون، بعد از چرت کوتاهی که شاید همانطور نیمه‌درازکش و نیمه‌ایستاده زده بودم، چرت صبحگاهی همیشگی، بعد، می‌خواهد باورتان بشود یا نه، راه افتادم رو به خورشید، چرا که نه، دیگر از باد و راهنمایی‌اش خبری نبود. یا در واقع رو به آن گوشه از آسمان که روشن‌تر از همه بود و با ابر پهنی که از سمت‌الراس تا خط افق امتداد داشت کفن شده بود. همین ابر بود که می‌بارید. ببینید چطور همه چیز دست‌به‌دست می‌دهد. و اینکه بدانم کدام گوشه از آسمان روشن‌تر از همه است، به این راحتی نبود. چون در نگاه اول یکپارچه تیره بود. اما همینکه یک‌کم به مغزم فشار آوردم، چون در طول زندگی ندرتا پیش می‌آمد که یک‌کم به مغزم فشار می‌آوردم، به نتیجه رسیدم، در واقع به یک تصمیم، در این مورد بخصوص. برای همین توانستم به راهم ادامه بدهم، و با خودم بگویم، دارم می‌روم رو به خورشید، که روی کاغذ یعنی رو به مشرق، یا شاید جنوب شرق، چون حالا پیش لوس نیستم، در عوض رفته‌ام دوباره در دل آن هارمونیِ مقدّر که موزیک به این قشنگی درست می‌کند، که واقعا هم موزیک فوق‌العاده قشنگی‌ست، برای کسی که گوش

موسیقی داشته باشد. مردم با غیظ و عجله می‌رفتند و می‌آمدند، بیشترشان، بعضی‌ها زیر چتر پناه گرفته بودند، بقیه توی بارانی‌هایی که یحتمل به خوبی چتر کار نمی‌کند. عده‌ی کمی هم رفته بودند زیر درخت‌ها و طاقی‌ها. و از بین آن‌هایی که با دل‌وجرات‌تر یا پوست‌کلفت‌تر بودند، و زیر باران رفت و آمد می‌کردند، و آن‌هایی که ایستاده بودند، تا خیس نشوند، لابد خیلی‌ها می‌گفتند، کار درست را دیگری می‌کند، من اشتباه می‌کنم، منظورشان از دیگری آدم‌های دسته‌ی مقابل بود، یا من اینطور فکر می‌کنم. همانطور که لابد خیلی‌ها گفته بودند، کار درست را من می‌کنم، آن‌ها اشتباه می‌کنند، و سینه به سینه‌ی آن هوای خراب گذاشته بودند که برای نمایش بنیه‌ی قوی‌ترشان میدان خوبی بود. اما همینکه چشمم خورد به مرد جوان یا پیرمرد مفلوکی، که تک و تنها توی درگاهی تنگی می‌لرزید، یکمرتبه یاد برنامه‌ای افتادم که روز برخوردم با لوس و سگش توی فکرم بود و آن برخورد نگذاشت عملی‌اش کنم. برای همین رفتم ایستادم کنارش با این خیال که پیش خودش بگوید این بابا آدم حساسی است، کاش نصیحتی بهم بکند. اما قبل از آنکه بنا کنم به افاضاتی که، چون می‌خواستم خلق‌الساعه به نظر برسد، لفتش داده بودم، طرف گذاشت رفت و توی باران گم شد. چون نطقی که می‌خواستم بکنم، به‌لحاظ محتوایی، اگر طرف را نمی‌رنجاند

لااقل متحیرش می‌کرد. برای همین لازم بود که در لحظه‌ی درست و با لحن مناسبی بیان‌ش کرد. بابت این جزئیات معذرت می‌خواهم، یک‌کم حوصله کنید تندتر پیش می‌رویم، خیلی تندتر. بعد لابد دوباره برمی‌گردیم به قهقرای منجلاب‌گند و کثافت. اما همین کثافت است که می‌شود زمینه‌ی فرسکوهای<sup>۱</sup> عظیمی، که با نفرت و عجله نقاشی شده‌اند. چون طرحی که انسان را محور قرار می‌دهد بدون کثافت پس‌زمینه‌اش نمی‌تواند حق مطلب را ادا کند. خلاصه که تنها ایستاده بودم آنجا، توی درگاهی. بعید می‌دانستم کسی بیاید بایستد پهلویم، و با این‌حال احتمالش را نادیده نمی‌گرفتم. این بود کاریکاتور نسبتاً گویایی از حال‌وروز من در آن لحظه. در نتیجه، همان جایی که بودم ماندم. از لوس چند نقره‌ی کوچک دزدیده بودم، نه چیز خاصی نبود، بیشترش یک مشت قاشق چای‌خوری بود، و چیزهای کوچک دیگری که کاربردش را نفهمیدم ولی به نظر کمابیش قیمتی بودند. از بین این‌ها یکی هنوز هم، فکرش را که می‌کنم، هوش از سرم می‌پراند. از دو چلیپا درست شده بود که از نقطه‌ی تقاطع‌شان، با

۱ - نقاشی فرسکو (Fresco) نوعی تکنیک دیوارنگاری است که در رنسانس و پیش از آن رواج زیادی داشت. نقاش نوعی آبرنگ را روی ملات گچ یا آهک تازه بکار می‌گیرد و کمتر از ده ساعت، تا خشک شدن ملات، فرصت دارد کار را فیصله بدهد. ماحصل، همراه ملات، خشک می‌شود و به خورد دیوار می‌رود. «خلقت انسان» از میکل‌آنژ که بر سقف کلیسای سیستین نقاشی شده از جمله فرسکوهایی است که آوازه‌ی جهانی دارد.

یک میل، به هم وصل می‌شدند، عین خرک ارّه‌کشی با این فرق که چلیپاهای خرک متساوی‌الاضلاع نیست و از بالا کوتاه‌تر است، ولی چلیپاهای این قطعه‌ی کوچک ضلع‌های مساوی داشت، یعنی از دو تا ۷ یک‌اندازه درست شده بود، بالای دهان رو به بالا باز کرده بود، مثل تمام ۷‌های معمولی، و پایینی رو به پایین، یا دقیق‌تر بگوییم، چهار ۷ هم‌اندازه، دو تایی که الان توضیح دادم با دو تایی دیگر، یکی در منتهی‌الیه راست میل، آن یکی در منتهی‌الیه چپش، که دهانه‌هاشان به ترتیب در راست و چپ میل قرار می‌گرفت. اما شاید در این مورد صحبت از راست و چپ، یا بالا و پایین، محلی نداشته باشد. چون این چیز کوچک بر یک پایه‌ی مرکزی سوار نبود و هر چهار پایه‌اش با هم تعادلش را حفظ می‌کردند، و از هر ور که روی زمین قرار می‌گرفت فرقی نمی‌کرد، چیزی که در مورد خرک ارّه‌کشی صدق نمی‌کند. این ابزار عجیب و غریب را فکر کنم هنوز هم جایی داشته باشم، چون هیچوقت دلم به فروشش رضا نداد، حتی در بدترین اوضاع مالی‌ام، چون هیچوقت نتوانستم بفهمم به چه دردی ممکن است بخورد، عاقلم به هیچ جا قد نمی‌داد، حتی به بی‌پایه‌ترین فرضیه‌ی ممکن. و گه‌گذاری از جیبم درش می‌آوردم و محوش می‌شدم، با نگاهی پرمحبت و مبهوت، اگر هنوز محبت سرم می‌شد. منتها بی‌که بدانم چرا تا مدت‌زمان

محدودی به احترامم وا می‌داشت، چون شک نداشتم که عتیقه و این جور چیزها نبود، کارایی خیلی منحصر بفردی داشت که بنا بود برای همیشه از من مخفی بماند. این بود که می‌توانستم فکرم را تا ابد مشغولش کنم بی‌که آرامشم به هم بخورد. چون آدم وقتی چیزی نمی‌داند به حالش فرقی نمی‌کند، وقتی نمی‌خواهد چیزی بداند هم همینطور، ولی وقتی ورای دانستن همه چیز باشد، اینکه بداند ورای دانستن همه چیز است، آنجاست که آرامش سراغش می‌آید، سراغ روح جستجوگر بی‌کنجاوی‌اش. آنجا است که تقسیم حقیقی شروع می‌شود، مثل تقسیم بیست و دو بر هفت، و آخرش صفحات پر می‌شود از ارقام حقیقی. اما در این مورد ترجیح می‌دهم با قاطعیت چیزی نگویم. در عوض چیزی که، با اتکا به شواهد، ردخور ندارد، یا لاقطل صدی نود برایم محرز است، این است که از دهانه‌ی درگاهی آمدم بیرون و با اهرم عصاها بنا کردم به جلو انداختن خودم، و در آن هوای عبوس تاب می‌خوردم و می‌رفتم. حرکت با عصا، آدم را از خودبی‌خود می‌کند، یا بایستی بکنند. با آن پرش‌های پیاپی و ریزریز که تا غبار پوست زمین را بیشتر لمس نمی‌کند. بلند می‌شوی، فرود می‌آیی، در بلبشوی صدای باد و پاهای دیگران، که تا یک پا را زمین نگذارند، آن یکی را جرات نمی‌کنند بردارند. و هرچقدر هم با ذوق و شوق شلنگ بباندازند قد منی

که می‌شلم توی هوا سیر نمی‌کنند. اما همه‌ی این استدلال‌ها فقط یک مشت تحلیل است. و گرچه فکرم هنوز مشغول مادرم بود، و مشغول اینکه بدانم چقدر راه دارم تا به او برسم، دیگر آنقدرها فکرش را نمی‌کردم، شاید بخاطر نقره‌های تو جیبم، ولی فکر نکنم، ضمناً این‌ها دلمشغولی‌های قدیمی بود و فکر آدم همیشه درگیر دلمشغولی‌های تکراری نمی‌ماند، و هر به چند وقت دلمشغولی‌های تازه می‌خواهد، تا جان بگیرد، و به وقتش دوباره برگردد به دلمشغولی‌های قدیمی‌اش. حالا مگر دلمشغولی، جدید و کهنه هم دارد؟ فکر نکنم. اثباتش ولی سخت است. چیزی که، بی‌واهمه از—بی‌واهمه، می‌توانم ادعا کنم، این است که هر چه گذشت، سوای باقی چیزها، به این هم بی‌علاقه شدم که بدانم کدام شهر هستم و به اینکه بایستی هر چه زودتر مادرم را پیدا کنم و مسائل‌مان را با هم حل‌وفصل کنیم. و حتی اصل موضوع هم، از دید من، دیگر روشن نبود، بی‌که بکلی برطرف شده باشد. چون موضوع کوچکی که نبود و من به‌جد درباره‌اش مصمم بودم. سراسر عمرم، فکر کنم، درباره‌اش مصمم بودم. بله، تا آنجا که ممکن بود بشود سراسر عمر درباره‌ی چیزی مصمم بود، و چه عمری گذاشتم، پای عزمم برای حل‌وفصل مسائل بین مادرم و خودم، ولی هیچ‌وقت نتوانستم. و همین‌طور که به خودم می‌گفتم دارد دیر می‌شود، شاید هم دیگر دیر شده

بود، برای حل و فصل مسائل مذکور، می‌دیدم کشیده می‌شوم به دل مشغولی‌های دیگری، اشباح دیگری. و گرچه هیچ نمی‌دانستم کدام شهر هستم، دیگر فکر و ذکرم این بود که آنجا را بگذارم و بروم، حتی اگر همان شهری بود که می‌بایست، جایی که مادرم مدت‌ها چشم‌انتظارم ماند و لابد هنوز هم مانده بود. و به نظر می‌آمد چنانچه راست شکمم را بگیرم و بروم، بیرون شهر سردمی‌آورم، دیر یا زود. پس تا جایی که می‌توانستم همین کار را کردم، و انداختم سمت راست باریکه‌نور ضعیفی که نشان کرده بودم و رفتم. و سماجتم به حدی بود که واقعا هم دم غروب رسیده بودم به برج و باروی ورودی شهر، با طی کردن یک ربع دایره‌ی کامل، عوض خط مستقیم، بخاطر جهت‌یابی ضعیف. درست است که مدام می‌ایستادم، برای استراحت، ولی خیلی طولانی نمی‌شد، چون عجله داشتم، یحتمل بیجا. منتها بیرون شهر، بجا و بیجای خودش را دارد، تشخیص هم با آدم‌های دیگری‌ست، در وهله‌ی اول. و برج و بارو را که رد کردم باید اقرار کنم هوا رو به صافی می‌رفت، قبل از آنکه دوباره، با شب، کفن بشود. بله، آن ابر پهن داشت و می‌رفت، این جا و آن جا آسمان رنگ‌پریده و پابه‌مرگ بیرون می‌زد، و از خورشید، که قبلا پایین رفته بود، چیزی نمانده بود جز زبانه‌های سربی آتشی که گردن کشیده بود رو به سمت‌الراس، و می‌افتاد و دوباره قد علم

می‌کرد، وارفته‌تر و رنگ‌پریده‌تر از قبل، و هنوز باز الو نگرفته تقدیر خاموشی دامنش را گرفته بود. این پدیده، اگر درست یادم مانده باشد، از ویژگی‌های ناحیه‌ی ما بود. حالا شاید فرق کرده باشد. هرچند نمی‌دانم، بی‌که جای دیگری را دیده باشم، به چه حقی از ویژگی‌های مختص این ناحیه حرف می‌زنم. نه، هیچوقت فرار نکردم، و حتی نواحی مرزی که این منطقه را از باقی جدا می‌کرد برابیم آشنا نبود. حسم ولی می‌گفت خیلی از اینجا فاصله دارد. منتها این حس پایه و اساس درستی نداشت، فقط یک حس ساده بود. چون اگر مسافتی که پای پیاده می‌رفتم نواحی مرزی را هم شامل می‌شد، حتما متوجه تغییرات تدریجی محیط می‌شدم. چون هیچ منطقه‌ای ناغافل به آخر نمی‌رسد، تا جایی که می‌دانم، بلکه تدریجا توی بعدی حل می‌شود. و من هیچوقت متوجه همچو چیزی نشدم، و هرچه می‌رفتم، و مهم نیست از کدام طرف، آسمان همیشه همان بود، و زمین همیشه همان، مو به مو، روز و شب. از طرفی، اگر راست باشد که منطقه‌ها توی هم حل می‌شوند، و این خودش جای بحث دارد، پس ممکن است بارها وقتی به خیالم هنوز آنجا بودم رفته باشم بیرون. ولی ترجیح می‌دادم به همان حس ساده پایبند بمانم و صدایی که می‌گفت، مالوی، دیار تو پهناور است، هرگز ترکش نکرده‌ای و نمی‌کنی. و سر به هر کجا بگذاری، در



پهنای بی کرانه‌اش، همه چیز، بی کم و کاست، یکسان است. در اینصورت، چنانچه مسافتی که پشت سر می گذاشتم در تغییر مکانی که می دادم نقشی نداشت، پس تغییر مکانم نه در امتداد افق که فقط در محور قائم، یعنی سوارِ همین یک جفت قراضه‌ای که زیر بغل زده بودم اتفاق می افتاد، با پرش‌های هر دمبیل، از خستگی، مثلا، رو به استراحت و برعکس. اما حالا دیگر سر به جایی نمی گذارم، دیگر هیچ جا پرسه نمی زنم، و واقعا بزحمت تکانی می دهم به خودم، و با این حال چیزی عوض نشده. و مرزهای اتاقم، تختم، بدنم، از من همانقدر فاصله دارند که آن روزها مرزهای آن نواحی، وقتی هنوز سر پا بودم. و ادامه دارد این چرخه، می جهد، خیز برمی دارد، این چرخه‌ی فرار و بیتوته، در یک مصر بدون مرز، بی شیرخواره، بی مادر. و دست‌هایم را می بینم، روی ملافه‌های چنگمال، ندارم‌شان، از همیشه بیشتر، دست ندارم، نر و ماده، ملافه‌بازی می کنند، لاس می زنند لابد، بلکه بلند بشوند، بیافتند روی هم. اما خیلی نمی کشد، می آورم‌شان عقب، آرام، سمت خودم، وقت استراحت است. پاهایم هم همینطور، هر از چندی، که پای تخت می بینم‌شان، یکی انگشت دارد، یکی ندارد. و این توضیح بیشتری می طلبد. چون پاهایم، که یک لحظه قبل گفتم همانطورند، حالا هر دو خشک شده‌اند و خیلی درد می کنند، و قاعدتا، برعکس دست‌هایم، که

کما بیش خوب و سالم‌ند، فراموشم نمی‌شوند. و با این حال فراموشم می‌شوند مادام که چشم از این یک جفت مرغ عشق که همدیگر را نگاه می‌کنند برنمی‌دارم، دورادور. ولی پاهایم مثل دست‌هایم نیستند، آن‌ها را پس نمی‌کشم، وقتی دوباره می‌شوند مال من، چون نمی‌توانم، سر جاشان می‌مانند، دور از من، اما نه به دوری قبل. ختم تذکار. حالا شاید فکر کنید با دور شدن از شهر، و برگشتن و دوباره نگاه کردن، به چیزی که از آن پیدا است، شاید فکر کنید دیگر بایستی فهمیده باشم که شهر واقعا شهر من بوده یا نه. ولی نه، نگاهش کردم، بی‌نتیجه، و یحتمل با ذهن کاملاً خالی، همینطوری بیخودی، که خدا را خوش آمده باشد. شاید هم فقط ادای نگاه کردن درآوردم. فکر نکردم دلم دوچرخه‌ام را می‌خواهد، نه، نه واقعا، بدم نمی‌آمد با همان وضعی که گفتم راهم را بگیرم و بروم، تاب‌تاب و خوش‌خوشان رو به آزادی، توی تاریکی که پهن زمین شده بود، با جاده‌های خالی و تنگ دهات. و با خودم گفتم خیلی بعید است خفتم را بگیرند و، اگر کسی می‌دید، آنی که بیشتر شبیه خفت‌گیرها بود من بودم. صبح‌ها باید مخفی شد. آن‌ها بیدار می‌شوند، قبراغ و تردماغ، با زبان آویزان، گوش‌به‌فرمان، با عطش عدالت و زیبایی، برای سهم‌شان پارس می‌کنند. بله، از هشت یا نه تا سر ظهر اوقات خطرناکی ست. اما هر چه به ظهر می‌کشد اوضاع

آرام‌تر می‌شود، سرسخت‌ترین‌شان سرجاشان نشسته‌اند، می‌روند خانه، کارشان را خوب انجام داده‌اند گرچه می‌توانستند بهتر انجام بدهند، چند نفری مانده‌اند ولی دیگر آزاری ندارند، هرکس می‌شمارد ببیند چقدر کاسب است. اوایل عصر ممکن است دوباره شروع بشود، بعد از مهمانی نهار، جشن‌ها، تبریک‌ها، نطق‌ها، ولی در مقایسه با صبح چیز مهمی نیست، فقط خوشگذرانی‌ست. حوالی چهار و پنج که می‌شود نوبت شیفت شب است، نگهبان‌ها، تکانی به خودشان می‌دهند. روز اما دیگر سر آمده، سایه‌ها قد می‌کشند، دیوارها زیاد می‌شوند، دیوارها را بغل می‌کنی، مثل یک پسر مودب تعظیم می‌کنی، با چاپلوسی خودی نشان می‌دهی، بی‌که چیزی برای قایم‌کردن داشته باشی، قایم می‌شوی از خوفِ وحشتِ محض، نگاهت را از چپ و راست می‌دزدی، قایم می‌شوی ولی نه با نیت تحریک دیگران، آماده‌ای بیایی بیرون، لبخند بزنی، گوش بدهی، بخزی، حال آدم را به هم می‌زنی ولی واگیر نداری، بیشتر قورباغه‌ای تا موش. بعد دیگر شبِ شب است، بی‌خطر نیست ولی برای کسی که با آن انس گرفته شیرین است، کسی که می‌تواند برابرش بشکوفد مثلی گلی که برابر خورشید، کسی که خودش، روز و شب، شب است. نه از شب هم چیز زیادی برای گفتن نیست، ولی در مقایسه با روز گفتنی‌ها دارد، و خصوصا در مقایسه با صبح یک دنیا

گفتنی‌ست. چون پاکسازی شبانه، عمدتاً، به عهده‌ی اهل فن‌اش است. کارشان همین است، بیشتر مردم کاری به این‌کارها ندارند، و، از جمیع جهات، تخت گرم و نرم‌شان را ترجیح می‌دهند. روز وقت غریب‌کشی‌ست، خواب اما مقدس است، خصوصاً صبح، بین صبحانه و ناهار. پس اولویت‌م این بود، که بعد از چند مایل توی صحرای سپیده‌زده جایی پیدا کنم برای خوابیدن چون خواب، هر قدر هم عجیب، جان‌پناه محفوطی‌ست. چون خواب، گرچه حرص زنده‌گیری را تیز می‌کند، انگار شهوت کشتن راه، به‌آنی، می‌نشانند، می‌توانید از هر شکارچی که خواستید بپرسید. چون حیوان که می‌دود یا، گوش‌به‌زنگ، توی لانه‌اش پناه می‌گیرد، مستحق هیچ گذشتی نیست، اما توی عالم خواب که گیر می‌افتد، شاید مواهب هیجان‌اتی ملایم‌تر عایدش بشود، عواطفی که لوله‌ی تفنگ را پایین می‌اندازد و کارد را در غلاف پنهان می‌کند. چون شکارچی جماعت احساساتی و دل‌نازک است، دفینه‌ای از مهربانی و ملایمت که کم مانده سرریز کند و سر از خاک بیرون بیاورد. و به لطف همین خواب شیرین بعد از درماندگی و وحشت است که این همه جانور پلید، که باید قتل عام می‌شدند، می‌توانند زندگی کنند تا روزی که سقط بشوند در سکوت و آرامش باغ‌وحش‌هامان، که نمی‌شکند جز با خنده‌های بی‌گناه، خنده‌های پرمعنای بچه‌ها و بزرگ‌ترهاشان، یکشنبه‌ها و

روزهای تعطیلی رسمی. و من خودم همیشه اسارت، یعنی حکمِ مرگ، را به خود مرگ، ترجیح داده‌ام. چون مرگ وضعیتی است که هیچوقت نتوانستم آنطور که باید و شاید درکش کنم و این است که آخرش نفهمیدم باید در زمره‌ی مصیبت‌ها قرارش داد یا سعادت‌ها. اما به حکمِ مرگ که فکر می‌کردم اعتماد به نفس می‌گرفتم، درست یا غلط، و حس می‌کردم که حق دارم، روز مبادا، به آن ترتیب اثر بدهم. نه، فکر که می‌گویم از قماش فکرهای شما نبود، از قماش فکرهای خودم بود، همه‌اش اسپاسم و عرق‌ریختن و لرزیدن، بی‌سرسوزنی عقل و درایت. اما در مقایسه با افکار دیگرم این‌ها عالی‌تر از همه بود. بله، تصوراتم از مرگ طوری درهم‌وبرهم بود که گاهی می‌ماندم، باورتان بشود یا نه، که مبادا مرگ هم یک جور بودن باشد حتی بدتر از زندگی. بنابراین به نظرم طبیعی بود که عجله‌ای برایش نداشته باشم و، اگر حواسم نبود و داشتم کار را یکسره می‌کردم، به موقع جلوی خودم را بگیرم. جز این بهانه‌ی دیگری ندارم. خلاصه فکر کنم خزیدم یک‌جایی توی یک سوراخ و منتظر ماندم، با نیم‌چرتی که می‌زدم، با با نیم‌آهی که می‌کشیدم، با خنده و غرولند، یا حس کردن بدنم، تا ببینم چیزی عوض شده یا نه، چون صبح مثل برق و باد می‌گذشت. بعد دوباره بنا کردم به دور خودم گشتن. و اینکه بخواهم بگویم چی

به سرم گذشت، و کجا رفتم، ماه‌ها و شاید سال‌های بعد از آن، نه. چون خسته شدم از این قصه‌بافی‌ها و این‌ها نیست چیزهایی که صدایم می‌کند. اما فقط برای اینکه چند صفحه‌ی دیگر را سیاه کرده باشم عجلتا می‌گویم مدتی را لب ساحل گذراندم، بی‌که اتفاق خاصی بیافتد. بعضی‌ها آدم دریا نیستند، کوه یا دشت را ترجیح می‌دهند. من که آنجا حالم بدتر از جاهای دیگر نیست. این پهنای مرتعش سال‌های بیشتر عمرم را با خودش کشیده و برده، لای صدای موج، چه آرام چه طوفانی، با دست‌هایش که از کفِ خالی‌ست. پهلوی خودش، نه، فقط پهلوی خودش نه، زیر پوستش، پخشِ ماسه‌ها، یا توی غارها. جنسم جور بود توی ماسه‌ها، می‌گذاشتم از لای انگشت‌هایم شرّه کند، تویش چاله می‌کندم و یک‌کم که می‌گذشت پرش می‌کردم یا خودش پر می‌شد، مشت‌مشت برمی‌داشتم و می‌ریختم هوا، غلت و واغلت می‌خوردم. و توی غار که شب‌ها با نور فانوس‌های دریایی روشن می‌شد، می‌دانستم چه کار کنم که بیشتر از جاهای دیگر بد نگذرد. و اینکه زمین جلوتر نمی‌رفت، دستکم از یک سمت، ناراحت نمی‌کرد. و خودش موهبتی بود که حس کنم لااقل یک طرفی هست که نمی‌شود ازش جلوتر رفت، بی‌که اول خیس شد، بعد غرق. چون همیشه گفته‌ام اول راه‌رفتن یاد بگیر، بعد برو مشق شنا کن. اما اگر خیال

می‌کنید این ناحیه به ساحل که می‌رسد تمام می‌شود، سخت در اشتباهید. چون ناحیه‌ی ما دریا را هم، با صخره‌ها و جزیره‌های دور، و اعماق ناپیدایش، شامل می‌شد. و من هم یک بار جلوتر رفتم از ساحل، با یک جور قایق کوچک بی‌پارو، منتها با یک تخته‌چوب پوسیده که آب آورده بود پارو می‌زدم. و که‌گذاری از خودم می‌پرسم، هیچوقت، از آن سفر، برگشته‌ام یا نه. چون گرچه خودم را می‌بینم آن وسط، و ساعت‌های دراز ندیدن خشکی را، برگشتنم را نمی‌بینم، نه تکانی روی موج‌های شکسته‌ی ساحل، نه غوغای کف قایق روی سنگ‌ریزه‌ها. ساحل که بودم فرصت را برای جمع‌کردن یک خروار سنگ مکیدنی از دست نمی‌دادم. می‌گویم سنگ ولی ریگ بودند. بله، این جور وقت‌ها غنیمت پروپیمانی جمع می‌کردم. ریگ‌ها را به طور مساوی بین چهار جیبم تقسیم می‌کردم، و یکی‌یکی می‌مکیدم. مشکلی پیش آمد که بار اول از راهی که می‌گویم حلش کردم. شانزده تا سنگ داشتم، چهار تا توی هر جیب، یعنی دو جیب پالتو، و دو جیب شلوارم. از جیب راست پالتو یک سنگ برمی‌داشتم، و می‌گذاشتم توی دهانم، و جایگزینش می‌کردم با یک سنگ از جیب راست شلوار، که جایش را با یک سنگ از جیب چپ شلوار پر می‌کردم، که آن را هم با یک سنگ از جیب چپ پالتو جایگزین می‌کردم، و جایش سنگی را

می‌گذاشتم که دیگر حسابی مکیده بودم. بنابراین هنوز توی هر کدام از چهار جیبم چهار تا سنگ داشتم، ولی نه دقیقا همان سنگ‌های قبلی. و باز که هوس مکیدن می‌کردم، دوباره یکی از جیب راست پالتویم برمی‌داشتم و خیالم راحت بود که این همان سنگی نیست که مکیده‌ام. و همینطور که می‌مکیدم سنگ‌ها را با همان شیوه که توضیح دادم می‌گذاشتم جای هم. و دوباره از نو. اما این راه حل راضی‌ام نکرد. چون این فکر راحت نمی‌گذاشت که، طبق یک احتمال هر چقدر هم ناچیز، ممکن بود آن چهار سنگی که جیب به جیب می‌شدند همیشه یکی باشند. در این صورت جای آنکه هر شانزده سنگ را به نوبت مکیده باشم، در واقع داشتم فقط چهار تا را می‌مکیدم، همیشه همان چهار تا، به نوبت. گرچه، قبل از آنکه شروع کنم به مکیدن، جیب‌هایم را حسابی هم می‌زدم، و دوباره، وقتی که داشتم می‌مکیدم، قبل از اینکه جابه‌جاشان کنم، هم می‌زدم، تا احتمال جایگزینی تصادفی سنگ‌ها را، از یک جیب به جیب دیگر، تا جایی که می‌شود بالا ببرم. ولی برای جلب رضایت کامل آدمی مثل من این راه‌حل زیادی دم‌دستی بود. پس باید چاره‌ی دیگری پیدا می‌کردم. و اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که شاید بهتر باشد سنگ‌ها را چهارتاچهارتا جایگزین کنم، نه یکی‌یکی، یعنی موقع مکیدن، سه سنگ باقی‌مانده توی جیب راست پالتویم را



بردارم، و با آن چهارتای توی جیب راست شلوارم عوض کنم، و این‌ها را با چهارتای توی جیب چپ شلوار، و این‌ها را با چهارتای توی جیب چپ پالتو، و سرآخر این‌ها را با سه تا از چهار سنگ توی جیب راست پالتو، به علاوه‌ی آن یکی، توی دهانم، بعد از اینکه مکیدنش را تمام کردم. بله، در وهله‌ی اول به نظر می‌آمد که اینجوری نتیجه‌ی بهتری عاید می‌شود. ولی بیشتر که فکرش را کردم دیدم باید تجدید نظر کنم و قبول کنم که جایگزینی چهارتایی سنگ‌ها درست همان نتیجه‌ای را می‌داد که جابه‌جایی تک‌تک‌شان. چون گرچه یقین داشتم هر بار، توی جیب راست پالتو، چهار تا سنگ بکل متفاوت از قبلی‌ها قرار می‌گرفت، این احتمال خواه‌ناخواه به قوت خودش باقی بود که همیشه با یک سنگ مشخص سر و کار داشته باشم، در هر گروه چهارتایی، و بنابراین آنطور که می‌خواستم نوبت به مکیدن هر شانزده سنگ نمی‌رسید، بلکه همان چهار تا بود که می‌چرخید، همیشه همان‌ها، که به نوبت عوض می‌شدند. پس بایستی بجای شیوه‌ی جایگزینی چیز دیگری را تغییر می‌دادم. چون هر طور که سنگ‌ها را جایگزین می‌کردم همیشه همان احتمال به قوت خودش باقی بود. واضح بود که چنانچه به تعداد جیب‌هایم اضافه می‌کردم حتما شانس اینکه با خیال راحت، با همان ترتیبی که می‌خواستم، از مکیدن سنگ‌ها لذت ببرم بیشتر می‌شد،

اینطوری یکی یکی می‌مکیدم‌شان تا تمام بشوند. مثلاً، اگر، عوض چهار جیب، هشت جیب داشتم، آنوقت حتی شوم‌ترین تصادف ممکن هم نمی‌توانست مانع بشود که دست‌کم هشت تا از شانزده سنگم را یکی یکی بمکم. در حقیقت برای اینکه خیالم کاملاً تخت باشد به شانزده جیب احتیاج داشتم. و برای مدتی طولانی به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسیدم، جز اینکه با هر تعداد کمتر از شانزده جیب، با یک سنگ توی هر کدام، خطری هر چقدر هم ناچیز تهدیدم می‌کرد، که هیچوقت به خواسته‌ام نرسم. و گرچه در صورت لزوم می‌توانستم تعداد جیب‌هایم را دو برابر کنم، که فقط با تبدیل کردن هر کدام‌شان به دو جیب ممکن بود، با سنجاق قفلی مثلاً، تبدیل کردن هر کدام به چهار جیب به نظر پاک از عهده‌ام خارج بود. و از طرفی اصلاً دلم نمی‌خواست آن همه زحمت به خودم بدهم و آخرش نتیجه‌ای نصفه‌نیمه عایدم بشود. چون، بعد از آن همه کلنجار و بگومگو با خودم، سر هیچ و پوچ، دیگر حساب کار داشت از دستم در می‌رفت. و اگر یک لحظه وسوسه شدم بین سنگ‌ها و جیب‌هایم تناظری یک به یک برقرار کنم، از راه هم‌تعداد کردن آن با این، فقط یک لحظه بود. و همانطور که لب ساحل، رو به دریا، نشسته بودم، با گیجی و عصبانیت زل زده بودم به شانزده سنگی که جلو چشمم پخش و پلا بودند. چون هر چقدر نشستن روی صندلی،

یا مبل، برایم سخت بود، رو حساب پای خشکم، متوجه هستید که، نشستن روی زمین برایم راحت بود، رو حساب پای خشکم و پای نیمه‌خشکم، چون حول و حوش همان وقت‌ها بود که پای سالمم، سالم به این معنا که خشک نبود، شروع کرد به خشک شدن. یک زیرپایی لازم داشتم که بگذارم زیر رانم، متوجه هستید که، و حتی یکپارچه زیر پا، زیرپایی زمین. پس همانطور که به سنگ‌هایم زل زده بودم، و توی سرم دنباله‌ی متغیرهای تصادفی را که تا بینهایت ادامه داشت زیر و رو می‌کردم و تمام حالت‌های ممکن به نظرم به یک اندازه معیوب می‌رسید، و مشت‌مشت ماسه برمی‌داختم که از لابه‌لای انگشت‌هایم می‌ریخت و دوباره با ساحل یکی می‌شد، بله، پس همانطور که داشتم ذهنم و اعضای بدنم را آرام می‌کردم، یک‌روز ناگافل توی ذهنم جرقه زد، یک جرقه‌ی محو، که شاید بتوانم به چیزی که می‌خواهم برسیم بی‌اضافه کردن تعداد جیب‌هایم، یا کم کردن تعداد سنگ‌هایم، بلکه فقط با زیرپا گذاشتن اصل سامان‌دهی. معنای این مکاشفه، که یکمرتبه به آواز رسایی مبدل شد، مثل آیاتی از اشعیا یا ارمیا، در لحظه برایم مبهم بود، و مخصوصاً کلمه‌ی سامان‌دهی، که هیچوقت، در این معنای بخصوص، به گوشم نخورده بود و تا مدت‌ها معنی‌اش را نفهمیدم. تا بالاخره انگار برایم جا افتاد که کلمه‌ی

سامان‌دهی در اینجا هیچ معنایی نمی‌تواند داشته باشد، جز، و رساتر از، همین عمل تقسیم‌شانزده سنگ به چهار دسته‌ی چهارتایی، هر دسته توی یک جیب، و همینکه تمام‌مدت از تصوّر یک تقسیم‌بندی متفاوت ابا کرده بودم محاسباتم را تا اینجا به هم ریخته بود و مسئله را غیر قابل حل می‌کرد. و بر اساس همین بود، حالا درست یا غلط، که بالاخره به راه‌حلی رسیدم، هرچند مطمئنا خام، ولی در عوض درست، درست. حالا آماده‌ام قبول کنم، در واقع شک ندارم، که ممکن است راه‌حل‌های دیگری هم برای این مسئله پیدا بشود، که نه فقط همین قدر درست باشند، که خیلی هم پخته‌تر باشند، نسبت به این راه‌حلی که می‌خواهم توضیح بدهم، اگر بتوانم. و ضمناً می‌دانم که اگر یک‌کم سمج‌تر بودم، و یک‌کم سرسخت‌تر، خودم هم می‌توانستم به آن راه‌حل‌ها برسیم. اما خسته بودم، خیلی خسته بودم، و خجالت می‌کشم که بگویم دلم را خوش کردم به اولین راه‌حلی که یک راه‌حل واقعی بود، برای این مسئله. حالا هم بی‌که بخواهم تمام مراحل را که تا رسیدن به این نتیجه با بدبختی طی کرده بودم شرح بدهم، می‌روم سر اصل مطلب، هر چقدر هم دم‌دستی باشد. همه‌ی کاری که باید می‌کردم (همه‌اش همین!) این بود که مثلاً، برای شروع، شش تا سنگ بگذارم توی جیب راست پالتویم، یا جیب انبارم، پنج تا توی جیب راست شلوارم،

و پنج‌تای باقی‌مانده را توی جیب چپ شلوار، و این می‌شود کل دسته‌بندی‌ها، یعنی دو دسته‌ی پنج‌تایی با یک دسته‌ی شش‌تایی که می‌شود شانزده سنگ، و دیگر همین، چون دیگر سنگی نمی‌ماند برای جیب چپ پالتو، که علی‌الحساب خالی بود، خالی از سنگ البته، چون چیزهای خودش سرچایشان بودند، به علاوه‌ی چیزهای دیگری که گاهی می‌گذاشتم تویش. چون مگر فکر کردید چاقوی سبزی‌خردکنی‌ام را کجا قایم می‌کردم، نقره‌ام، بوقم و چیزهای دیگری را که هنوز اسم نبردم، احتمالا هیچوقت هم نبرم. خب. حالا می‌توانم شروع کنم به مکیدن. خوب دقت کنید. یک سنگ از جیب راست پالتو برمی‌دارم، می‌مکم، در می‌آورم، می‌گذارم توی جیب چپ پالتو، همان که خالی بود (از سنگ). یک سنگ دیگر از جیب راست پالتو برمی‌دارم، می‌مکم، می‌گذارم توی جیب چپ پالتو. و همینطور پیش می‌روم تا جیب راست پالتو خالی بشود (بجز چیزهای خودش و چیزهای گه‌گذاریِ دیگر) و شش سنگی که همین حالا، یکی‌یکی، مکیده‌ام، دیگر همه رفته‌اند توی جیب چپ پالتو. بعد دست نگه می‌دارم، و حواسم را جمع می‌کنم، که گند نزنم، جیب راست پالتو را، که سنگی تویش نمانده، با پنج‌تای جیب راست شلوارم پر می‌کنم، که آن را هم پر می‌کنم با پنج‌تای جیب چپ شلوار، که با شش‌تای جیب چپ پالتو پر می‌کنم. پس در

این مرحله جیب چپ پالتو باز می‌ماند بدون سنگ، در حالی که انبار جیب راست پالتو دوباره پر شده، آن هم به طرز صحیح، یعنی با سنگ‌هایی غیر از آن‌هایی که همین حالا مکیده‌ام. بعد شروع می‌کنم به مکیدن این سنگ‌های جدید، یکی‌یکی، و می‌گذارم‌شان توی جیب چپ پالتو، و خیالم تخت است، آنقدری که خیال آدم می‌تواند از همچو مشغله‌ای تخت باشد، که سنگ‌هایی که می‌مکم همان‌هایی نیست که چند لحظه پیش مکیده بودم، سنگ‌های دیگری‌ست. و وقتی جیب راست پالتویم دوباره خالی می‌شود (از سنگ)، و پنج‌تایی که مکیده‌ام همه بدون استثنا رفته‌اند توی جیب چپ پالتو، آنوقت همین شیوه‌ی بازتوریهی را که قبل‌تر به کار بسته بودم تکرار می‌کنم، یا یک چیزی شبیه همان، یعنی جیب راست پالتو را، که حالا دوباره خالی‌ست، پر می‌کنم با پنج تا سنگ جیب راست شلوارم، که آن را هم پر می‌کنم با شش تا سنگ جیب چپ شلوار، که با پنج تا سنگ جیب چپ پالتو پرش می‌کنم. و حالا دوباره از نو. باز هم لازم است توضیح بدهم؟ نه، چون معلوم است بعد از یک سری دیگر، مکیدن و جابه‌جایی، برمی‌گردم به نقطه‌ی اول، یعنی همان شش تا سنگ اول کار برمی‌گردند توی جیب انباری، پنج‌تای بعدی توی جیب راست شلوار کهنه‌ی بدبویم و نهایتاً توی جیب چپ همان شلوار، و شانزده تا

سنگم، دست کم یک دور، طی یک توالی بی نقص مکیده می‌شوند، بی‌که یکی را دوبار بمکم، و هیچ سنگی نامکیده بماند. درست است که خیلی نمی‌توانم دلخوش باشم که نوبت بعد سنگ‌ها را با همان ترتیب نوبت اول بمکم و مثلاً نوبت اول، هفتم، و دوازدهم از چرخه‌ی اول ممکن است همان سنگ‌هایی را جابجا کند که به ترتیب نوبت ششم، یازدهم و شانزدهم چرخه‌ی دوم، در بدترین حالت ممکن. ولی این نقطه‌ی ضعفی بود که نمی‌توانستم برطرف کنم. و حتی اگر ناچاراً به کلیت این چرخه‌های پیاپی یک بلبشوی تمام عیار حاکم بود، لاقلاً از بابت هر چرخه‌ی جداگانه خیالم راحت بود، لاقلاً آنقدری که خیال هر کس، از فرآیندی شبیه به این، ممکن است راحت باشد. چون اینکه همه‌ی چرخه‌ها، سنگ‌های عینا یکسانی را، از دهانم به جیب‌ها، منتقل کند، و خدا می‌داند که تمام هم‌وغم من این بود، فقط با شانزده جیب یا شماره‌گذاری سنگ‌ها امکان داشت. و جای شماره‌گذاری سنگ‌ها یا اضافه کردن دوازده جیب دیگر به جیب‌هایم، ترجیح دادم هر چرخه را جداگانه لحاظ کنم و خودم را از حداکثر آرامش نسبی‌ای که از این راه نصیبم می‌شد محروم نکنم. تازه این کافی نبود که سنگ‌ها را شماره بگذارم، بلکه، هر بار که سنگی را می‌گذاشتم توی دهانم، بایستی شماره‌ی سنگی که می‌خواستم و توی جیبم دنبالش می‌گشتم یادم

می‌ماند. که خیلی زود باعث می‌شد بکلی از خیرش بگذرم. چون هیچوقت نمی‌توانستم مطمئن باشم که اشتباه نکرده‌ام، مگر اینکه می‌شد یک جوری حساب‌شان را نگه دارم، با خط زدن شماره‌ی هر سنگ، بعد از مکیدنش. و فکر نمی‌کردم این یکی ازم ساخته باشد. نه، تنها راه‌حل بی‌نقص همان بود که شانزده جیب داشته باشم و، بین هر جیب با هر سنگ، تناظری یک به یک برقرار کنم. در این صورت دیگر نه شماره‌گذاری لازم بود نه فکر کردن، فقط کافی بود، هر بار که یک سنگ را می‌مکیدم، پانزده‌تای دیگر را جابه‌جا کنم، و هر سنگی که مکیدم بگذارم توی یک جیب، که بی‌شک ظرایف خودش را داشت، ولی از عهده‌اش برمی‌آمدم، و هر وقت که هوس مکیدم می‌کردم کافی بود بروم سراغ همان جیب. اینجوری دیگر دلوایس نبودم، نه فقط بابت هر چرخه‌ی جداگانه، بلکه کل چرخه‌ها، ولو تا ابد می‌چرخیدند. ولی هر چقدر هم راه‌حل ناقص بود، راضی بودم که تنهایی کشفش کردم، بله، کاملاً راضی. و اگر به آن درستی که در وهله‌ی اول با اولین جرقه‌ی مکاشفه فکر می‌کردم نبود، لاقلاً درباره‌ی خام‌بودنش درست فکر می‌کردم. و از همه بیشتر به این خاطر، به چشمم، خام می‌آمد، که تقسیم‌بندی‌های نامتقارن برایم آزردهنده بود، بلحاظ بدنی. درست است که نتیجه‌ی کار نوعی توازن بود، در یک لحظه، از



مراحل اولیه‌ی هر چرخه، یعنی بعد از آنکه سنگ سوم قبل از چهارمی مکیده می‌شد، اما خیلی دوام نمی‌آورد، و باقی اوقات سنگینی سنگ‌ها را که به نوبت این ور و آن ور لنگر می‌انداخت احساس می‌کردم. بنابراین با کنار گذاشتن تقسیم‌بندی متوازن، نه فقط یک اصل، بلکه یک نیاز جسمی را هم نادیده می‌گرفتم. ولی مکیدن سنگ‌ها هم، به ترتیبی که توضیح دادم، یعنی نه الله‌بختکی، که روشمند، برایم گمانم یک نیاز جسمی بود. پس ماجرا ناسازگاری دو نیاز جسمی بود، که با هم سر جنگ داشتند. پیش می‌آید. اما ته‌تاش هیچ اهمیت نمی‌دادم که تعادل به هم بخورد، به چپ و راست کشیده شوم، یا جلو و عقب. و ته‌تاش برایم فرقی نداشت که، تا ابد، هر بار یک سنگ تازه را بمکم یا همیشه همان را. چون مزه‌ی هیچکدامشان با هم فرق نمی‌کرد. و اگر شانزده تا برداشته بودم دلیلش این نبود که، هر جوری شده، خودم را عین ریل قطار با سنگ خفه کنم، یا برای اینکه به نوبت بگذارم دهانم و بمکم، فقط می‌خواستم چندتایی داشته باشم، تا بدون سنگ نمانم. ولی اگر بدون سنگ هم می‌ماندم باز هیچ اهمیت نمی‌دادم، هر وقت تمام می‌شد تمام شده بود دیگر، وضع از چیزی که بود بدتر نمی‌شد، یا بعید بود بشود. و راه‌حلی که سرآخر بکار بستم این بود که همه‌ی سنگ‌ها را انداختم دور بجز یکی، که این جیب و آن جیب

می‌کردم، و البته آخرش آن را هم گم کردم، یا انداختم دور، یا دادم یکی، یا قورتش دادم. جایی که بودم ساحل پرتافتاده‌ای بود. یادم نمی‌آید خفتم کرده باشند. آن لکّه‌ی سیاهی را که من بودم، بین آن همه ماسه‌ی رنگ‌ورورفته، کی بود که بخواهد اذیت کند؟ بعضی‌ها نزدیک می‌آمدند، ببینند چیست، نکند چیزی با ارزشی باشد که آب از لاشه‌ی یک کشتی طوفان‌زده آورده. ولی همینکه می‌دیدند این تحفه زنده است، با لباسی که نکبت از سر تا پایش می‌بارید ولی کفایت می‌کرد، می‌رفتند پی کارشان. زن‌های پیر و جوان، بله، آن‌ها هم، می‌آمدند چوب جمع کنند، روزهای اول، می‌آمدند و زل می‌زدند. ولی همیشه بودند و بی‌فایده بود که بخواهم جابجا بشوم بروم، آخرش همه می‌فهمیدند چی هستم و ازم دوری می‌کردند. فکر کنم یکی‌شان یک روز، از همراهانش جدا شد، آمد و چیزی برای خوردن تعارفم کرد و من همانطور برّوبر نگاهش کردم، تا ول کرد رفت. بله، به نظرم همین وقت‌ها بود که این چیزها برایم پیش می‌آمد. یا شاید یک وقت دیگر بود، قبل‌تر، چون این آخرین باری بود که آنجا پلاس بودم، یکی، یا دو تا مانده به آخری، هیچوقت بار آخری در کار نیست، وقتی کنار دریایی. حالا بار هر چندمی که بود زن جوان را دیدم که داشت می‌آمد طرفم و هرازگاهی می‌ایستاد و سر می‌چرخاند رو به همراهانش. مثل گوسفند

می‌لولیدند توی هم و دورشدنش را تماشا می‌کردند، شیرش می‌کردند، و حتما می‌خندیدند، انگار، از دور، شنیدم که می‌خندند. حالا ازم دور می‌شود و گه‌گذاری برمی‌گردد نگاهم می‌کند، منتها بدون توقف. ولی شاید دارم دو نوبت مختلف را با هم قاطی می‌کنم، و دو زن را، یکی که داشت می‌آمد طرفم، با کم‌رویی، و با جیغ و غش‌غشانِ همراهانش شیر شده بود، و یکی دیگر که دور می‌شد، با قدم‌های مطمئن. چون اگر کسی می‌آمد طرفم، معمولا، اول از دور می‌دیدمش، این یکی از خوبی‌های ساحل است. لکه‌های سیاه را از دور می‌دیدم که می‌آیند، می‌توانستم ببینم که راه عوض می‌کنند، بگویم دارند کوچک‌تر می‌شوند، یا، بزرگ‌تر. بله، امکان نداشت به اصطلاح مچ آدم را بگیرند، چون این هم زیاد پیش می‌آمد که از دریا رو برگردانم به ساحل. بگذارید یک چیزی به‌تان بگویم، توی ساحل بینایی‌ام از همیشه بهتر بود! بله، نگاهم پر می‌کشید رو این ماسه‌زارهای صاف و درندشت، که رویش نه چیزی ولو بود و نه ایستاده بود، چشم سالمم شفاف‌تر می‌دید و حتی روزهایی بود که آن یکی را هم وادار می‌کرد به سیاحت دور دست. و نه فقط واضح‌تر می‌دیدم، که اسم چیزهای جالبی را هم که می‌دیدم راحت‌تر می‌آوردم. از خوبی‌ها و بدی‌های ساحل که می‌گویم منظورم همین چیزهاست. یا شاید من بودم که لب ساحل عوض می‌شدم، چرا

که نه؟ و صبح‌ها، و حتی بعضی شب‌ها، طوفان که سخت‌تر می‌شد، طبعاً، توی غارم، احساس امنیت بیشتری می‌کردم، دور از آدمیزاد و عناصر دیگر. اما همین هم هزینه داشت. آدم توی جعبه‌اش، غارش، باز هم باید تاوان پس بدهد. که البته با میل و رغبت پس می‌دهی، تا یک جایی، ولی نمی‌شود تا ابد هی هزینه داد. چون نمی‌شود، با چندرغاز توی جیب، همیشه رفت و یک چیز را خرید و بدبختی‌اش این است که آدم سوای پوسیدن توی آرامش چیزهای دیگری هم لازم دارد، نه کلمه‌ی درستش این نیست، بله، منظورم مادرم است و تصویرش، که مدتی محو شده بود، و حالا باز افتاده بود به جانم. برای همین از ساحل آمدم بیرون. چون شهر من، به معنای اخص، ساحلی نبود، حتی اگر قبل‌تر جز این گفته باشم. و راهش از ساحل نمی‌گذشت، لااقل آن راهی که من بلد بودم. چون بین دریا و شهر مرداب‌مانندی بود و، تا جایی که یادم است، و بعضی چیزهایی که یادم می‌آید مال گذشته‌ی خیلی نزدیک است، همیشه حرف زهکشی‌اش بود، فکر کنم از راه یک کانال، یا تبدیلیش به لنگرگاه و اسکله، یا به یک شهرک کارگری، خلاصه حرف اینکه هر طوری شده یک استفاده‌ای ازش ببرند. و با همان یک تیر این نشان را هم بزنند که بساط این آبروریزی، از دروازه‌ی دارالملک‌شان، جمع بشود، یعنی همین مرداب بخارگرفته‌ی بوگندویی

که هر سال یک کرور آدم را غرق می‌کرد، حالا حسابش دستم نیست و قطعاً هیچوقت دستم نمی‌آید، این جنبه از قضیه برایم بکلی علی‌السویه است. واقعیتش این است که کلنگ کار را همان وقت‌ها زدند و، دروغ چرا، هنوز هم کار در بعضی مناطق ادامه دارد به‌رغم سختی‌ها، وقفه‌ها، مرض‌های همه‌گیر و بی‌اعتنایی شهرداری. اما بین تمام این‌ها تا اینکه کسی بخواهد مدعی بشود دریا تا پای برج و باروی ورودی شهر جلو آمده بود، زمین تا آسمان فرق است. و من به نوبه‌ی خودم تا عمر دارم به این انحراف (از واقعیت) تن نمی‌دهم، مگر آنکه مجبور بشوم یا فکر کنم اینطوری بیشتر صرف می‌کند. و این مرداب را کمی می‌شناختم، چندبار نزدیک بود آنجا کار دست خودم بدهم، با اینکه مواظب بودم، در دورانی از زندگی‌ام که از اوهام غنی‌تر بود تا این مقطعی که می‌خواهم تاق‌وجفت کنم به هم، البته غنی‌تر که می‌گویم منظورم از یک سری اوهام مشخص است، و گر نه خالی‌تر، از یک سری اوهام مشخص دیگر. خلاصه، دریا به شهر مستقیماً راه نداشت، باید از قایق پیاده می‌شدی و می‌رفتی سمت جنوب یا شمال و خودت را می‌رساندی به جاده، فکرش را بکنید، چون از برق که خبری نبود، باز فکرش را بکنید. و حالا پیشروی من، کند و دردناک، همیشه‌ی خدا، و این بار از همیشه بیشتر، بخاطر پای خشک و کوتاهم، همان

که آن همه وقت فکر می‌کردم دیگر از این خشک‌تر نمی‌شود، ولی الهی قلم بشود، چون داشت از همیشه خشک‌تر می‌شد، چیزی که به خیالم غیرممکن بود، و روزبه‌روز هم کوتاه‌تر، اما از همه بیشتر بخاطر آن پای دیگرم، که تا آنوقت نرم بود و حالا مثل چی داشت خشک می‌شد گرچه هنوز نه کوتاه‌تر، که این هم اقبال من است. چون وقتی هر دو پا با هم کوتاه می‌شوند، با سرعت یکسان، هنوز جای شکرش باقی‌ست، بله. ولی وقتی یکی کوتاه می‌شود، و آن یکی نه، آنوقت است که آدم دلواپس می‌شود. نه، نه که واقعا دلواپس شده باشم، ولی دردسر بود دیگر، بله، دردسر. چون، با جفت عصاهای زیر بغلم، نمی‌دانستم اول کدام پایم را زمین بگذارم. بگذارید این معضل را بیشتر بشکافم. خوب دقت کنید. گفتن ندارد که پای خشکم درد می‌کرد، منظورم همان پای خشک قدیمی‌ست، و طبعاً آن یکی پایم را محور، یا تکیه‌گاه، قرار می‌دادم. ولی حالا این دومی، فکر کنم چون خشک و خشک‌تر می‌شد، و در نتیجه رگ و پی و عصبش به هم گره می‌خورد، داشت حتی بیشتر از آن یکی آزارم می‌داد. عجب حکایتی، جدا محشر است، نمی‌خواهم خرابش کنم. به آن درد قدیمی، گوشتان با من است، عادت کرده بودم، یک جورهایی، بله، هر جور که شده. ولی با درد جدید، با اینکه از همان قماش بود، هنوز نتوانسته بودم انس بگیرم. این هم

ناگفته نماند که با یک پای خراب و یک پای کمابیش سالم، باز می‌توانستم، حدالامکان، به اولی برسم، و از دردش تا جا داشت کم کنم، با استراحت‌دادن، و در عوض کار کشیدن از عصاها. ولی حالا دیگر از این خبرها نبود! چون دیگر یک پای خراب و یک پای کمابیش سالم نداشتیم، بلکه هر دو به یک اندازه خراب بودند. و از همه بدتر، از دید من، این بود که دومی تا آن موقع سالم بود، لاقلاً بطور نسبی، و هنوز به خرابی تدریجی‌اش عادت نکرده بودم. پس به یک معنا، اگر بشود گفت، کماکان یک پایم خراب بود و آن یکی سالم، یا بهتر است بگوییم نه آنقدر خراب، با این فرق که به هر حال، پای سالم‌تر حالا همان بود که سابقاً خراب‌تر بود. برای همین از آن به بعد، هر قدمی که با عصاهایم برمی‌داشتم، اغلب روی پای سابقاً خرابم پایین می‌آوردم. البته هنوز فوق‌العاده حساس بود، ولی کمتر از آن یکی، یا به یک اندازه، اگر بشود گفت، ولی حسم چیز دیگری می‌گفت، چون سابقه‌ی خرابی‌اش بیشتر بود. ولی نمی‌توانستم! چی؟ که رویش تکیه کنم. چون، یادتان نرود، کوتاه و کوتاه‌تر می‌شد، درحالی‌که آن یکی، گرچه رو به خشکی می‌رفت، شروع به آبرفتن نکرده بود، یا خیلی مانده بود به آن یکی برسد، از هر نظر، هر نظر، یادم رفت چه می‌خواستیم بگوییم، مهم نیست. حتی اگر می‌شد خمش کنم، از زانو، یا حتی از بالای ران،

می‌توانستم کاری کنم بشود قد آن یکی، همانقدری که بتوانم روی پای کوتاهم تکیه کنم، قبل آنکه این یکی را دوباره بردارم. اما نمی‌توانستم. چی؟ که خمش کنم. آخر چطور می‌توانستم خمش کنم، وقتی مثل چوب خشک بود؟ برای همین مجبور شدم کماکان از پای سابقا سالمم استفاده کنم، با اینکه، لاقلا به لحاظ دردناکی، داشت بدتر از این یکی می‌شد و بیشتر رسیدگی می‌خواست. راستش گه‌گذاری، که بختم می‌گفت و به جایی از جاده می‌رسیدم که قوز خوبی داشت، یا قلوه‌کن نبود و چاله‌چوله نداشت، می‌توانستم، حتی اگر شده چند دقیقه‌ای، از پای کوتاهم استفاده کنم. ولی چون مدت زیادی بیکار مانده بود نمی‌دانست چطور از عهده‌ی کار بر بیاید. و گمانم یک کپه ظرف اگر می‌گذاشتم آن زیر بهتر از پس تحمل وزنم برمی‌آمد، کما اینکه خیلی هم خوب برآمده بود، بچه که بودم. و این ناترازی را یکجور دیگر هم می‌شد جبران کرد، اگر ابزارش را جفت‌وجور می‌کردم، منظورم عصاهایم است، که لازم بود نامساوی باشند، کوتاه و بلند. اگر بنا بود خودم را راست نگه دارم. نه؟ نمی‌دانم. هر چه بود بیشتر راهی که می‌رفتم از گذرهای باریک جنگلی می‌گذشت، که قابل درک است، و پستی‌بلندی، گرچه کم نبود، آنقدر دمدمی و درهم و برهم بود که دردی ازم چاره نمی‌کرد. با این‌همه مگر خیلی فرقی بود، بلحاظ دردناکی، که به پایم



استراحت بدهم یا ازش کار بکشم؟ فکر نمی‌کنم. چون درد پایم در حال استراحت یکنواخت و مداوم بود. درعوض وقتی محکوم بود که درد بیشتری را موقع کار تحمل کند، قدر تسکین درد را که، یک‌آن، با توقف لحظه‌ای کار پیش می‌آمد بهتر می‌دانست. اما من آدمم، غلط نکنم، و با این وضع، از برنامه‌ام عقب می‌افتادم، و آن کندی و دردناکی که منوال همیشه بود، حتی اگر جز این گفته باشم، دیگر کشیده بود به یک، دور از جان شما، جلجتای واقعی، منتها با وقفه‌هایی که تمامی نداشت و بی‌امید به چهارمیخ کشیده‌شدن، گیرم این حرف من باشد، و نه شمعون<sup>۱</sup>، و دیگر همه‌ی کارم شده بود این وقفه‌های بی‌پایان. بله، پیشروی‌ام خلاصه شده بود به توقف و توقف بیشتر، این تنها راه پیشروی بود، توقف کامل. گرچه خُلق دمدمی‌ام اجازه نمی‌دهد این لحظه‌های کوتاه از عقوبت ازلی‌ام را، آنطور که باید و شاید، شرح و بسط بدهم، عجالتا ناچارم سربسته به‌ش اشاره کنم، بس که خوش‌قلبم، تا یک وقت قصه‌ام، که تا اینجاش مثل روز روشن است، توی تاریکی تمام نشود، تاریکی این جنگل‌های سربه‌فلک کشیده، این سرخس‌های غول‌آسا، که لابه‌لاشان لنگ می‌زنم، گوش

۱ - بر اساس اناجیل متی، مرقس و لوقا، شمعون قیروانی کسی است که، روز تسلیم، صلیب عیسی را بر دوش می‌کشد.

می‌کنم، می‌افتم، بلند می‌شوم، گوش می‌کنم و لنگ‌لنگان می‌گذرم، گاهی، گفتن ندارد، از خودم می‌پرسم، یعنی آن روشنایی نفرت‌انگیز، یا لاقل نه خیلی دلچسب، را دوباره می‌بینم، که با زردی رنگ‌پریده‌اش بین درخت‌های آخر جنگل پهن می‌شود، و مادرم را دوباره می‌بینم، تا یک جوری سر کنیم با هم، یا اگر هیچکدام از این‌ها را نمی‌توانم، لاقل محض خالی نبودن عریضه، خودم را، با این الیاف گیاهی، از شاخه‌ی درخت حلق‌آویز کنم. ولی صادقانه بگویم حالا روشنایی برایم بکلی بی‌معنا بود، و مادرم هم بعید بود تا الان منتظرم باشد، بعد از این همه وقت. و پایم، پاهایم. ولی فکر خودکشی بفهمی نفهمی قلقلکم می‌داد، نمی‌دانم چرا، فکر می‌کردم می‌دانم، ولی حالا می‌بینم نمی‌دانم. مخصوصا میل به خفگی، که هر چقدر هم وسوسه‌ام می‌کرد، همیشه، با کلنجار کوتاهی، از صرافتش افتاده بودم. و بین خودمان باشد مجرای تنفسی‌ام هیچوقت عذاب نمی‌دادند، البته سوای غذایی که در ذات تنفس است. بله، هیچوقت یادم نمی‌رود روزهایی را که هوای پربرکت و سرشار از اکسیژن حیات‌بخش را نه می‌توانستم تو بدهم، نه اگر هم زغنبوت می‌کردم می‌توانستم بدهم بیرون، هیچوقت یادم نمی‌رود. آخ بله، آسم، خدا می‌داند چند بار وسوسه شدم از شرش خلاص بشوم، با بریدن گلویم. ولی هیچوقت تسلیم این وسوسه

نشدم. می‌افتادم به خرخر و این کار را خراب می‌کرد، کبود می‌شدم. حمله‌اش بیشتر شب‌ها شروع می‌شد، خوشبختانه، یا بدبختانه، هیچوقت نمی‌دانستم کدام. چون درست است اگر شب یکدفعه رنگ‌به‌رنگ بشوی خیلی معلوم نمی‌شود، ولی آن خرخر ترسناک بیشتر جلب توجه می‌کند، چون شب‌ها ساکت‌تر است. ولی این‌ها فقط بحران‌های زودگذر بودند، و مگر بحران‌های زودگذر اصلاً به چشم می‌آید کنار موج‌موج بدبختی که تمامی هم ندارد، جزر و مد هم برنمی‌دارد، یکپارچه سرب‌اندود است و قعرش تنور جهنم. هیچ، هیچ، گلابه‌ای ندارم از این بحران‌های زودگذر که به جانم چنگ می‌زدند، می‌پیچیدند، و آخرش، لطف می‌کردند، می‌انداختند یک گوشه، تا از کمک‌های دیگران در امان باشم. و سرم را می‌کردم توی کُتم، تا آن خرخر تهوع‌آور را خفه کنم، یا به سرفه بیاندزمش، که از نظر عموم مردم قابل اغماض و پذیرش است و تنها بدی‌اش این است، که ممکن است ترحم دیگران را جلب کند. و شاید حالا وقتش باشد، دیر فهمیدن بهتر از نفهمیدن است، که حواس‌مان را جمع کنیم که وقتی می‌گوییم پیشروی‌ام کند شده بود، بخاطر عیبی که پای سالم پیدا کرده بود، فقط شمه‌ای از حقیقت را می‌گوییم. چون حقیقت این است که عیب‌های دیگری هم بود، اینجا و آنجا، که آن‌ها هم بد و بدتر می‌شدند، همانطور

که انتظارش می‌رفت. اما چیزی که انتظار نمی‌رفت سرعت پیشروی عیب‌ها بود، نسبت به وقتی که از ساحل آدم بیرون. چون تا لب ساحل بودم، گرچه مسلما بدتر می‌شد، همانطور که انتظارش می‌رفت، پیشروی‌اش محسوس نبود، عیب‌هایم را می‌گویم. این است که، اگر مثلا انگشت می‌کردم توی کونم، خداوندا، نمی‌تواستم قاطعانه اعلام کنم وضعش از دیروز خراب‌تر است، حالا اصلا باورم نمی‌شود این سوراخ همان باشد. می‌بخشید که باز به این حفره‌ی قبیحه ارجاع می‌دهم، هاتف غیب ندا می‌دهد دیگر. شاید لازم باشد آن را نه در معنای کریه‌ای که از اسمش بر می‌آید، که نماینده‌ی همه‌ی آن چیزهایی در نظر گرفت که در سکوت نادیده گرفته می‌شوند، موقعیت ممتازی که شاید مرهون مرکزیتش روی محور تقارن بدن باشد و اینکه حلقه‌ی رابطی‌ست بین گوهی که من باشم با گوه‌های دیگر توی فاضلاب. ما این سوراخ کوچک را دست‌کم می‌گیریم، به عقیده‌ی من، اسمش را گذاشته‌ایم سوراخ کون و وانمود می‌کنیم حالمان را به هم می‌زند. ولی مگر جز این است که این سوراخ باب الابواب وجودی ما است در حالیکه دهن که معروف‌ترین مدخل بدن است فرق چندانی با در آشپزخانه ندارد. چیزی نیست که برود توی این سوراخ، حتی نه اگر تا ته، و به همان جایی که قبلا بوده، یا همان حوالی، پس زده نشود. تقریبا

هر چیز بیرونی آشوبش می‌کند و با چیزهای تویش هم خیلی مهمان‌نواز نیست. این‌ها مگر کم چیزهایی‌ست. گذشت زمان تعیین می‌کند. ولی به هر حال همه‌ی سعی‌ام را می‌کنم، که در آینده، تا می‌توانم این مسائل را پیش‌نکشم. و کار شاقی هم نمی‌کنم، چون آینده به هیچ وجه ندیده و نشناخته پیش نمی‌آید. و اگر بنا بر عبور از مسائل اساسی باشد، کارم را خوب بلدم، و راستش را بخواهید همیشه این‌ها را با امور پیش‌پافتاده اشتباه می‌گیرم. اما برای اینکه برگردم به موضوع ضعف‌هایم، اجازه می‌خواهم دوباره بگویم لب ساحل که بودم سیر پیشرفت‌شان طبیعی بود، بله، چیزی نبود که به چشم غیر طبیعی بیاید. یا چون جلب توجه نمی‌کردند، بس که فکرم مشغول استحال‌ه‌ی پای سالم بود، یا چون، در واقع، چیز خاصی نبود که قابل این حرف‌ها باشد. اما یک روز، توی هول‌وولای بیداری، دور از مادرم، با یک جفت پای شق‌ورق عین چوب عصا‌هایم، هنوز خیلی از ساحل دور نشده بودم که یک‌مرتبه جولان دادند، عیب‌هایم را می‌گویم، البته عیب که چه عرض کنم سکت‌ه بود واقعا، با تمام عوارضش، وقتی نقاط غیرحیاتی را درگیر می‌کند. مطمئنم همین وقت‌ها بود که انگشت‌های پایم با نامردی تمام شروع به ترک خدمت کردند، به قول معروف در بحبوحه‌ی نبرد. ممکن است زیر بار نروید و بگویید که با وضعی که پاهایم داشتند این نقیصه

به چشم نمی‌آید، و به حالشان فرقی نمی‌کند، چون به هر حال نمی‌توانستم پایی را که گفتم زمین بگذارم. صد البته، صد البته. ولی واقعا انقدر مطمئنید کدام پایم را می‌گویم؟ نه. من هم نیستم. بگذارید فکر کنم. ولی راست می‌گویید، واقعا این یکی را نمی‌شود جزو عیب‌هایم به حساب آورد، انگشت‌های پایم را می‌گویم، فکر می‌کردم صحیح و سلامت باشند، جز چند تایی می‌خچه، پینه، ناخن‌های برگشته توی گوشت و اینکه مدام می‌گرفتند. نه، عیوب اساسی من از جاهای دیگرم بود. و اگر اینجا همین حالا یک سیاهه‌ی بلندبالا از این عیوب رو نمی‌کنم به این خاطر است که دلم نمی‌خواهد هیچوقت این کار را بکنم. نه هیچوقت نمی‌کنم، بله، شاید هم کردم. و آنوقت حتما شرمنده می‌شوم که وضع سلامتی‌ام را، با این همه آب و تاب، اگر نه بی‌ادبانه، طوری جا زده‌ام که بگویند عجب پوست کلفتی بود. چون در غیر اینصورت چطور به سن این خرپیره‌ای که هستم رسیده‌ام. به لطف کمالات اخلاقی؟ عادت‌های سالم؟ هوای پاک؟ گرسنگی؟ بی‌خوابی؟ تنهایی؟ عذاب؟ جیغ‌های بی‌صدای طولانی (جیغ بلند خطرناک است)؟ به لطف اینکه هر روز می‌گفتم کاش زمین دهان باز می‌کرد و می‌بلعیدم؟ دست بردارید. سرنوشت جفاکار است، ولی نه تا این حد. همین مامانم مثلا. آخرش، چطور از شرش خلاص شدم؟ گاهی می‌مانم واقعا. شاید

زنده‌زنده خاکش کردند، تعجب نمی‌کنم. آه پیرسگ، خوب ارثی برایم گذاشت، با این زن‌های نکبتی که همیشه حرف اول و آخر را می‌زنند. از توله‌گی عین جوش و کورک از همه جایم می‌زنند بیرون، مفت هم نمی‌ارزند. این تپش قلب، و عجب تپشی. طوری که پیشاب‌راهم - نه، از این یکی چیزی نمی‌گویم. و کپسول‌های کلیوی. و مثانه. و مجرای ادرار. و کلاهدک آلت. یا مریم مقدس. خدا می‌داند، به شرافتم قسم، نمی‌توانم مثل آدم بشاشم. ولی از پوست ختنه‌گاهم، گفتن ندارد، شب و روز جیش می‌چکد، لااقل من فکر می‌کنم جیش باشد، بوی کلیه می‌دهد. چرا مهمل می‌بافم، مگر بویایی‌ام را از دست نداده بودم. حالا با این وضع، اصلا می‌شود حرف شاشیدن زد؟ مزخرف است! عرقم هم، و خدا می‌داند چقدر عرق می‌کنم، بوی عجیبی می‌دهد. فکر کنم با آب‌دهانم هم قاطی شده باشد، و باور کنید مدام آب از لب و لوچه‌ام آویزان است. هر جوری که نفله بشوم، مسلما، از مرض کلیه نمی‌میرم. من را هم زنده‌زنده چال می‌کنند، در منتهای درماندگی، اگر عدالتی در کار باشد. و این فهرست عیب‌هایم را، هیچوقت تنظیم نمی‌کنم، از ترس اینکه دخلم را بیاورد، یحتمل، یک روز، این کار را می‌کنم، وقتی قرار شد مال و اموالم را سیاهه کنم. چون آن روز، اگر برسد، دیگر زیاد نمی‌ترسم، از مردن، به اندازه‌ی امروز. چون امروز، گرچه

آنقدرها هم احساس جوانی نمی‌کنم، این هم پس ذهنم نیست که آخر خطم. برای همین قوت می‌کنم، تا زور آخر را بزنم. چون وقتش که رسید، اگر نشود زور آخر را زد، نه، می‌شود هم وا داد. اما وادادن غدغن است، و حتی یک لحظه ایستادن. پس همینطور سلّانه سلّانه می‌روم، منتظر می‌مانم، تا ناقوس به صدا دربیاید و بگوید، مالوی، زور آخرت را بزن، اینجا ته خط است. منطقم این را می‌گوید، وقتی همه‌ی چیزهایی را که با وضعیتم جور درمی‌آید می‌گذارم کنار هم. و به دلم برات شده، نمی‌دانم چرا، که یک روز می‌رسد که ته‌بساطِ داروندارم را بریزم روی داریه. ولی اول باید صبر کنم، تا مطمئن بشوم دیگر چیزی نمانده که بتوانم به چنگ بیاورم، یا از دست بدهم، یا دور بیاندازم، یا ببخشم. بعد می‌توانم بگویم، و بدانم اشتباه نمی‌کنم، که، سرآخر، داروندار من این است. چون آنجا دیگر آخرش است. و از حالا تا آن وقت ممکن است فقیرتر بشوم، یا پول‌دارتر، نه، نه آنقدری که وضعم از اینی که هست خیلی بهتر یا بدتر شده باشد، همینکه یک مقدار با الان توفیر داشته باشد تا نتوانم، اینجا و همین حالا، بگویم داروندار من این است، چون هنوز نیست. ولی اینکه می‌گویم دلم به چی گواهی می‌دهد یا نمی‌دهد فقط حرف است، و می‌دانم که صادق‌ترین دل‌گواهی‌ها اغلب همینطورند، یعنی هیچ معنایی نمی‌دهند. پس بعید نیست



این هم به صادقی همان دل‌گواهی‌ها باشد، و یحتمل توزرد از آب دربیاید. اما آیا بر این اساس می‌شود نتیجه گرفت که دل‌گواهی‌های ناصداق پرمعناترند؟ من فکر می‌کنم که می‌شود، بله، فکر کنم هر چه کمتر صدق پیدا کنند، بیشتر قابل تقلیل‌اند، به مفاهیم روشن و متمایز، متمایز از مابقی مفاهیم. ولی شاید هم اشتباه می‌کنم. اما من نه به گواهی‌ قلبم، که به حس‌های شیرین و خالصم میدان می‌دادم، و اگر حمل بر تکلف نشود می‌گویم، به فراحس‌یافت‌هایم<sup>۱</sup>. چون پیشاپیش می‌دانستم، و همین تمام دل‌گواهی‌ها را از حیز انتفاع ساقط می‌کرد. می‌خواهم حتی از این هم فراتر بروم (چرا که نه؟) و بگویم، فقط پیشاپیش بود که می‌دانستم، چون وقتش که می‌رسید دیگر نمی‌دانستم، شاید تا الان متوجه این موضوع شده باشید، یا فقط وقتی می‌توانستم بدانم که ورای توان یک انسان از خودم مایه می‌گذاشتم، و وقتش که می‌گذشت دیگر نمی‌دانستم، جهالت‌م دوباره عود می‌کرد. و این‌ها همه که با هم جمع می‌شود، اگر بشود، بایستی بتواند خیلی چیزها را توضیح بدهد، و مخصوصاً اینکه چطور به این سن و سال باورنکردنی، که هنوز هم چند جای سالم برایم باقی گذاشته، رسیده‌ام، به فرض

۱ - راوی واژه‌ی episentiment را ضرب می‌کند و در ادامه توضیحش می‌دهد. شاید نزدیک‌ترین برابر فارسی «فراست» باشد ولی چون ابداعی و متکلفانه نبود استفاده نشد.

اینکه وضع سلامتی‌ام، به رغم تمام چیزهایی که درباره‌اش گفتم، نتواند به‌خوبی توضیحش بدهد. یک فرض ساده، همیشه کار آدم را راه می‌اندازد. اما داشتم می‌گفتم اگر پیشروی‌ام، در این مرحله، مرتب داشت کند و دردناک‌تر می‌شد، نه فقط بخاطر پاهایم، که بخاطر به‌اصطلاح یک خروار عیب‌هایی بود، که هیچ دخلی به پاهایم نداشت. مگر اینکه کسی فرض بگیرد، بی‌خود و بی‌جهت، که این‌ها و پاهایم همه علایم یک مرض باشند، که آنوقت قضیه به طرز شومی پیچیده می‌شود. حقیقتش این است، و از این بابت افسوس می‌خورم، ولی دیگری کار از کار گذشته، که طی این پرسه‌گردی‌ها، زیادی روی پاهایم تکیه کرده‌ام، به قیمت مهجورماندن بقیه‌ی جاهایم. چون وضع من مثل بقیه‌ی چلاق‌ها نبود، به هیچ وجه، و بعضی روزها پاهایم از همه جایم بهتر کار می‌کرد، به‌استثنای مغزم که فکر می‌کند صلاحیت گفتن این حرف را دارد. برای همین ناچار بودم بیشتر و بیشتر توقف کنم، از تکرار این حرف خسته نمی‌شوم، و دراز بکشم، بر خلاف مقررات، گاهی دمر، گاهی تاق‌باز، گاهی به این پهلو، گاهی به آن پهلو، و پاها حداًالامکان بالاتر از سرم، برای جابجایی بهترِ لخته‌های خون. و درازکشیدن طوری که پاها بالاتر از سر قرار بگیرد، اگر پای آدم خشک شده باشد، آسان نیست. ولی دلواپس نشوید، از پش برآمدم. به هیچ قیمتی

نمی‌گذاشتم آسایشم مختل بشود. دورتادورم جنگل بود و شاخه‌ها، در آن ارتفاع ترسناک، نسبت به من که درازکش بودم، در هم تنیده بودند و از نور و عناصر دیگر پناهم می‌دادند. روزهایی می‌شد که سی چهل قدم بیشتر نمی‌رفتم، به خدا قسم. اینکه بگویم توی تاریکی بی‌منفذ می‌لنگیدم و می‌رفتم، نه، درست نیست. اینکه می‌شلیدم درست، ولی تاریکی نفوذناپذیر نبود. چون غرق آبی تاری بود، که سوی چشم‌هایم را کفایت می‌کرد. مانده بودم چرا آن تاریک‌روشن کی بود، سبز نیست، جای آبی، به چشم من که آبی می‌زد و گمانم بود. نور قرمز خورشید، می‌ریخت توی سبزی برگ‌ها، و آبی می‌شد، منطقم این را می‌گفت. اما گاه‌وبی‌گاه، گاه‌وبی‌گاه. چه لطافتی دارند این کلمات کوچک، چه توحشی. به هر حال گاه‌وبی‌گاه از یک چندراهی سر در می‌آوردم، می‌گیرید که چه می‌گویم، حالا یا شبیه ستاره، یا شکل دایره، که توی بکرترین جنگل‌ها هم سر راه آدم سبز می‌شوند. بعد با نگاهم که از یک راه می‌پرید به انشعاب بعدی و بعدی می‌چرخیدم دور خودم، که نمی‌دانم چه بشود، و می‌گفتم دایره است، یا از دایره کمتر، یا از دایره بیشتر، بس که شبیه هم بودند. اینجا تیرگی نور کمتر بود و پا تند می‌کردم که رد بشوم. از اینکه تیرگی برود رو به روشنی خوشم نمی‌آید، به دل آدم بد می‌آورد. توی این جنگل با چیزهای مختلفی روبرو شدم، هر جایی

آدم با یک چیزهایی روبرو می‌شود دیگر، ولی چیز خاصی نبود که گفتن داشته باشد. مشخصاً خوردم به پست یک زغال‌سوز. فکر کنم، اگر هفتاد سالی جوان‌تر بودم، عاشقش می‌شدم. ولی قطعی نیست. چون آنوقت او هم همان قدر جوان‌تر می‌بود، نه، نه دقیقاً همان قدر، خیلی جوان‌تر. هیچوقت عشقی در دل نداشتم که نثار کسی کنم، ولی به هر حال، بچه بودم، سهمیه‌ی کوچک خودم را داشتم، که نصیب پیرمردها می‌شد، اگر پیش می‌آمد. و حتی فکر کنم یکی دو باری هم عاشق شدم، نه، نه عشق حقیقی، نه، دخیلی به آن پیرزن ندارد، اسمش دوباره یادم رفت، رز<sup>۱</sup>، نه، به هر حال متوجه‌اید کی را می‌گویم، چه فرقی می‌کند، چطور بگویم، عشقی لطیف، شبیه مال دم‌بخت‌ها. حیف، از این بچه‌ها بودم با بلوغ عقلی پیش‌رس، و بعد مردی شدم با بلوغ عقلی پیش‌رس. حالا دیگر نصیبم فقط کثافت است، پیش‌رس، نارس، گندیده، فرقی نمی‌کند. بدجوری پيله کرده بود، اصرار که توی کلبه مهمانش باشم، خدا شاهد است. هفت پشت غریبه. لابد از تنهایی جان‌به‌سر شده بود. می‌گویم زغال‌سوز، ولی واقعا نمی‌دانم. دود را می‌بینم که از جایی بلند می‌شود. خودِ خودش. همان که هیچوقت از نظرم دور نمی‌ماند، دود. بعد از گپی طولانی، پر از نقّ و نوق و چس‌ناله. نشد بپرسم راه

<sup>1</sup> Rose

شهرم از کدام طرف است، اسمش هنوز یادم نمی‌آمد. پرسیدم نزدیک‌ترین شهر کدام طرف است، کلمات، و لحن مناسب، را پیدا کردم. نمی‌دانست. لابد توی جنگل دنیا آمده بود و همه‌ی عمر همینجا مانده بود. خواستم نزدیک‌ترین راه خروج از جنگل را نشانم بدهد. با فصاحت بیشتری حرف می‌زدم. جوابش پاک بی‌سروته بود. یا من یک کلمه از حرف‌هایش را نفهمیدم، یا او یک کلمه از حرف‌هایم دستگیرش نشد، یا اصلا نمی‌دانست، یا می‌خواست پیش خودش نگه دارد. همین فرضیه‌ی چهارم بود که با تواضع پذیرفتم، چون تا خواستم بروم، از آستینم گرفت و کشید. این بود که با زبلی یکی از عصاهایم را آزاد کردم و با یک ضربه‌ی کاری به کله‌اش ماجرا را فیصله دادم. آرام گرفتم. پیرسگ لجن. بلند شدم و راه افتادم. ولی هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودم، و آنوقت‌ها چند قدم برایم راه کمی نبود، که رو پرخاندم و برگشتم آنجایی که افتاده بود، ببینم زنده است یا نه. تا دیدم هنوز نفس می‌کشد به همین اکتفا کردم که، با پاشنه‌ی کفشم، یکی دو لگد جانانه حواله‌ی دنده‌هایش کنم. ترتیب کار را اینطور دادم. با دقت موضعی را انتخاب کردم که بیشترین تسلط را داشته باشم، چند قدم دورتر از نعشش، و البته طوری که پشتم به‌ش باشد. بعد، با حفظ تعادل کامل روی عصاهایم، شروع کردم به تاب‌خوردن، عقب، جلو، با پاهای جفتِ هم، یا

بهتر است بگویم ران‌های جفتِ هم، چون چطور ممکن بود پاهایم را به هم بچسبانم و ران‌ها به همان حالت قبلی باقی بمانند؟ ولی مگر می‌توانستم ران‌هایم را با وضعی که داشتند جفت کنم؟ کردم، فقط همین را می‌توانم بگویم. همین است که هست. اصلاً جفت نکردم‌شان. واقعا چه اهمیتی دارد؟ تاب می‌خوردم، مهم این است، و همین‌طور بیشتر دور می‌گرفتم، تا اینکه دیدم لحظه‌ی موعود است و با تمام توان تاب برداشتم رو به جلو و طبعاً، لحظه‌ی بعد، رو به عقب، که ختم شد به نتیجه‌ی دلخواه. این همه زور را از کجا آوردم؟ یحتمل از ضعفم. از شدت ضربه کله‌پا شدم. طبیعتاً. نفش بر زمین شدم. همه چیز را نمی‌شود با هم داشت، این درسی‌ست که اغلب می‌گیرم. یک‌کم درزاکش ماندم، بعد بلند شدم، عساییم را برداشتم، رفتم آن‌ور لاشه موضع را محکم کردم و همان روش را نعل‌به‌نعل جلو رفتم. همیشه دیوانه‌ی قرینگی بودم. ولی این بار فکر کنم ضربه‌ام خورد پایین‌تر چون پاشنه‌هایم رفت توی نرمی یک چیزی. به هر حال. چون دنده‌ها را نشانه گرفته بودم، شک نداشتم که، پاشنه‌ی کفشم، خورده یک وجب پایین‌تر توی کلیه، نه، نه آنقدر محکم که بترکد، نه، پناه بر خدا. مردم خیال می‌کنند، چون ترسیدی و پیر و چلاق و مفلوکی، حتماً بی‌دفاع هم هستی، معمولاً هم همین‌طور است. ولی همینکه اوضاع مساعد باشد، طرف هم

دست و پاچلفتی و بی‌بنیه، لنگه‌ی خودت، فقط هم خودتان دو تا باشید، آنوقت بهترین فرصت است که جنمت را نشان بدهی. و بی‌شک فقط محض جلب توجه خواننده، به همین امکان اغلب مغفول مانده، است که این همه مکث کردم روی یک ماجرای به‌خودی خود بی‌اهمیت، تا مثلاً درس زندگی بدهم. اما اصلاً چیزی هم می‌خوردم؟ بالاجبار، بالاجبار، ریشه‌ها، توت‌ها، گاهی یک‌کم توت سفید، بعضی‌وقت‌ها قارچ، با ترس و لرز، چون از قارچ‌ها سر در نمی‌آوردم. دیگر چه، آها بله، خرنوب، همان که بزها عاشقش هستند. در یک کلام هر چه گیرم می‌آمد، جنگل پر بود از چیزهای خوردنی. شنیده بودم، یا شاید جایی خوانده بودم، آن وقت‌ها که فکر می‌کردم آدم عاقل باید خودش را تعلیم بدهد، یا سرگرم کند، یا گیج و مگ کند، یا وقت‌کشی کند، که توی جنگل وقتی آدم فکر می‌کند یک خط مستقیم را گرفته و می‌رود، در واقع دور یک دایره می‌چرخد، نهایت سعی‌ام را می‌کردم که بچرخم دور یک دایره، تا شاید روی خط مستقیم جلو بروم. چون اینجوری گول نمی‌خوردم، و رگب می‌زد. این کله مخزن معلومات به‌دردبخور بود. و با این روش اگر راهی که می‌رفتم کاملاً مستقیم هم نبود، لااقل دور خودم نمی‌چرخیدم، و این کم چیزی نبود. و امیدوار بودم که اگر، روزهای پیاپی، و شب‌های پیاپی، با این روش جلو بروم یک روز از

جنگل خارج بشوم. چون منطقه‌ای که می‌شناختم همه‌اش جنگلی نبود، به هیچ وجه. دشت هم داشت، کوه و دریا، شهر و روستا، که با راه و بیراهه به هم وصل می‌شدند. و اینکه قبلا هم، بیشتر از یک بار، راهم را به بیرون جنگل پیدا کرده بودم خیالم را راحت‌تر می‌کرد، چون می‌دانستم چقدر سخت است کاری را که آدم یک بار می‌کند دوباره انجام ندهد. ولی آن وقت‌ها همه چیز فرق می‌کرد. و با این حال ناامید نبودم که، یکی از همین روزها، آن نور را ببینم که می‌لرزد، لای شاخه‌های بی‌حرکت، نور غریب دشت، با آن مه رنگ‌پریده‌ی وحشی، که می‌پیچد به شاخه‌های سفت و بُرنزاندود، که تا بوده تن به بازدم هیچ بنی‌بشری نسائیده‌اند. ولی همچو روزی برایم خوفناک هم بود. چون مطمئن بودم دیر یا زود سر می‌رسد. چون جنگل آنقدرها هم برایم بد نبود، بدتر از این را هم می‌توانستم تصور کنم، و هیچ بدم نمی‌آمد تا عمر دارم همینجا بمانم، بی‌هیچ گلایه‌ای، بله، بی‌که حسرت نور و دشت و خوبی‌های دیگر طرف‌های خودمان را بخورم. چون صابون خوبی‌هایش به تنم خورده بود، خوبی‌های بوم‌وبر خودمان، و این را هم در نظر داشتم که جنگل از آن طرف‌ها بدتر نیست. و نه فقط بدتر نبود، از دید من، که بهتر هم بود، از این لحاظ که آنجا بودم. عجیب است، مگر نه، که آدم به مسائل اینطور نگاه کند. شاید خیلی هم عجیب نباشد. چون بودن



توی جنگل، که از جاهای دیگر نه بهتر بود و نه بدتر، و اینکه اختیار ماندن آدم دست خودش باشد، طبعاً غنیمت است، نه چون چه بود و چه نبود، چون من آنجا بودم. چون من آنجا بودم. و همین آنجا بودم از آنجا رفتن معافم می‌کرد، و این، با وضعی که پاهایم و سرتاپای تنم داشت، کم چیزی نبود. فقط همین را می‌خواستم بگویم، و اگر از اول نگفتم صرفاً به این خاطر بود که یک چیزی نمی‌گذاشت. ولی شدنی نبود، منظورم ماندن توی جنگل است، اختیارش را نداشتم. می‌خواهم بگویم که شدنی بود، یعنی از لحاظ جسمی از این آسان‌تر نمی‌شد، ولی تمام وجود من در جسمم خلاصه نمی‌شد، این وسط یک چیزی کم داشتم، و اگر می‌ماندم توی جنگل، حس می‌کردم خلاف دستور عمل کرده‌ام، لاقلاً اینطور خیال می‌کردم. ولی شاید اشتباه می‌کردم، شاید عاقلانه‌تر این بود که بمانم توی جنگل، شاید می‌توانستم بمانم، بی‌پشیمانی، بی‌عذاب‌وجدانِ اینکه دارم خطایی، یا حتی معصیتی، مرتکب می‌شوم. چون معصیت زیاد کرده‌ام، همیشه، به‌رغم ندای وجدانم تا توانسته‌ام گناه کرده‌ام. و اگر حجب و حیا مانع می‌شود که به این موضوع افتخار کنم دلیلی هم برای تاسف نمی‌بینم. ولی قضیه‌ی دستورها یک‌خرده فرق می‌کند، و همیشه دلم می‌خواست تسلیم‌شان بشوم، چرایش را نمی‌دانم. چون هیچ‌وقت نمی‌گفتند

کجا بروم، بلکه مدام از جاهایی که، اگر خیلی وضع درستی هم نداشتند، از جاهای دیگر بدتر نبودند، بلندم می‌کردند و بعد ساکت می‌شدند، همانطور سرپا ولم می‌کردند به حال خودم. برای همین دست‌شان برایم رو شده بود، و با این‌وجود باز تسلیم‌شان می‌شدم. عادت‌م شده بود. این هم درست است که تمام دستورات فقط با یک موضوع مرتبط بودند، یعنی روابط من و مادرم، و اهمیت تاباندن هر چه سریع‌تر نور حقیقت به این روابط و حتی نوع نوری که باید تابانده شود و کارآمدترین شیوه‌های تاباندن. بله، دستورات کاملا صریح بود و حتی مبسوط اما، سرآخر همینکه از جایی به جای دیگر روانه‌ام می‌کرد، به لکنت می‌افتاد، بعد ساکت می‌شد، و می‌گذاشتم به حال خودم مثل کودنی که نه می‌داند کجا می‌رود و نه می‌داند چرا می‌رود. و تقریبا همه‌اش، همانطور که شاید گفته باشم، مربوط می‌شد به همان موضوع بغرنج و عذاب‌آور. فکر نکنم بتوانم حتی یک کدامش را از این لحاظ مستثنا بدانم. و آنی که می‌گفت از جنگل بی‌معطلی بروم بیرون هیچ فرقی نداشت، به‌لحاظ محتوایی، با بقیه‌ی دستوراتی که عادت‌م شده بود. چون به‌لحاظ شکلی اولش به گوشم تازه می‌آمد. و اینکه بعد از چرب‌زبانی‌های معمول صدای هشدارآمیزی را می‌شنیدم که با لحن پرصلابتی می‌گفت، شاید دیگر دیر شده باشد. به زبان لاتین. *nimis*

SEFO، فکر کنم لاتین باشد. جذابند، این فرامین مشروط<sup>۱</sup>. ولی اگر نتوانستم موضوع مادرم را فیصله بدهم، مقصر فقط آن صدایی نبود که، همیشه بدموقع، تنهایی می گذاشت. تا یک جایی مقصر بود، از آن بیشتر نمی شد سرزنش کرد. چون روزگار هم چوب لای چرخم می گذاشت، با دغلبازی هایش، چند نمونه اش را گفتم. و حتی اگر آن صدا بهم قوت قلب می داد باز هم کار بهتر از این پیش نمی رفت، چون موانع دیگری سد راهم می شد. و پشت امرونهی این صدا که به لکنت می افتاد، و بعد ساکت می شد، سخت بود ناشنیده گرفتن این عجز و لابهی خاموش که، این کار را نکن، مالوی. پس با یادآوری مداوم می خواست نشان بدهد که وظیفه ام چقدر احمقانه است؟ بعید نیست. خوشبختانه تاثیری نداشت جز هول کردنم، که برایش گزک می شد تا این تمایل فطری را، اگر بشود گفت، بهتر، دست بیاندازد. و خودم، همه ی عمر، انگار داشتم می رفتم پیش مادرم، تا روابطمان را طوری سروسامان بدهم که اینطور به مویی بند نباشد. و پیشش که بودم، و اغلب موفق می شدم باشم، بی که کاری از پیش ببرم ول می کردم و

۱ - کانت فرمان مشروط (Hypothetical Imperative) را ضرورتی می داند که در حکم «وسیله ای است برای چیز دیگری که خواسته شده باشد.» مثلاً برای رفع عطش «باید» آب نوشید. نک: بنیاد مابعدالطبیعه اخلاق، امانوئل کانت (ویراست جدید)، ترجمه ی حمید عنایت، علی قیصری، نشر خوارزمی (۱۳۹۴)، بخش دوم، ص ۶۹

می‌رفتم. و پیشش که نبودم همیشه داشتم دوباره می‌رفتم پیشش، تا شاید این دقعه بین‌مان بهتر پیش برود. و هروقت به نظر آمده که وا داده‌ام و خودم را با چیز دیگری سرگرم کرده‌ام، یا مانده‌ام عاطل و باطل، در واقع داشتم نقشه می‌کشیدم بروم پیشش. دارم به طرز مسخره‌ای از موضوع دور می‌افتم. خلاصه که حتی اگر نبود این به‌اصطلاح فرمانی که غُرَش را می‌زنم، باز هم سخت می‌توانستم توی جنگل دوام بیاورم، چون نمی‌توانستم بنا را بر این بگذارم که مادرم هم آنجا است. و با همه‌ی این حرف‌ها شاید برایم بهتر بود که سعی خودم را بکنم و بمانم. ولی با خودم گفتم، اینطور که پیش می‌رود، طولی نمی‌کشد، که دیگر نتوانم از جایم تکان بخورم، و مجبور می‌شوم که بمانم، همان جایی که هستم، مگر آنکه کسی بیاید و من را با خودش ببرد. نه، البته که با این زبان سلیس با خودم حرف نزد. و اگر می‌گویم با خودم گفتم، که چه و چه، منظورم فقط این است که سر بسته می‌دانستم اوضاع از چه قرار است، بی‌که دقیقاً بدانم قضیه چیست. و هر بار که می‌گویم، با خودم این را گفتم، یا، آن را گفتم، یا از صدایی حرف می‌زنم که، از اعماق وجودم، می‌گوید، مالوی، و بعد یک عبارت شسته‌رفته‌ی کمابیش صاف و ساده پشتش می‌آورم، یا اگر مجبورم کلمات قابل‌فهمی را از زبان دیگران نقل کنم، یا اگر صدای خودم را می‌شنوم که با

اصوات کمابیش گویایی با دیگران حرف می‌زنم، دارم فقط راه و رسم نوشتن را رعایت می‌کنم که آدم را مجبور می‌کند یا دروغ بگوید یا با رعایت این قواعد خیال خودش را راحت کند. چون اتفاقی که واقعا می‌افتاد به کلی متفاوت بود. و من با خودم نگفتم، اینطور که پیش می‌رود، طولی نمی‌کشد، که چه و چه، بلکه شاید این‌ها شبیه چیزهایی بود که اگر می‌توانستم بگویم می‌گفتم. در واقعیت اصلا حرفی نزد، فقط پچپچه‌ای به گوشم خورد، سکوت عیب کوچکی پیدا کرد، و گوش‌هایم را تیز کردم، فکر کنم شبیه یک حیوان، که از جا می‌پرد و خودش را به موش‌مردگی می‌زند. و بعد گه‌گذاری، یک‌جور آگاهی مغشوش، بیدار می‌شود، که با گفتن اینکه با خودم گفتم، چه و چه، بیانش می‌کنم، یا، این کار را نکن مالوی، یا، این -اسم- مادرت -است ای که گروهان پرسید، نقل به مضمون از حافظه‌ام. یا بی‌که خودم را به ورطه‌ی نقل قول‌های مستقیم بیان‌دازم رو می‌آورم به ساخت‌های گول‌زنگی مثل، به نظرم می‌آمد که، چه و چه، یا، ذهنیتم این بود که، چه و چه، در حالی که هیچ چیز به نظرم نمی‌آمد، و هیچ ذهنیتی نداشتم، فقط همینکه یک جایی یک چیزی عوض شده بود، و من هم باید عوض می‌شدم، یا دنیا هم باید عوض می‌شد، تا در واقع هیچ چیز عوض

نشود. و این سازگاری‌های کوچک، مثل سازگاری گالیله با کشتی و سطل آب<sup>۱</sup>، پیش می‌آمد و من جز با گفتنِ می‌ترسیدم که، یا، امیدوار بودم که، یا، مثلا، این-اسم-مادرت-است‌ای که گروهبان پرسید، نمی‌توانم بیانم کنم، و قطعا، اگر به خودم زحمت بدهم، می‌توانم بیان متفاوت و بهتری پیدا کنم. و یحتمل یک روز این کار را بکنم وقتی از اینکه به زحمت بیافتم کمتر وحشت داشته باشم. ولی فکر نکنم. خلاصه با خودم گفتم، اینطور که پیش می‌رود، طولی نمی‌کشد، که دیگر نتوانم از جایم تکان بخورم، و مجبور می‌شوم که بمانم، همان جایی که هستم، مگر آنکه کسی بیاید و من را با خودش ببرد. چون قدم‌هایم را کوتاه و کوتاه‌تر برمی‌داشتم و در نتیجه بیشتر و بیشتر می‌ایستادم و البته طولانی‌تر. می‌گویم البته چون، فکرش را که می‌کنی، موضوع توقف‌های طولانی منطقا و لزوما نه از قدم‌های کوتاه نتیجه می‌شود، نه از توقف‌های مداوم، مگر

۱ - مخالفان گالیله می‌گفتند اگر زمین ثابت نباشد پس اشیاء در حال سقوط باید پس یا پیش نقطه‌ای که انتظار می‌رود فرود بیایند، چون شیء معلق در هوا از زمین در حال حرکت جا می‌ماند. گالیله در رد این استدلال می‌گوید هوا (اتمسفِر) به همراه زمین در چرخش است، بنابراین از آنجایی که همه اجزاء (مبدا سقوط، جسم و زمین) با سرعت ثابت (شتاب صفر) در حرکتند، قوانین حرکت در تمامشان یکسان می‌ماند. بر همین منوال، چنانچه در کابین یک کشتی که با سرعت ثابت حرکت می‌کند آب یک بطری را با فاصله در سطحی بچکانیم قطره‌ها در سطل می‌ریزد نه به اطراف، چون سرعت ما، کشتی و زمین (هوا و اقیانوس) به ازای هر کدام بلا تغییر و شرایط برای همه یکسان است. این نظریه به «نسبیت گالیله» مشهور است.

اینکه به کلمه‌ی مداوم معنایی را اختصاص بدهیم که نمی‌دهد، و من هیچوقت در خودم نمی‌بینم که این کار بکنم. و برای من موضوع به مراتب مهم‌تر این بود که از جنگل بروم بیرون، با بیشترین سرعت ممکن چون خیلی نمی‌کشید که پاک از رمق می‌افتادم و دیگر از هیچ جا نمی‌توانستم بروم بیرون، بگو حتی از زیر یک چپر. زمستان بود، باید زمستان بوده باشد، و نه فقط برگ‌های خیلی از درخت‌ها ریخته بود، که برگ‌ها به کل نرم و سیاه شده بودند و عصاهایم تویشان فرو می‌رفت، بعضی جاها تا دسته. عجیب است ولی بیشتر از معمول سردم نبود. شاید پاییز بود هنوز. به هر حال من هیچوقت گرماسرما نمی‌شدم. و تیرگی، گرچه کمتر از قبل آبی می‌زد، ولی همانقدر غلیظ بود. این بود که عاقبت با خودم گفتم، اگر مثل قبل آبی نیست دلیلش این است که سبزی کمتر شده، ولی اگر به همان غلیظی مانده به خاطر خاکستری مات آسمان زمستان است. بعد هم آن سیاهی که از شاخه‌های سیاه می‌چکید، یا چیزی شبیه همین. گل‌وشل سیاه برگ‌ها سرعتم را از همیشه کمتر می‌کرد. ولی چه برگ‌ها بودند چه نبودند راه که می‌رفتم دیگر، مثل بچه‌ی آدم، کمر راست نمی‌کردم. و هنوز آن روز را یادم است، روی صورت دراز کشیده بودم، بر خلاف مقررات، که یکمرتبه پیشانی‌ام را کوبیدم زمین و داد زدم می‌شود خزید، خداوندا، چطور تا

آنوقت به فکرم نرسیده بود. ولی واقعا می‌شد، با این وضع پاها و بدنم؟ و کله‌ام. ولی قبل از این، چند کلمه‌ای از پیچپچه‌های جنگلی می‌گویم. بیفایده بود که گوش تیز کنم، چون چیزی نمی‌شنیدم. در عوض، اگر حسن‌نیت زیاد و یک‌کم خیالبافی به خرج می‌دادم، صدای دور کوبه‌های گونگی<sup>۱</sup> را می‌شنیدم که با وقفه‌هایی طولانی ادامه داشت. باز صدای بوق شکار با جنگل جور درمی‌آید، آدم انتظار شنیدنش را دارد. رو حساب شکارچی‌ها. ولی گونگ! حتی تام‌تام یک چیزی، با یک زیرویم معقول، آدم را به تعجب نمی‌اندازد. ولی گونگ! واقعا توی ذوق می‌زند، اینکه گوش بخوابانی برای صداهای معمول جنگلی، یا هر چیز دیگری، و آخرش چیزی نشنوی جز ضربه‌های دور گونگ با مکث‌های طولانی. اول بد به دلم نیاوردم و گفتم صدای قلبم است، که هنوز می‌زند. ولی فقط برای یک لحظه. چون نمی‌زند، نه اسم این ضربان نیست، علت شلپ‌شلوپ این پمپ کهنه را فقط مکانیک سیالات می‌تواند توضیح بدهد. به برگ‌ها هم گوش می‌دادم، قبل آنکه بیافتند، با دقت و بی‌فایده. صدایی نمی‌دادند، سخت و بی‌حرکت، مثل برنج، قبلا هم گفته بودم؟ دیگر بس است حرف از صداهای

۱ - گونگ (Gong) یک ساز ضربی است به شکل یک صفحه فلزی بزرگ و مدور که در امپراطوری‌های باستانی، بخصوص شرق دور، رایج بود و نوعی از آن هنوز در ارکسترسمفونی‌ها استفاده می‌شود.



جنگلی زدن. گه‌گذاری صدای بوقم را درمی‌آوردم، از روی جیب پالتویم. صدایش هر بار کم‌تر می‌شد. از دوچرخه‌ام ورش داشتیم. کی؟ نمی‌دانم. حالا این حرف‌ها را بگذاریم کنار. دمر افتاده بودم و سر عصاهایم را، مثل قلاب، می‌انداختم جلوتر توی شاخ‌ووبرگ زمین، و خوب که گیر می‌کردند، با قوت می‌دست، خودم را می‌کشیدم جلو. چون می‌چاهیم هنوز حسابی قوی بودند، خوشبختانه، به‌رغم ضعف عمومی بدنم، گرچه باد آورده بودند و بدجوری درد می‌کردند، لابد از آرتروز مزمنی چیزی. خلاصه‌اش همین‌ی بود که گفتم. مزیت این روش نسبت به بقیه، یعنی روش‌های دیگری که امتحان کردم، این است، که وقتی آدم می‌خواهد استراحت کند متوقف می‌شود و استراحت می‌کند، بدون اضافه‌کاری. چون ایستادن استراحت نیست، نشستن هم همین‌طور. و بعضی‌ها هستند که همان‌طور نشسته این ور و آن ور می‌روند، یا حتی روی زانو، کشان‌کشان چپ و راست، یا جلو و عقب، به کمک هر چیز قلاب‌مانندی که داشته باشند. ولی اگر کسی شبیه من برود، یعنی روی شکم بخزد، مثل سوسمار، همینکه بخواهد استراحت کند می‌بیند دارد استراحت می‌کند، حتی خود حرکت هم می‌شود یک‌جور استراحت، نسبت به بقیه، یعنی روش‌هایی که دمار از روزگارم درآورده بودند. و با همین روش توی جنگل پیش می‌رفتم، آرام، ولی مستمر، و هر روز

همان پانزده قدم را می‌رفتم، خودم را هلاک نمی‌کردم. و گاهی حتی تا ق باز می‌خزیدم، سر عصاهایم را بی‌که ببینم کجا می‌انداختم بالا سرم توی بیشه‌ها، زیر شاخه‌های سیاهی که برای چشم‌های بسته‌ام آسمان بودند. می‌رفتم پیش مادرم. و گاه و بی‌گاه می‌گفتم، مادر، فکر کنم محض دلگرمی خودم. مثل همیشه کلاهم را مدام گم می‌کردم، بندش خیلی وقت بود پاره شده بود، تا یک بار که طاقتم طاق شد و جوری کوبیدمش فرق سرم که دیگر نتوانستم درش بیاورم. و اگر به خانم آشنایی برمی‌خوردم، چنانچه خانم آشنایی توی زندگی‌ام می‌بود، نمی‌توانستم به رسم ادب کلاه از سر بردارم. ولی همیشه ذهنم، که هنوز، گیرم با مشقت، کار می‌کرد، درگیر این بود که بایستی دور بزَنم، مدام دور بزَنم، هر سه یا چهار تکانی که می‌دادم به خودم مسیرم را عوض می‌کردم، و برای همین فکر می‌کردم، اگر نه دایره، لاقل یک مسیر چندضلعی را طی می‌کنم، در این دنیا هیچ چیز کامل نیست، و در نتیجه امیدوار بودم که، شب و روز، به‌رغم همه‌ی اتفاق‌ها، یک خط مستقیم را رفته باشم که یک‌راست برساندم پیش مادرم. و هر چه بود جنگل که به آخر رسید روز شد و نور را دیدم، روشنایی دشت، درست همانطور که تصورم را می‌کردم. ولی از دور ندیدمش، که بلرزد لابه‌لای تنه‌ی زمخت درخت‌ها، آنطور که تصورم را

می‌کردم، دیدم یکمرتبه انجام، چشم باز کردم و دیدم رسیده‌ام. و دلیلش حتما این بود، که آن آخرها چشم‌هایم را باز نکرده بودم، یا به ندرت باز کرده بودم. و تغییرمسیرهای کوچک هم طبعاً چشم‌بسته پیش آمده بود، توی تاریکی. جنگل تمام که شد رسید به یک راه‌آب، نمی‌دانم چرا، و توی همین نهر بود که تازه شستم خبردار شد چی سرم آمده. فکر کنم همین افتادم توی نهر چشم‌هایم را باز کرد، و گرنه چرا باید باز می‌شدند؟ دشت را نگاه می‌کردم که تا چشم کار می‌کرد بود و بود. نه، واقعا انقدرها هم نبود. چون چشم‌هایم که به نور عادت کرد انگار، نقش کم‌رنگی در افق دیدم، از برج و مناره‌های شهری، که البته نمی‌توانستم فرض را بر این بگذارم که شهر من است، آن هم رو حساب این شواهد ناچیز. درست است که دشت آشنا می‌زد، ولی دشت‌های این منطقه همه شبیه همنند، یکی که آشنا باشد همه آشنا می‌شوند. به هر حال، شهر من بود یا نبود، چه مادرم جایی زیر آن غبار رنگ‌پریده داشت هن‌وهن می‌کرد چه صدها مایل دورتر داشت با نفسش هوا را مسموم می‌کرد، برای شخصی در موقعیت من، به طرز مضحکی علی‌السویه بود، گیرم به‌لحاظ علم الابدان ناچارا درخور توجه باشد. چون مگر می‌توانستم خودم را روی آن زمین صاف درندشت بکشانم، وقتی سر عصاهایم به چیزی گیر نمی‌کردند. لابد باید غلت می‌زدم. و بعد؟ یعنی

می گذاشتند غلت و واغلت بروم تا در خانه‌ی مادرم؟ از بخت بلندم در این بزنگاه دردناک که کمابیش، گرچه نه به این تلخی، انتظارش را داشتم، صدایی را شنیدم که گفت بی‌تابی نکن، کمک در راه است. عینا همین را گفت. اغراق نیست که بگویم این کلمات به گوشم، و ادراکم، همانقدر واضح آمد که گمانم تشکر آن بچه‌پاپتی وقتی خم شدم تیله‌اش را بردارم. بی‌تابی نکن مالوی، داریم می‌آییم. خب، فکر کنم آدم باید هر چیزی را لااقل یک بار امتحان کند، که شامل امداد هم می‌شود، تا یکوقت چیزی از منابع سیاره کم و کسر نگذارد. لیز خوردم رفتم قعر آب. حتما بهار بود، یک صبح بهاری، فکر کردم صدای پرنده‌ها را می‌شنوم، شاید چکاوک‌ها. خیلی وقت بود صدای هیچ پرنده‌ای به گوشم نخورده بود. توی جنگل چرا صدای پرنده نشنیدم؟ و پرنده ندیدم؟ برای من تعجبی نداشت. مگر توی ساحل صدایشان آمد؟ مرغ‌های دریایی؟ یادم نمی‌آید. یلوه‌های حنایی را یادم است. باز آن دو تا مسافر یادم آمد. یکی‌شان چوب‌دست داشت. پاک فراموشم شده بود. گوسفند را دوباره دیدم. یا الان خیال می‌کنم دیدم. بی‌تابی نمی‌کردم، صحنه‌های دیگری از زندگی آمد جلو چشمم. داشت باران می‌آمد انگار، بعد آفتاب شد، بعد دوباره همان. هوای بهار یعنی این. دلم

می‌خواست برگردم توی جنگل. نه، نمی‌خواست واقعا. مالوی راحت‌تر است  
بماند، هر جا که شد.

۲.

نیمه‌شب است. باران می‌کوبد به پنجره. من آرامم. همه خوابند. ولی بلند می‌شوم  
می‌روم پشت میز. نمی‌توانم بخوابم. نور چراغم نرم است و نمی‌لرزد. فتیله‌اش را  
کم کردم. تا صبح می‌کشد. صدای شاه‌جغد می‌آید. چه هل‌من مبارز هولناکی!  
یک بار بی‌اعتنا نشستم به گوش‌دادنش. پسر خواب است. بگذار بخوابد. آن  
شب می‌رسد که او هم، بی‌خواب، بلند می‌شود می‌رود پشت میزش. من فراموش  
می‌شوم.

گزارشم به درازا می‌کشد. احتمالا تمامش نکنم. اسمم موران است، ژاک موران<sup>۱</sup>.  
این نامی‌ست که به آن می‌شناسندم. کارم ساخته است. پسر هم همینطور. از  
همه جا بی‌خبر. حتما فکر می‌کند تازه سرآغاز زندگی‌ست، یک زندگی واقعی.

<sup>1</sup> Moran, Jacques

در این باره حق با اوست. اسمش ژاک است، مثل من. با هم اشتباهمان نمی‌گیرند.

آن روز را یادم است که دستور آمد بروم سراغ پرونده‌ی مالوی. یکشنبه‌روزی بود از روزهای تابستان. نشسته بودم در باغچه‌ی خانه‌ام، بر یک صندلی حصیری، با یک کتاب سیاه بسته روی زانوهایم. به گمانم حول و حوش یازده صبح، که هنوز برای کلیسا رفتن خیلی زود بود. داشتم روز تعطیلی‌ام را مززه می‌کردم، و ضمناً بر اهمیتی که، بعضی کشیش‌نشین‌ها، برای این روز قائل بودند تاسف می‌خوردم. به عقیده‌ی من، کارکردن، و حتی بازی کردن در روزهای یکشنبه، لزوماً ناپسند نیست. تماماً بستگی دارد به ذهنیت شخصی که کار، یا بازی، می‌کند، و به نوع کار، یا بازی‌ای که می‌کند، به عقیده‌ی من. با خوشدلی در این فکر بودم که، این عقیده‌ی کمابیش آزادی‌خواهانه، به سرعت رو به رواج است، حتی بین کشیشان، و هر چه می‌گذشت این باور اقبال بیشتری می‌یافت که روز سبت را، از جهات مشخصی، مادام که کماکان شرکت در مراسم عشاء و سایر متعلقاتش را شامل باشد، می‌شود مثل هر روز دیگری تلقی کرد. به حال شخص من فرقی نمی‌کند، همیشه جانم در می‌رفت برای اینکه دست به سیاه و سفید نزنم. و اگر استطاعتش را می‌داشتم، خوشحال می‌شدم که بقیه‌ی

روزهای هفته هم دست از کار بکشم. نه اینکه حقیقتاً تنبل باشم. موضوع این نبود. اینکه نتیجه‌ی کار دیگران را می‌دیدم که، چنانچه اراده می‌کردم، بهتر می‌توانستم انجامش بدهم و هر وقت هم همت کرده بودم واقعا بهتر انجامش داده بودم، باعث می‌شد خودم را از انجام وظیفه‌ای که هر تکاپویی را برایش دون شان‌ام می‌دانستم معاف بدانم. اما این خوشی، در روزهای عادی هفته، شامل حال نمی‌شد.

هوا خوب بود. غرق در افکارم نشسته بودم به تماشای زنبورهایی که می‌آمدند و می‌رفتند. صدای قدم‌های پسر را شنیدم که روی ریگ‌ها بدوبدو می‌کرد، مسحور نمی‌دانم کدام تعقیب‌وگریز خیالی. بلند گفتم مواظب باشد خودش را خاک‌وحلی نکند. جوابی نداد.

همه چیز بی حرکت بود. حتی هوا. از دودکش همسایه دودی نامجمد و آبی بلند بود. هیچ جز اصوات آسوده، صدای تَقّه‌ی گوی بر چوگان، کشیدن شن‌کش روی ریگ‌ها، زوزه‌ی دور یک ماشین چمن‌زنی، ناقوس کلیسای محبوبم. و البته پرنده‌ها، توکا و باسترک، که شاخه‌های بلند شفق را، با آوازی که مقهور گرمای تیز هوا، تنگ‌دلانه فرومی‌مرد، وامی‌گذاشتند و می‌رفتند به تارِ مرغزار. با خوشدلی بوی پهلیمویم را فرو دادم.

در همین حال و هوا بودم که آخرین لحظه‌های آسودگی و سرخوشی از کفم گریخت.

مردی وارد باغ شد و پا تند کرد سوی من. خوب می‌شناختمش. حالا چندان گلایه نمی‌کنم از همسایه‌ای که سرزده پیدایش می‌شود، یک‌شنبه‌روزی، محض ابراز ارادت، اگر لازم بداند، گرچه واقعا ترجیح می‌دهم کسی را نبینم. ولی این مرد از همسایه‌ها نبود. روابطمان مطلقا جنبه‌ی کاری داشت و از راه دوری آمده بود، مزاحمم بشود. من هم آماده شدم که با منتهای سردی پذیرایش بشوم، بیشتر به این خاطر که گستاخی را به مرزی رسانده بود که صاف بیاید آنجایی که نشسته بودم زیر درخت سیب. آدم‌هایی را که تا این حد خودمانی می‌شدند به هیچ‌وجه تحمل نمی‌کردم. اگر می‌خواستند با من صحبت کنند کافی بود زنگ در خانه‌ام را بزنند. مارتا<sup>۱</sup> طبق دستورالعمل به استقباشان می‌رفت. فکر می‌کردم از چشم هر کسی که وارد ملکم بشود و راه کوتاهی را که از دروازه‌ی باغ به در ورودی منتهی می‌شد در پیش بگیرد پنهان شده‌ام، و در واقع باید همینطور می‌بود. ولی صدای به‌هم‌کوفتن دروازه که بلند شد، با غیظ سرچرخاندم، و آن توده‌ی عظیم را، از پس شاخ‌وبرگ‌ها، دیدم که، چمن‌ها را لگد می‌کرد، و

<sup>1</sup> Martha



مستقیم می‌آمد سمت من. از جایم بلند نشدم و دعوتش نکردم بنشینند. ایستاد روبرویم و در سکوت به هم خیره شدیم. از آن لباس‌های موقر و رسمی مخصوص یکشنبه‌ها پوشیده بود، و این یکی دیگر حسابی خلقم را تنگ کرد. این پیروی ظاهری و شرم‌آور از رسوم، که هر آدم جلمبر و سرخوش را آراسته جلوه می‌دهد، همیشه برایم نفرت‌انگیز است. چشم دوخته بودم به آن پاهای دیوآسا که چطور بابونه‌هایم را لگد می‌کرد. حاضر بودم با کمال میل به ضرب تازیانه پرتش کنم بیرون. بدبختانه، موضوع شخص او نبود. این فکر که هرچه باشد تنها به وظیفه‌اش به عنوان یک رابط عمل می‌کند خشمم را فرو نشاند و تعارفش کردم که بنشینید. بله، ناگهان دلم به حالش سوخت، به حال خودم. نشست و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. پسر را دیدم که داشت از پشت بوته‌ای دزدانه نگاهمان می‌کرد. در آن زمان سیزده یا چهارده‌ساله بود. به نسبت سنش درشت بود و قوی‌هیكل. ضریب هوشی‌اش گاهی زیر حد متوسط به نظر می‌رسید. الحق که از پشت خودم بود. صدایش کردم و گفتم برود آبجو بیاورد. دزدکی نگاه کردن و سرگوش‌آب‌دادن بخشی از حرفه‌ی من بود. پسر به طور غریزی از خودم تقلید می‌کرد. بعد از وقفه‌ای زیادی کوتاه با دو لیوان و یک بطری بزرگ آبجو برگشت. چوب‌پنبه‌ی بطری را برداشت و لیوان‌هایمان را پر کرد. عاشق برداشتن

چوب‌پنبه‌ی بطری بود. گفتم دست و رویش را بشوید، سر و وضعش را مرتب کند، و در یک کلام آماده شود برویم بیرون، چون تا عشاء چیزی نمانده بود. گابر گفت عیبی ندارد که بماند. گفتم خودم نمی‌خواهم که بماند. بعد رو کردم به پسر و دوباره گفتم برود حاضر بشود. آن وقت‌ها، از هیچ چیز به این اندازه ناراحت نمی‌شدم که دیر کنم برای عشاء. گابر گفت هر طور مایلید. رفت، غرولندکنان و انگشت‌دردهان، عادت غیربهداشتی و نفرت‌انگیزی، که البته، به اعتقاد من، از جمیع جهات ترجیح داشت به انگشت توی دماغ چرخاندن. اگر این کار پسر را از فروکردن انگشت توی دماغ یا هر جای دیگرش باز می‌داشت، به یک معنا، کار درستی بود.

گابر گفت ماموریت شما این است. دفترچه‌ای از جیب درآورد و شروع کرد به خواندن. هر از گاهی دفترچه را می‌بست، مواظب بود انگشتش را مثل چوق‌الف نگه دارد لای دفترچه، و حظ می‌برد از اینکه به مطلب لفت‌ولعاب بدهد، که نیازی نبود، چون من کارم را بلد بودم. بالاخره خواندنش که تمام شد گفتم علاقه‌ای به انجام این ماموریت ندارم و بهتر است رئیس شخص دیگری را برای این کار در نظر بگیرد. گابر گفت اصرار داشت شما انجامش بدهید، چرایش را

<sup>1</sup> Gaber

خدا می‌داند. من که بوی تملق را احساس می‌کردم، و این نقطه‌ی ضعفم بود، گفتم تصور می‌کنم چرایش را با شما در میان گذاشته باشد. گابر، در جواب، درآمد که می‌گوید جز شما کسی از عهده‌اش بر نمی‌آید. این کمابیش همان چیزی بود که می‌خواستم بشنوم. و با این حال، گفتم به نظر این کار از هر بچه‌ای ساخته است. گابر شروع کرد به بدگویی از کارفرما، که نصف شب زابه‌راهش کرده بود، درست وقتی که داشت مهیا می‌شد با زنش برود توی تخت خواب. و اضافه کرد، آن هم برای همچو کار مزخرفی. گفتم مطمئنید گفت در این مورد جز من به کسی اعتماد ندارد؟ گابر گفت طرف خودش هم نمی‌داند چه می‌گوید. و اضافه کرد، یا چه می‌نویسد. آستر کلاه لبه‌دارش را تکاند، و انگار دنبال چیزی بگردد با دقت داخلش را نگاه کرد. گفتم در این صورت سخت بتوانم این پرونده را قبول نکنم، حال آنکه کاملاً می‌دانستم در این صورت پاک غیر ممکن بود که این پرونده را قبول نکنم. قبول نکنم! به هر حال ما مامورها اغلب دور هم خودمان را با نق‌زدن سرگرم می‌کنیم و ادای آدم‌های صاحب‌اختیار را درمی‌آوریم. گابر گفت باید امروز حرکت کنید. داد زدم امروز! مگر عقلش را از دست داده است؟ گابر گفت پسران هم با شما می‌آید. گفتم بس است. آن هم وقتی دیگر حرفی نمانده بود بزنییم. گابر دکمه‌ی دفترچه‌اش را بست و دوباره برش گرداند توی

جیبش، و دکمه‌ی جیب را هم بست. بلند شد، و دست‌هایش را مالید روی سینه‌اش. گفت از یک آجوی دیگر بدم نمی‌آید. گفتم بروید آشپزخانه، خدمتکار ازتان پذیرایی می‌کند. گفت خداحافظ، موران.

برای عشاء دیگر خیلی دیر شده بود. نیازی نبود ساعت‌م را نگاه کنم، به دلم افتاده بود که مراسم را بدون من شروع کرده‌اند. منی که یک بار هم غیبت نکرده بودم، باید می‌گذاشتم عدل همان روز نمی‌رفتم، آن یکشنبه‌ی یکشنبه‌ها! که آن همه محتاج عشاء بودم! با آن حالی که داشتم! تصمیم گرفتم، برای عصر، تقاضای یک مراسم خصوصی کنم. می‌توانستم از ناهار صرف نظر کنم. پدر امروز همیشه بسیار مهربان بود و اهل مساعدت.

ژاک را صدا زدم. بی‌نتیجه. گفتم لابد چون جلسه‌ام طول کشیده تنهایی رفته به مراسم. بعداً مشخص شد که استنتاج درستی بود. ولی فکر کردم می‌توانست قبل از رفتن بیاید دیدنم. از اینکه وقت فکر کردن با خودم حرف بزنم خوشم می‌آید، لب‌هایم به‌طور مشهودی تکان می‌خورند. ولی حتماً ترسیده بود مزاحم بشود و از این بابت توبیخش کنم. چون گه‌گذاری در سرزنش پسر

<sup>1</sup> Father Ambrose

زیاده‌روی می‌کردم، و همین باعث می‌شد تا اندازه‌ای از من وحشت داشته باشد. شخصا در زندگی چندان ملامتم نکرده بودند. خیر، لوسم هم نمی‌کردند، فقط نادیده‌ام می‌گرفتند. این بود که عادات ناپسند به‌طرز جبران‌ناپذیری درم ریشه دوانده بود و هر چه سعی می‌کردم با منتهای وظیفه‌شناسی از این عادات ابا کنم همچنان پایبندشان بودم. امیدوار بودم بتوانم، هرازگاهی با یک پس‌گردنی به‌موقع، و تشریح دلایلم برای این رفتار، پسر را از ادب‌اری که خودم دچارش بودم برکنار نگه دارم. بعد گفتم، آیا ممکن است، وقتی برگشت، گستاخی را به حدی برساند که توی چشمم نگاه کند و به‌دروغ بگوید رفته کلیسا، حال آنکه مثلا رفته بود، پشت کشتارگاه، به دوستانش ملحق شود؟ و مصمم شدم که در این خصوص حقیقت را از پدر آمبروز سوال کنم. چون ضرورت داشت که پسر تصور نکند می‌تواند به من دروغ بگوید و از گوشمالی در امان باشد. و اگر پدر آمبروز نمی‌توانست روشنم کند، می‌رفتم سراغ خادم کلیسا، که با آن حواس جمعی که داشت امکان نداشت متوجه غیبت پسر در مراسم ساعت دوازده نشود. چون مطمئن بودم خادم فهرستی از مومنان در اختیار دارد، و از محل استقرارش در پس سنگاب، حاضران در صف آموزش را شمارش می‌کند. کاملا منطقی‌ست که بگوییم پدر آمبروز از این جزئیات چیزی نمی‌دانست، بله، هر

رفتاری با ماهیت نظارت‌جویانه به طبع نیک پدر امروز نفرت‌انگیز می‌آمد. و اگر از این خوش‌خدمتی‌های خادم کلیسا بویی می‌برد بی‌معطلی مرخصش می‌کرد. یقیناً اگر خادم برای آمارگیری از حاضران این همه پشتکار به خرج می‌داد محض تزکیه‌ی نفس بود و بس. راستش تا قبل از همین مراسم آخر توجه‌ام به این موضوع جلب نشده بود، شخصا تجربه‌ی مراسم‌های دیگر کلیسا را در نداشتم، به این دلیل بدیهی که از همه‌شان دوری می‌کردم. اما اینطور که می‌گویند درست همین درجه از نظارت شامل آن‌ها هم بود، حالا یا توسط شخص خادم یا، چنانچه در جای دیگری مشغول انجام وظیفه بود، توسط یکی از پسرهایش. کشیش‌نشین غریبی که در آن انگار حواس گله به امور مربوط به چوپان جمع‌تر از خود چوپان است.

این‌ها بود چیزهایی که فکرم را مشغول کرده بود مادام که منتظر بازگشت پسر و گابری بودم، که هنوز صدای رفتنش نیامده بود. و امشب به نظرم عجیب می‌آید که آن روز می‌توانستم به چیزهایی از این دست فکر کنم، یعنی پسر، تربیت ناکافی خودم، پدر امروز، ورگر ژولی<sup>۱</sup> خادم کلیسا و دفتر و دستکش، و تا به آن حد مبسوط. یعنی کار دیگری نداشتم بکنم، آن هم بعد از آنچه شنیده

<sup>1</sup> Verger Joly

بودم؟ حقیقتش این است که هنوز موضوع را جدی نگرفته بودم. و هنوز حیرت می‌کنم از آن همه سبک‌سری که از من بعید بود. یا شاید به‌طور غریزی می‌خواستم فرجه‌ای به خودم بدهم قبل از آنکه فکرم را درگیر کنم؟ حتی اگر آنچه در گزارش گابر آمده بود از ماموریتی حکایت داشت که در شان من نبود، پافشاری رئیس بر اینکه من، موران، عهده‌دارش بشوم، و نه شخص دیگری، باید این ظن را برمی‌انگیخت که سروکارم با یک پرونده‌ی معمولی نیست. و عوض آنکه بلادرنگ تمام قوای فکری و تجربه‌ام را در چندوچون انجام این ماموریت به کار بگیرم، فکرم را سپرده بودم به آن موهومات درباره‌ی ضعف تربیتی خودم و غرابت آنچه اطرافم می‌گذشت. و با این‌وجود پیشاپیش زهر بر من کارگر شده بود، زهری که تازه به‌م خورانده بودند. با بیقراری روی صندلی‌ام جابجا می‌شدم، دست می‌کشیدم به صورتم، پا روی پا می‌انداختم و دوباره دراز می‌کردم، و خلاصه آرام نمی‌گرفتم. رنگ و سنگینی جهان داشت به همین زودی عوض می‌شد، و دیگر وقتش بود اقرار کنم دلواپس شده‌ام.

با ناراحتی به آبجوی سبکی که تازه سرکشیده بودم فکر کردم. آیا بعد از یک لیوان آبجوی سیاه، مستحق نانی که جسم عیسی مسیح است خواهیم بود؟ و اگر نم‌پس نمی‌دادم؟ با زبان روزه آمده‌ای، پسر؟ این را نمی‌پرسید. اما خدا

که می‌فهمید، دیر یا زود. گمان کنم از سر تقصیرم می‌گذشت. ولی بعد از آبجو، هر قدر هم سبک، نان و شراب مقدس همان تاثیر همیشگی را خواهد گذاشت؟ امتحانش مجانی‌ست. در این فقره آموزه‌های کلیسا چه می‌گوید؟ مبادا مضمول اهانت به مقدسات باشد؟ تصمیم گرفتم سر راهم به کشیش‌خانه یکی‌دو قرص نعنا دهان بگذارم.

بلند شدم و رفتم آشپزخانه. پرسیدم ژاک برگشته یا نه. مارتا گفت ندیدمش. خلش تنگ بود انگار. گفتم و آن آقا؟ گفت کدام آقا؟ گفتم همان که آمد پی یک لیوان آبجو. مارتا گفت کسی نیامد پی چیزی. با لاقیدی آشکاری گفتم به هر حال امروز ناهار نمی‌خورم. پرسید مگر مریض شده بودم. چون ذاتا آدم شکم‌باره‌ای بودم. و به‌خصوص دوست داشتم که وعده‌ی ظهر یکشنبه‌هایم حسابی مفصل باشد. در آشپزخانه بوی خوبی می‌آمد. گفتم دیرتر ناهار می‌خورم، همین. مارتا با غیظ عجیبی نگاهم کرد. گفتم حول‌وحوش چهار. می‌دانستم حالا توی آن کله‌ی خاکستری و چروک، چه خشم و خروشی بر پا می‌شود. با سردی گفتم امروز بیرون نمی‌روید، طفل معصوم. تندی رفت سراغ دیگ و قابلمه‌اش، از فرط عصبانیت لال شده بود. گفتم حتماً برایم گرم نگاه‌اش



دارید، یک وقت پشت گوش نیاندازید. و چون می دانستم در وضعی ست که بعید نیست سم در غذایم بریزد، گفتم فردا تمام روز مرخصید، اگر دلتان خواست.

او را به حال خودش گذاشتم و از خانه آمدم بیرون. پس گابریل بی که آبجویش را بخورد رفته بود. با اینکه آنقدر دلش می خواست. آبجوی مرغوبی بود، برند والن اشتاین<sup>۱</sup>. کنار جاده ایستادم منتظر ژاک. اگر از کلیسا می آمد بایستی از سمت راست پیدایش می شد، و اگر از کشتارگاه می آمد، از سمت چپ. یکی از همسایه ها رد شد. از این هرهری مسلک ها. گفت خب خب، انگار امروز از عشاء خبری نیست؟ از عاداتم باخبر بود، عادات یکشنبه هایم را می گویم. همه باخبر بودند و شاید رئیس بهتر از همه، به رغم دوری اش. همسایه گفت شبیه کسی شده اید که جن دیده باشد. گفتم از جن بدتر، شما را دیدم. برگشتم خانه، و پشت سرم لبخند نزاکت آمیز و مهوعش را احساس می کردم. می توانستم مجسم کنم که بدو می رود پیش رفیق هاش که حدس بزن چه شده، آن نکبت بی پدر، موران، را که می شناسی، باید بودی و می دیدی، چه لپی ازش کشیدم! لال شده بود! دمش را انداخت روی کولش و د فرار!

<sup>1</sup> Wallenstein

کمی بعد ژاک برگشت. سر و وضعش از جست و خیز اثری نداشت. گفت تنهایی رفته کلیسا. یکی دو سوال بجا درباره‌ی روال مراسم پرسیدم. پاسخ‌هایش پذیرفتنی بود. گفتم دست و رویش را بشوید و بنشیند پشت میز ناهار. برگشتم آشپزخانه. چرخ‌زد، همین. به مارتا گفتم وقتش است میز را بچینید. گریه کرده بود. با کنجکاو داخل قابلمه‌ها را واری کردم. تاس کباب ایرلندی. غذایی مقوی و مقرون‌به‌صرفه، گیرم کمی دیرهضم. متبرک باد سرزمینی که این نعمات را به ما ارزانی داشته است. گفتم ساعت چهار ناهار می‌خوریم. لازم ندیدم اضافه کنم راس ساعت. وقت‌شناسی خوشایندم بود، و هر کس زیر این سقف نانش را می‌دادم باید همینطور می‌بود. رفتم بالا به اتاقم. و آنجا، درازکش روی تخت، با پرده‌های کشیده، برای اولین بار سعی کردم قضیه‌ی مالوی را حل‌جی کنم.

اولین دغدغه‌ام تنها مربوط می‌شد به اقدامات مقدماتی و دردسرهای عاجلی که خواسته بودند فکری به حالشان بکنم. هنوز از فکرکردن به اصل موضوع طفره می‌رفتم. گرفتار سرگشتگی عجیبی بودم.

بایستی با موتورگازی‌ام می‌رفتم؟ این اولین سوالی بود که از خودم پرسیدم. ذهن روش‌مندی داشتم و هرگز ماموریتی را شروع نمی‌کردم مگر آنکه بهترین شیوه‌ی آغاز کار را مفصلاً سنجیده باشم. این نخستین مسئله‌ای بود که

می‌بایست، در بدو تحقیقات، روشن می‌شد و تا تکلیفش را، به‌نحو رضایت‌بخشی، مشخص نمی‌کردم محال بود قدم از قدم بردارم. در مواردی از موتورگازی استفاده می‌کردم، گاهی سوار قطار می‌شدم، گاهی مینی‌بوس مسافرتی، و گاهی پیاده‌رفتن را ترجیح می‌دادم، یا دوچرخه‌ام را برمی‌داشتم و شب‌ها، بی‌صدا، رکاب می‌زدم. چرا که چنانچه، مثل من، از هر سو با دشمنان محاصره شده باشید نمی‌توانید از موتورگازی استفاده کنید، حتی شب‌ها، بی‌جلب توجه دیگران، مگر آنکه پدال بزنید، که احمقانه است. اما گرچه عادت داشتم پیش از هر چیز به مسئله‌ی حساس ایاب‌وذهاب بپردازم، هیچوقت این کار را نمی‌کردم، مگر آنکه قبل‌تر تمام عوامل زمینه‌ای‌اش را، اگر نه غربال، دست‌کم لحاظ می‌کردم. زیرا چطور ممکن است درباره‌ی وسیله‌ی نقلیه تصمیم‌گیری کرد بی‌که قبل از هر چیز بدانید بناست کجا بروید، یا دست‌کم چرا بروید؟ اما در این مورد بخصوص رفته بودم سراغ مسئله‌ی ایاب‌وذهاب بی‌که، جز درک مبهمی که از گزارش گابر عاید شده بود، از آن عوامل زمینه‌ای چیزی در چنته‌ام باشد. کافی بود اراده کنم تا از لابلای ظریف‌ترین جزئیات گزارش چیزی را که می‌خواستم به‌وجه مطلوبی استخراج کنم. اما هنوز زحمتش را به خودم نمی‌دادم، از انجامش ابا داشتم چون، فکر می‌کردم، زیادی پیش‌پاافتاده است.

در این شرایط تلاش برای تعیین تکلیف موضوع وسیله‌ی نقلیه دیوانگی بود. اما این درست همان کاری بود که می‌کردم. همین اول کار داشتم عقلم را از دست می‌دادم.

دلم می‌خواست با موتورگازی‌ام بروم، اینطور رفت‌وآمد بیشتر به دلم می‌نشست. پس تصمیم گرفتم با همان بروم، گرچه از توجه به شواهدی که ممکن بود به بطلان این تصمیم منجر شود طفره رفته بودم. پس، بر حاشیه‌ی پرونده‌ی مالوی، درج شد اصل مهلک لذت.

نور خورشید از شکاف لای پرده‌ها می‌تابید و ذره‌های شناور و عاقل‌وباطل را عیان می‌کرد. پس نتیجه گرفتم که هوا کماکان خوب و مفرح است. اگر بنا باشد آدم با موتورگازی‌اش برود هوای خوب شرط اول است. اشتباه می‌کردم، هوا دیگر خوب نبود، آسمان داشت ابری می‌شد، به‌زودی باران می‌گرفت. اما در آن لحظه خورشید هنوز داشت می‌تابید. دلم را به همین خوش کردم و، با لاقیدی محض، تصمیمم را گرفتم، ملاک دیگری دخالت نداشت.

موضوع بعدی، که طبق عادت، باید لحاظ می‌کردم مسئله‌ی اساسی سازوبرگ سفر بود. و در این مورد هم، اگر پسرم ناغافل نمی‌آمد برای بیرون‌رفتن اجازه

بگیرد، سرسری تصمیم می‌گرفتم. خونسردی خودم را حفظ کردم. با پشت دست دهانش را پاک کرد، که هیچ خوشم نیامد. اما رفتارهای زنده‌تر از این هم از آدم‌ها سر می‌زند، این را از روی تجربه می‌گویم.

گفتم بیرون؟ کجا؟ بیرون! از سربسته حرف‌زدن بیزارم. کم‌کم داشت گرسنه‌ام می‌شد. گفت به نارونستان. این نامی بود که گذاشته بودیم روی پارک کوچک‌مان. هرچند، تا جایی که شنیده‌ام، حتی یک نارون هم ندارد. گفتم برای چه؟ گفت می‌خواهم درس گیاه‌شناسی‌ام را مرور کنم. گاهی چشم آب نمی‌خورد پسرم راستش را بگوید. این یکی از همان وقت‌ها بود. ترجیح می‌دادم بگوید برای قدم‌زدن، یا، سیاحت فاحشه‌ها. بدبختانه، از گیاه‌شناسی، خیلی بیشتر از من سرش می‌شد. اگر نه وقتی که برمی‌گشت می‌توانستم مچش را بگیرم. شخصا گیاهان را دوست داشتم، با آن معصومیت و سادگی‌شان. گاهی حتی در رشد و نمویشان برهان وجود خدا را به عینه می‌دیدم. گفتم برو، ولی تا چهار و نیم برگرد، باید صحبت کنیم. گفت چشم بابا. چشم بابا! آه!

کمی خوابیدم. تندتر، باید تندتر پیش بروم. از جلوی کلیسا می‌گذشتم، که چیزی به توقفم واداشت. در کلیسا را نگاه کردم، باشکوه بود، به سبک باروک. به چشمم کربه آمد. پا تند کردم سمت کشیش‌خانه. خادم گفت پدر خواب

است. گفتم منتظر می‌مانم. گفت اضطراری‌ست؟ گفتم کمابیش. راهنمایی‌ام کرد به اتاق نشیمن، عریان، بی‌فروغ و هولناک. پدر آمبروز داخل شد، چشم‌هایش را می‌مالید. گفتم مزاحم شدم، پدر. نج‌نچی کرد به‌علامت حاشا. رفتار ما دو نفر با هم به وصف نمی‌آید، او روحیات خودش را داشت، من مال خودم را. سیگار برگی تعارفم کرد که با قدرشناسی پذیرفتم و در جیب گذاشتم، بین مدادنوکی و خودنویسم. تغافل می‌کرد، پدر آمبروز، که بگوید اهل زندگی و تجربه است، خودش هرگز لب به سیگار نزده بود. و همه می‌گفتند از هر تعصبی بری‌ست. پرسیدم در مراسم امروز متوجه حضور پسرم شده یا نه. گفت البته، حتی گپ زدیم با هم. حتماً قیافه‌ام طوری شد که انگار جا خورده‌ام. گفت بله، شما را جای همیشگی‌تان ندیدم، در ردیف اول، ترسیدم مریض شده باشید. برای همین آن بچه‌ی نازنین را صدا زدم، و او خیالم را راحت کرد. گفتم یک مهمان ناخوانده، نتوانستم به‌موقع از شرش خلاص بشوم. گفت، پسران هم همین را می‌گفت. اضافه کرد، اما بیایید بنشینیم، دنبال‌مان که نکرده‌اند. خندید، لباده‌اش را روی شانه بالا کشید و نشست. گفت برای نوشیدن چه برایتان بیاورم؟ حاج و واج ماندم. یعنی ژاک ماجرای آجو را لو داده بود؟ از او اصلاً بعید نبود. گفتم آمده‌ام لطفی در حقم بکنید. گفت البته. نگاهی رد و بدل

کردیم. گفتم موضوع از این قرار است که برای من یکشنبه‌ها بدون عشاء مثل - دستش را بالا گرفت. گفت بلانسبت. لابد فکر کرد می‌خواستیم بگویم مثل غذای ته‌گرفته و سوخته یا خشتک پاره‌ی ندوخته. از اینکه بپرند وسط حرفم بدم می‌آید. رو ترش کردم. گفت همان اشاره کافی بود، آمده‌اید برای عشاء. سر تکان دادم. گفت خیلی رسم نیست. با خودم گفتم لابد روزه‌اش را شکسته است. می‌دانستم اهل روزه‌داری‌های طولانی‌ست، محض ریاضت‌کشی، و ضمناً تجویز دکترش. یعنی با یک تیر دو نشان می‌زد. گفت به شرط آنکه جایی درز نکند، بماند بین خودمان و - یکمرتبه ساکت شد، انگشتش را بالا گرفت، و نگاهش را دوخت، به سقف. پناه بر خدا، آن لگه دیگر چیست؟ من هم سر بلند کردم ببینم. گفتم رطوبت است. گفت ای داد، عجب وضعی. در آن لحظه حس کردم ای دادگفتنش دیوانه‌وارترین چیزی‌ست که شنیده‌ام. گفت آدم گاهی می‌ماند چه گلی به سر بگیرد. بلند شد. گفت می‌روم توشه‌ام را بیاورم. به اسباب‌کارش می‌گفت توشه. تنها که شدم انگشت‌هایم را طوری گره کردم که کم مانده بود بند از بندشان جدا بشود، از خداوند خواستم راهی پیش پایم بگذارد. بی‌نتیجه. خاطر کم‌تری تسلی یافت. در مورد پدر آمبروز، نظر به اشتیاقی که برای آوردن توشه‌اش به خرج داده بود، برایم روشن شد که به چیزی مشکوک نشده. یا شاید

بازی اش گرفته بود که بداند تا کجا می‌خواهم پیش بروم؟ یا وسوسه شده بود ترغیبم کند به ارتکاب گناه؟ افکارم را سروسامان دادم. اگر با علم به اینکه آنچه خورددهام دست‌به‌کار می‌شد، گنااهش، اگر گناه به حساب می‌آمد، از من کمتر نبود. بنابراین چندان خطری متوجه‌ام نبود. با جعبه‌ی کوچکی برگشت، بازش کرد و بی‌معطلی ترتیب کار را داد. بلند شدم و صمیمانه تشکر کردم. گفت دست بردارید! کاری نکردم. حالا می‌توانیم گپ بزنیم.

حرف دیگری نداشتم بزنم. فقط می‌خواستم هرچه زودتر برگردم خانه و بروم سروقت تاس کباب. بعد از تسکین روح، خوی درنده‌ام عود کرده بود. ولی چون کمی از برنامه‌ام جلو بودم به خودم اجازه دادم تا هشت دقیقه‌ای را صرف او کنم. به نظر یک عمر می‌آمد. به اطلاع رساند که خانم کلمانت<sup>۱</sup>، همسر داروساز که خودش هم داروساز فوق‌العاده قابلی بود، در آزمایشگاه، از بالای نردبان افتاده که منجر شده به شکستن گردن ... داد زدم گردن! گفت گردنی بالای استخوان ران، چرا نمی‌گذارید حرفم را تمام کنم. اضافه کرد قضا بلا بوده. و من، محض خالی‌نبودن عریضه، گفتم چقدر نگران مرغ‌هایم هستم، مخصوصاً مرغ خاکستری‌ام، که بیشتر از یک ماه است نه گُرچ می‌شود و نه تخم می‌گذارد و

<sup>1</sup> Mrs Clement



هیچ کاری نمی‌کند جز اینکه، صبح تا شب، باسنش را بگذارد زمین روی خاک‌وخل. گفت درست مثل ایوب، هاها. من هم گفتم هاها. گفت چه خوب است آدم گاهی بخندد، نه؟ گفتم واقعا. گفت آدمیزاد به همین چیزها زنده است دیگر. گفتم، همینطور است. سکوتی کوتاه درگرفت. گفت چه می‌دهید بخورد؟ گفتم بیشتر ذرت. گفت خام یا پخته؟ گفتم هردو. اضافه کردم دیگر چیزی نمی‌خورد. داد زد هیچ چیز! گفتم تقریبا هیچ چیز. گفت حیوانات هیچوقت نمی‌خندند. گفتم خود همین بامزه است. گفت چی؟ بلند گفتم خود همین بامزه است. رفت توی فکر. گفت تا جایی که می‌دانیم مسیح هم هرگز نمی‌خندید. نگاهم کرد. گفتم فکر می‌کنید چرا؟ گفت بگذارید ببینم. لبخند غمباری بر صورتش نشست. گفت امیدوارم زکام نباشد. گفتم نه، معلوم است که نه، هر چیزی می‌تواند باشد بجز زکام. کمی بیشتر فکر کرد. گفت بی‌کربنات را امتحان کرده‌اید؟ گفتم چه فرمودید؟ گفت جوش شیرین، امتحانش کرده‌اید؟ گفتم نه چطور. با صورت گل‌انداخته از هیجان داد زد امتحان کنید! چند قاشق مریاخوری در روز بهش بدهید، تا یکی دو ماه. خواهید دید، از این رو به آن رو می‌شود. گفتم پودر است؟ گفت اگر افاقه نکرد هر چه خواستید بگویید. گفتم خیلی ممنونم، از امروز شروع می‌کنم. گفت ببینید چه مرغی برایتان بشود،

آنقدر تخم بگذارد که خسته شوید. گفتم درواقع از فردا شروع می‌کنم. یادم نبود مغازه‌ی داروسازی باز نمی‌کند. جز در موارد اضطراری. گفت حالا با کمی لیکور چطورید؟ مودبانه رد کردم.

گفتگو با پدر آمبروز تاثیر دردناکی بر من گذاشت. هنوز همان مرد نازنینی بود که بود، و در عین حال نبود. با دیدنم انگار غافلگیر شده بود، بر صورتش، چطور بگویم، از آن بزرگواری همیشگی اثری نبود. نانی که بر زبانم گذاشت، بی‌رودربایستی، روی دلم سنگینی می‌کرد. و توی راه که به خانه برمی‌گشتم حال کسی را داشتم که مسکن خورده باشد، اول گیج و منگ، بعد برآشفته، از اینکه دردش آرام نگرفته. و چیزی نمانده بود به پدر آمبروز ظنین بشوم، که مبدا با اطلاع از زیاده‌روی‌های پیش‌ازظهرم، با خوراندن نان نامتبرک از سر بازم کرده باشد. یا آن اوراد جادویی را از سر تقیه بر زبان آورده باشد. زیر تازیانه‌ی باران، دل چرکین به خانه برگشتم.

تاس کباب پاک مایوسم کرد. داد زدم پس پیازش کو؟ مارتا جواب داد تمام شده بود. مثل برق رفتم آشپزخانه، پی پیازی که فکر می‌کردم از قابلمه درآورده باشد، چون می‌دانست چقدر دوست دارم. حتی سطل زباله را هم زیر و رو کردم. با پوزخند نگاهم می‌کرد.

برگشتم بالا به اتاقم، پرده را بر آن آسمان مصیبت‌بار کشیدم و دراز کش افتادم. نمی‌فهمیدم چه مرگم شده. آنوقت‌ها از اینکه چیزی را نفهمم عذاب می‌کشیدم. سعی کردم خودم را جمع‌وجور کنم. بی‌فایده بود. شاید فهمیده بودم. عمرم داشت هدر می‌رفت، ولی نمی‌دانستم از کجایش هرز می‌رود. هر طوری بود چرتی زدم، که خیلی هم آسان نبود، با آن ذهن آشفته. و همانطور با خودم کلنجار می‌رفتم، خواب و بیدار، و داشت خوابم می‌برد، که پسر، بی‌دزدن، داخل شد. اگر فقط یک چیز باشد که کفرم را بالا می‌آورد همین است که کسی بدون دزدن وارد اتاقم بشود. شاید داشتم روبروی آینه‌ی قدی اتاق جلق می‌زدم. دیدن پدری با زیپ باز و چشم‌های وق‌زدن، در کشاکش پاشیدن تخم رخوت روی زمین، مناسب یک پسر بی‌چیه نیست. با تندخویی آدابی را که باید مراعات می‌کرد بهش گوشزد کردم. بهانه آورد که دو بار در زده. جواب دادم، صد بار هم در می‌زدی، نباید بی‌اجازه می‌آمدی. گفت ولی. گفتم ولی چی؟ گفت قرار بود تا چهارونیم اینجا باشم. گفتم، در زندگی آداب‌شناسی از وقت‌شناسی مهم‌تر است. برو دوباره در بزن. نخوتی که با گفتن این جمله در دهانم چرخید ته‌مزه‌ای از شرم باقی گذاشت. خیس عرق شده بود. گفتم رفته بودی چه را تماشا کنی؟ گفت گل‌ها را بابا. گل‌ها را بابا! پسر، وقتی بنا داشت

ناراحتی کند، با لحن خاص خودش می‌گفت بابا، واقعا خاص خودش بود. گفتم حالا گوش‌هایت را باز کن ببین چه می‌گویم. صورتش با آمیزه‌ای از بیداری و تشویش متغییر شد. بی‌مقدمه گفتم امشب می‌رویم سفر. لباس مدرسه‌ات را بپوش، آن لباس سبزه را ... گفت آبی بود ها بابا. با تشر گفتم سبز یا آبی، همان را بپوش. حرف‌هایم را پی‌گرفتم. وسایل نظافت، یک پیراهن، یک جفت جوراب و هفت تا زیرشلواری، بگذار داخل همان کوله‌پشتی کوچک، که برای تولد کادو دادم. متوجه شدی؟ گفت کدام پیراهن بابا؟ داد زدم کدامش مهم نیست، هر کدام! گفت چه کفشی بپوشم؟ گفتم کلا دو جفت کفش بیشتر نداری، یکی برای یکشنبه‌ها، یکی برای روزهای دیگر هفته، بعد می‌پرسی کدام کفش را بپوشم. بلند شدم. گفتم دیگر یک کلمه هم نمی‌خواهم بشنوم.

خلاصه دستوراتم کاملا صریح بود. اما آیا صحیح هم بود؟ اگر از نو فکر می‌کردم تغییرشان نمی‌دادم؟ وادار نمی‌شدم، فوراً، لغوشان کنم؟ آن هم من که تا بوده جلو روی پسرم تغییر عقیده نداده بودم. باید انتظار بدترین‌ها را می‌داشتم.

گفت کجا می‌رویم بابا؟ چند بار گفته باشم سوال پیچم نکند خوب است. و راستی هم، بنا بود کجا برویم؟ جواب دادم کاری را بکن که گفتم. گفت برای

فردا از آقای پای<sup>۱</sup> وقت گرفته‌ایم. گفتم باشد برای یک روز دیگر. گفت درد دارم آخر. گفتم می‌رویم پیش یک دکتر دیگر، آقای پای که تنها دندان‌پزشک نیم‌کره‌ی شمالی نیست. با تندی اضافه کردم، جنگل که نمی‌رویم. گفت ولی دندان‌پزشک خیلی خوبی‌ست. گفتم همه‌شان عین هم هستند. می‌توانستم بگویم گور پدر خودش و دندان‌پزشکش هم کرده، اما نه، با متانت برایش دلیل آوردم، از موضع بالا صحبت نکردم. ضمناً می‌توانستم گوشزد کنم دروغ می‌گوید که درد می‌کشد. قبلاً درد داشت، گمانم در یکی از آسیباهای کوچکش، اما تمام شده بود. این را شخص پای به‌م گفته بود. گفت دندان را روکش کردم، ممکن نیست دوباره درد بگیرد. این گفتگو را خوب به‌خاطر دارم. پای گفت جنس دندان‌هایش به‌طور طبیعی خیلی بد است. گفتم به‌طور طبیعی، منظورتان از به‌طور طبیعی چیست؟ چی را می‌خواهید به‌م حالی کنید؟ پای گفت دندان‌هایش مادرزادی خراب است و باید تا آخر عمر با آن‌ها سر کند. طبعاً هر کاری از من ساخته باشد برایش انجام می‌دهم. می‌خواست بگوید، از شکم مادر سختکوش دنیا آمده‌ام، ناچاراً، تمام عمر از هیچ وظیفه‌ای شانه خالی نکرده‌ام.

<sup>1</sup> Mr Py

دندان‌های خراب مادرزاد! تا جایی که به من برمی‌گشت، دندان‌های نیشم از گازانبر دست کمی نداشت.

گفتم هنوز می‌بارد؟ پسر آینه‌ای از جیب درآورده بود و، همانطور که با انگشت لب فوقانی‌اش را بالا گرفته بود، داشت داخل دهانش را واری می‌کرد. گفت آخ، بی‌که در معاینه‌اش وقفه‌ای بیاندازد. داد زدم بس است انقدر دهانت را انگولک نکن! برو دم پنجره ببین هنوز باران می‌آید یا نه. رفت کنار پنجره و گفت می‌آید. گفتم آسمان ابر است؟ گفت بله. گفتم هیچ باز نشده؟ گفت نه. گفتم پرده را بکش. آن لحظه‌های دل‌انگیز، تا چشم خو نکرده به تاریکی. گفتم هنوز آنجایی؟ هنوز آنجا بود. پرسیدم چرا دست‌دست می‌کند و نمی‌رود پی کارهایی که گفته بودم. اگر پسر خودم بودم خیلی وقت بود مشغول شده بودم. استحقاق پدری مثل من را نداشت، به هیچ وجه هم‌سطح من نبود. این را نمی‌توانستم نادیده بگیرم. فراغت سنگدلانه‌ایست، احساس برتر بودن از پسر، ولی افسوس دنیا آوردنش را چندان تسکین نمی‌دهد. گفت می‌شود تمبره‌ایم را بیاورم؟ پسر دو آلبوم تمبر داشت، یک آلبوم بزرگ که در حقیقت مختص کلکسیونش بود و یک کوچک برای تکراری‌ها. اجازه دادم دومی را بیاورد. اگر

بتوانم، بی‌تخطی از اصولم، لطفی در حق کسی کنم، خیلی هم خوشحال می‌شوم. از اتاق بیرون رفت.

بلند شدم و رفتم سمت پنجره. آرام و قرار نداشتم. از لای پرده سرک کشیدم. باران ریز، آسمان سیاه. راست گفته بود. بایستی حول و حوش هشت بند می‌آمد. غروب زلال، گرگ‌ومیش، شب. ماه که رو به کاستی گذاشته بود، از آسمان نیمه‌شب بالا می‌رفت. مارتا را صدا کردم و دوباره دراز کشیدم. گفتم امشب خانه شام می‌خوریم. حاج‌وواج نگاهم کرد. مگر شام را همیشه خانه نمی‌خوردیم؟ هنوز به‌ش نگفته بودم که می‌رویم. تا دم آخر نمی‌گفتم، به قول معروف تا پشت پاشنه‌ی در. اعتمادم به او بی‌چون‌وچرا نبود. دم آخر صدایش می‌کردم و می‌گفتم، مارتا، ما داریم می‌رویم، برای یک روز، دو روز، سه روز، یک هفته، دو هفته، معلوم نیست، خداحافظ. باید بی‌خبر می‌ماند. پس چرا صدایش کردم؟ خودش، مثل هر روز، شام را حاضر می‌کرد. اشتباهم این بود که خودم را گذاشتم جای او. تا اینجایش قابل درک بود. اما اینکه گفتم شام خانه می‌مانیم، عجب کافی. چون از قبل می‌دانست، فکر می‌کردم که می‌داند، و می‌دانست. و در نتیجه‌ی این تاکید بی‌مورد بو می‌برد خبرهایی ست و، تا نمی‌فهمید ماجرا از چه قرار است، چشم از ما بر نمی‌داشت. این از اشتباه اولم. اشتباه دومم، که قبل از

اولی مرتکب شدم، این بود که به پسرم گوشزد نکرده بودم که موضوع بین خودمان بماند. نه اینکه فایده‌ای می‌داشت. ولی به هر حال باید تاکید می‌کردم، به خاطر خودم. عجب مخمسه‌ای. آن هم برای من که همیشه آن همه تودار بوده‌ام. آمدم درستش کنم، گفتم، کمی دیرتر از همیشه، به هر حال قبل از نه شام نمی‌خوریم. برگشت برود با آن ذهن صاف‌وساده‌ی حالا مشوشش. گفتم اگر کسی سراغم را گرفت خانه نیستم. می‌دانستم چه کار قرار است بکند، شالی روی دوش می‌اندازد و پاورچین می‌رود ته باغ. آنجا هانا، آشپز پیر خواهران السنر<sup>۱</sup>، را صدا می‌زند و با هم، از پشت نرده‌ها، ساعت‌ها پیچ‌پیچ می‌کنند. هانا هرگز پا از باغشان بیرون نمی‌گذاشت، از بیرون رفتن خوشش نمی‌آمد. خواهران السنر همسایه‌های بدی نبودند، خلاف اغلب همسایه‌ها. صدای موسیقی‌شان کمی بلند بود، این تنها ایرادی‌ست که می‌شود گرفت. اگر فقط یک چیز سوهان روحم باشد، همین موسیقی‌ست. هر وقت چیزی را، در ضیغه‌ی مضارع، تصریح می‌کنم، نفی می‌کنم، و یا به پرسش می‌کشم، آن چیز هنوز به قوت خودش باقی‌ست. ولی اغلب باید از انواع صیغه‌های ماضی استفاده کنم. چون معمولا مطمئن نیستم، چه بسا دیگر مصداق نداشته باشد، هنوز خیلی زود است که

<sup>1</sup> Hannah

<sup>2</sup> Elsner Sisters



مطئن باشم، فقط می‌توانم بگویم نیستم، گمانم هرگز نخواهم بود. کمی درباره‌ی خواهران السنر فکر کردم. هنوز هیچ طرحی برای کار نریخته بودم و در عوض نشسته بودم به خواهران السنر فکر می‌کردم. یک تری‌یر اسکاتلندی داشتند به اسم زولو<sup>۱</sup>. دیگران زولو صدایش می‌کردند. گاهی، اگر خلقم سر جایش بود، صدا می‌زدم، زولو! زولو کوچولو! و می‌آمد، از پشت نرده‌ها، با من حرف می‌زد. ولی به شرطی که واقعا سر حال می‌بودم. از حیوانات خوشم نمی‌آید. عجیب است، نه از حیوانات خوشم می‌آید، نه آدم‌ها. خدا گواه است، دارد حالم را به هم می‌زند. خم می‌شدم و گوش‌هایم را نوازش می‌کردم، از پشت نرده‌ها، و با چیزهایی که می‌گفتم نازم را می‌کشیدم. نمی‌فهمید حالم را به هم می‌زند. روی دو پا بلند می‌شد و سینه‌اش را می‌چسباند به نرده‌ها. حالا می‌توانستم آلت سیاه کوچکش را ببینم که در غلافی باریک و پوشیده از موهای نمناک پنهان بود. تعادلش داشت به هم می‌خورد، ران‌هایم می‌لرزید، پنجه‌های کوچکش، پشت‌هم، با دستپاچگی پی میله‌ها می‌گشت. من هم، چنباتمه روی پاشنه‌ها، تلوتلو می‌خوردم. دست آزادم را بند کردم به نرده‌ها. لابد او هم حالش از من به هم می‌خورد. هر چه می‌کردم از این افکار بیهوده خلاصی نداشتم.

<sup>1</sup> Zulu

یک مرتبه در تحولی آنی، از خودم پرسیدم، اصلاً چه چیزی وادارم کرد این ماموریت را بپذیرم. ولی دیگر پذیرفته بودم، قولش را داده بودم. خیلی دیر شده بود. شرافت. چندان زمان نبرد که زیر لعاب این تعبیر ناتوانی‌ام را پوشاندم.

اما مگر نمی‌توانستم عزیمت‌مان را یک روز به تعویق بیاندازم؟ یا تنهایی بروم؟ امان از این دودلی. صبر می‌کنیم تا دم آخر، کمی قبل از نیمه‌شب. با خودم گفتم، ممکن نیست بشود از این تصمیم منصرف شد. ماه که ابرها را کنار زده بود بر این گفته صحّه گذاشت.

خودم را سرگرم چیزهایی کردم که اغلب وقت بی‌خوابی مشغوشان می‌شدم. توی افکارم پرسه می‌زدم، آرام، با دقت به تمام جزئیات این مارپیچ تودرتو، هر انشعابش به آشنایی معابر باغم و در عین حال ناآشنا، متروک آنطور که هر دل عزلت‌زده آرزو دارد یا چنان زنده که با هر قدم غرابی پیش رو بگذارد. و می‌شنیدم که دوردست دایره می‌زنند و می‌خوانند، هنوز زمان داری، هنوز زمان داری. اما نداشتم، پس از خیالبافی دست برداشتم، همه چیز بخار شد و دوباره سعی کردم فکرم را متمرکز کنم روی پرونده‌ی مالوی. این ذهن بی‌پایاب، این کشتی بی‌لنگر.

ماموران و قاصدان. ما ماموران هرگز چیزی را به شکل مکتوب دریافت نمی‌کردیم. گابر مامور نبود، به آن معنایی که من بودم. گابر قاصد بود. بنابراین مجاز بود دفترچه‌ای در اختیار داشته باشد. قاصد بایستی کیفیات ویژه‌ای می‌داشت، قاصدان کاربرد حتی از ماموران کاربرد هم نایاب‌تر بودند. من که مامور خبره‌ای بودم قاصد اقتضاحی از آب درمی‌آدمم. اغلب از این بابت افسوس می‌خورم. از گابر به انجا مختلف حفاظت می‌شد. از گُدی استفاده می‌کرد که جز خودش هیچکس از آن سردر نمی‌آورد. هر قاصد، قبل از آنکه به کاری گمارده شود، می‌بایست گُدها را به واحد ریاست ارائه می‌کرد. گابر از پیغام‌هایی که می‌رساند چیزی نمی‌فهمید. اگر هم در پیغامی دقیق می‌شد به نتایجی می‌رسید که به طرز غریبی نادرست بود. بله، به عنوان یک قاصد کافی نبود که از یک پیغام چیزی سر درنیآورد، بلکه می‌بایست باور داشته باشد که همه چیز را درباره‌اش فهمیده است. ولی این هم کافی نبود. حافظه‌اش به قدری خراب بود که پیغام‌ها نه در سرش، که فقط در دفترچه‌اش تجسم می‌یافت. کافی بود دفترچه‌اش را ببندد تا، یک لحظه بعد، پاک از محتویاتش بی‌خبر باشد. و اگر می‌گویم در پیغامی دقیق می‌شد و به نتایجی می‌رسید، نباید آن را با سیاقی که ما، من و شما، در موضوعی دقیق می‌شویم مقایسه کرد، یعنی آنطور که

دفتر و احتمالاً چشم‌هایمان را می‌بندیم و بعد درباره‌اش فکر می‌کنیم، او همانطور که واژه به واژه‌ی پیغام را می‌خواند فکر هم می‌کرد. و از لحظه‌ای که چشم از دفترچه می‌گرفت تا لحظه‌ای که ذهنش را می‌سپرد به تفاسیرش از پیغام، یک‌آن هم نمی‌گذشت، چون اگر می‌گذشت همه چیز را فراموش می‌کرد، هم متن و هم تفاسیرش را. اغلب با خودم می‌گفتم شاید قاصدان را بالاجبار، به قصد ابتلا به این درجه از فراموشی، می‌بردند زیر تیغ جراحی. اما گمان نکنم. چون در موارد دیگر حافظه‌شان خوب کار می‌کرد. و گابر با من از کودکی‌اش، از خانواده‌اش، با توصیفات کاملاً باورپذیری حرف زده است. ناخوانایی برای همه منهای خود قاصد، جهل عمیق و ناآگاهانه به مفهوم دستورات، و ناتوانی از به‌خاطر سپردنش برای بیش از چند ثانیه، این‌ها قابلیت‌هایی‌ست که به‌ندرت توامان در یک فرد جمع می‌شود. به‌رحال کمتر از این را به شغل قاصدی نمی‌پذیرفتند. و برای قاصدها ارزش بسیار بیشتری قائل بودند نسبت به مامورانی که قابلیت‌شان نه خارق‌العاده که صرفاً به حد کفایت بود، نشان به این نشان که در ازای شش پوند و ده پنس ناچیزی که ما در هفته دریافت می‌کردیم، آن‌ها هشت پوند دستمزد می‌گرفتند، و این سوای مبالغی بود که به عنوان پاداش و هزینه‌های سفر دریافت می‌کردند. و اگر قاصدان و ماموران را به صورت جمع

به کار می‌برم به این معنا نیست که لزوماً مصداقی برایش می‌شناسم. چون تا همین امروز به هیچ قاصدی جز گابر و هیچ ماموری جز خودم برنخورده‌ام. ولی گمان کنم دیگران هم بودند و گابر هم حتماً همین عقیده را داشت. زیرا این تصور که ما در نوع خود تنها هستیم، به باور من، ورای تحمل‌مان بود. و بی‌گمان از دید من طبیعی بود که هر ماموری قاصد مختص به خودش را داشته باشد، و حتماً از دید گابر هم طبیعی بود که هر قاصدی مامور مختص به خود را داشته باشد. و همین باور به تنهانبودن‌مان بود که به من امکان داد به گابر بگویم علاقه‌ای به انجام این ماموریت ندارم و بهتر است رئیس شخص دیگری را برای این کار در نظر بگیرد، و به گابر امکان داد که در پاسخ بگوید اصرار داشت شما انجامش بدهید. و این کلمات آخر را، اگر گابر به قصد آزار من جعل نکرده بود، احتمالاً رئیس، به قصد دامن‌زدن به همین توهم، بر زبان آورده بود، اگر واقعاً توهم بوده باشد. تمام این‌ها پاک مبهم است.

اینکه ما خودمان را عضوی از یک سازمان گسترده می‌دیدیم بی‌گمان از این احساس بسیار انسانی سرچشمه می‌گرفت که مشقت را باید سهیم شد، یا اندوه را، یا مشقت چیزی را، کلمه‌اش را فراموش کردم. اما دست‌کم از دید من، که با طرّاری‌های قوه‌ی تعقل آشنا بودم، واضح بود که به ظن قوی در این شغل

تنهائیم. بله، گاهی که چشم معرفتم را باز می‌کردم می‌دیدم احیانا همینطور است. و، اگر بخواهم با شما کاملا صادق باشم، چشم معرفتم در مواردی چنان موشکاف بود که حتی به وجود خارجی گابر هم شک می‌کردم. و اگر فی‌الغور جهالت پیشین بر نور این معرفت سایه نمی‌انداخت احتمالا تا جایی پیش می‌رفتم که شخص رئیس را هم از عالم وجود غیب کنم و در قبال هستی فلاکت‌بارم تنها خودم را مسئول بدانم. چون مگر فلاکت شاخ و دم دارد، با شش پوند و ده پنس در هفته به اضافه‌ی پاداش و هزینه‌ها. و آیا محو گابر و رئیس (یودی<sup>۱</sup> نامی) از عرصه‌ی هستی، به معنای محروم کردن خودم نبود از لذت -- متوجه هستید که. اما انوار ماحی معرفت اغلب در بضاعت نمی‌گنجید، آنچه داشتم کورسوی چراغی بود، و صبر و حوصله‌ای بی‌پایان، برای تاباندنش به سایه‌های توخالی. جرم صلبی بودم میان باقی جرم‌های درهم‌جوش.

رفتم پایین به آشپزخانه. انتظار نداشتم مارتا را آنجا ببینم، ولی دیدم. بر صندلی گهواره‌ای‌اش نشسته بود، آن گوشه کنار اجاق، با کج خلقی خودش را تکان می‌داد. از تمام دار و ندارش، حاضر بود برایتان قسم بخورد، این صندلی گهواره‌ای تنها دلبستگی‌اش بود و، در ازای تمام ثروت دنیا هم، محال بود از آن

<sup>1</sup> Youdi

دل بکند. جالب است که صندلی را نه در اتاقش، که در کنج آشپزخانه می گذاشت، کنار اجاق. چون شبها برای خواب دیر به اتاقش می رفت و صبح زود بیدار می شد، آشپزخانه برایش مناسب تر بود. من هم یکی مثل بقیه‌ی کارفرماها، دوست نداشتم ببینم، جایی که باید زحمت کشید و عرق ریخت، اسباب فراغت و آسایش علم شده باشد. خدمتکار می خواهد استراحت کند؟ برود به اتاقش. آشپزخانه باید به قاعده باشد، یکپارچه چوب، تمیز و مرتب. این هم ناگفته نماند که مارتا، قبل از استخدام، مصر بود اجازه داشته باشد صندلی اش را بگذارد توی آشپزخانه. با اوقات تلخی مخالفت کردم. بعد که دیدم به خرجش نمی رود، وا دادم. زیادی مهربان بودم.

سفرارش هفتگی آبجوهایم، شش بطری بزرگ، هر شنبه می رسید. محال بود تا روز بعد سراغشان بروم، چون آبجو را، بعد از هر تکان کوچکی، باید گذاشت بماند. از این شش بطری، من و گابریل، با هم، یکی را خالی کرده بودیم. بنابراین می بایست پنج بطری باقی مانده باشد، به اضافه‌ی ته مانده‌ی یک بطری از سری قبل. رفتم انباری. پنج بطری، مهر و موم شده، سر جایش، به علاوه‌ی یک بطری که سه چهارمش خالی بود. مارتا با نگاهش تعقیبم می کرد. بی که کلمه‌ای بگویم ول کردم آمدم طبقه‌ی بالا. جز ول گشتن کاری نداشتم بکنم. رفتم اتاق پسر.

نشسته بود پشت میز تحریر کوچکش و با ذوق و شوق تمبرهایش را نگاه می‌کرد. هر دو آلبوم، کوچک و بزرگ، جلو رویش باز بود. نزدیک که آمدم دستپاچه بست‌شان. جابجا بو بردم چه خیالی دارد. ولی اول گفتم، جمع‌وجور کرده‌ای یا نه؟ بلند شد کوله‌اش را برداشت و داد دستم. داخلش را نگاه کردم. تمام مدتی که دست می‌گرداندم توی کوله و محتویاتش را واری می‌کردم، با بی‌حالی زل زده بود به من. همه چیز سرجایش بود. کوله را پشش دادم. گفتم داشتی چه کار می‌کردی؟ گفت تمبرهایم را نگاه می‌کردم. گفتم فقط نگاه می‌کردی؟ با گستاخی تصورناپذیری گفت بله بابا. داد زدم ساکت باش کم دروغ بگو بچه! می‌دانید مشغول چه کاری بود؟ داشت از آلبومی که به شایستگی آلبوم اصلی نام داشت، چند تمبر خاص را به آلبوم تکراری‌ها منتقل می‌کرد، تمبرهای نفیس و نایابی که عادت داشت هر روز با آن‌ها پز بدهد، و نمی‌توانست حتی برای چند روز هم که شده، بگذارد بمانند سر جاشان. گفتم تیمور<sup>۱</sup> پنج رایسی نارنجی جدیدت را بیاور ببینم. این‌ها و آن‌ها کرد. داد زدم بیاور ببینم! خودم به‌ش داده بودم، ده پنس برایم آب خورده بود، زمان خودش معامله‌ی خوبی بود. آلبوم تکراری‌ها را برداشت، با لحن ترحم‌برانگیزی گفت، گذاشتم

<sup>1</sup> Timor



اینجا. می‌خواستم همین را بدانم، یعنی از زبان خودش بشنوم، چون از قبل می‌دانستم. گفتم بسیار خب. رفتم سمت در. گفتم هر دو را می‌گذاری بمانند خانه، هم آلبوم کوچک و هم بزرگ. یک کلام نگفت تکرار نمی‌شود، یک مضارع مستقبل ساده، مثل همان‌هایی که آدم‌های یودی بکار می‌برند. پسران هم با شما می‌آید. از اتاق بیرون رفتم. گیرم با گام‌های پر ملاحظه، بیش‌و کم کرشمه‌آمیز، و طبق معمول از واجه‌نگاری پرزهای فرش نفیس زیر پاهایم احساس غرور می‌کردم. راهرو را می‌رفتم سمت اتاقم، که یکمرتبه فکری از سرم گذشت که وادارم کرد برگردم اتاق پسر. همان جای قبلی نشسته بود، منتها با حال‌وروز کمی متفاوت، بازوهایش روی میز و پیشانی‌اش روی بازوها. دیدنش با این وضع قلبم را به درد آورد، با این حال به وظیفه‌ام پایبند ماندم. از جایش جم نخورد. چون کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند گفتم باید، تا وقتی که برگردیم، آلبوم را بگذاریم داخل گنجه. باز هم بی‌حرکت ماند. گفتم شنیدی چه گفتم؟ با جستی که صندلی‌اش را برگرداند بلند شد و این کلمات غیظ‌آلود را بر زبان آورد، هر کاری می‌خواهید با آن‌ها بکنید! دیگر نمی‌خواهم بینم‌شان! به عقیده‌ی من، پیش از هر کاری، باید گذاشت خشم فروکش کند، جوّ ملتهب برطرف بشود. آلبوم‌ها را برداشتم و بی‌که چیزی بگویم آدمم بیرون. حرمتم را

حفظ نکرده بود، ولی حالا نباید به رویش می‌آوردم. توی راهرو ایستادم و شنیدم چیزهایی می‌افتند و می‌شکنند. هر کس جای من بود، و کمتر از من به خودش تسلط داشت، مداخله می‌کرد. اما پسر من می‌بایست اندوهش را تسکین می‌داد و این ناراحتی نداشت. انسان در این مواقع محتاج تزکیه است. به باور من، غم وقتی بروز پیدا نکند بیشتر آسیب می‌زند.

آلبوم‌ها زیر بغل، برگشتم به اتاق خودم. پسر من را از شر وسوسه‌ای خطیر خلاص کرده بودم، یعنی در جیب گذاشتن قیمتی‌ترین تمبرهایش، محض فخرفروشی، حین مسافرت. نه اینکه صرف همراه‌داشتن یکی دو تمبر به خودی خود درخور سرزنش باشد. اما از نافرمانی نمی‌شود به این راحتی گذشت. آنوقت مجبور می‌شد برای نگاه کردن تمبرها از چشم پدرش مخفی بشود. و وقتی گمشان می‌کرد، اتفاقی که ناگزیر می‌افتاد، مجبور می‌شد دروغ بگوید، تا برای نبودن‌شان بهانه بتراشد. نه، اگر واقعا جدایی از تک‌خال‌های آلبومش را تاب نمی‌آورد، بهتر بود که آلبوم را یکجا همراه بیاورد. چون احتمال جاگذاشتن آلبوم به‌مراتب از گم کردن یک تمبر کمتر است. اما اینکه چه کار می‌توانست یا نمی‌توانست بکند را من بهتر از خودش تشخیص می‌دادم. چون چیزهایی می‌دانستم که او هنوز نمی‌دانست، از جمله اینکه آزمونی به این دشواری در نهایت به نفع خودش تمام

خواهد شد. sollst entbehren<sup>۱</sup>، این بود درسی که، تا هنوز جوان بود و منعطف، می‌بایست بهش حالی می‌کردم. کلماتی سحرآمیز که، تا قبل از پانزده سالگی، هرگز تصور نمی‌کردم اینطور کنار هم بنشینند. و حتی چنانچه سختگیری‌ام او را نه فقط از من، که از اصل معنای پدرانگی، بیزار می‌کرد، همچنان بر آن اصرار می‌کردم، با تمام توان. این فکر که ممکن است بعد از من، برای یک لحظه هم که شده از لعن یاد و خاطره‌ام دست بردارد، و، مثل برق، از سرش بگذرد که چه بسا در اشتباه بوده، برایم کافی بود، و تمام سختی‌هایی را که متحمل شده بودم و هنوز می‌بایست می‌شدم جبران می‌کرد. اول سری به تایید تکان می‌داد و بعد لعن و نفرینم را از سر می‌گرفت. اما تخم تردید در او نشسته بود. دوباره برمی‌گشت. منطقم این را می‌گفت.

تا شام هنوز چند ساعتی مانده بود. تصمیم گرفتم وقت تلف نکنم. بعد از شام سنگین می‌شدم. کُت و کفش‌هایم را درآوردم، دکمه‌های شلوارم را باز کردم و رفتم زیر ملحفه‌ها. درازکش، در آن گرمای ملایم و تاریک، بهتر از هر وقت دیگری می‌توانم در تجیرهای وهوی اطرافم منفذی بشکافم، طعمه‌ام را رصد

۱ - کلماتی است که فاوست، در بخش اول تراژدی گوته، قبل از معامله با مفیستوفلس در ضرورت کناره‌جویی از دنیا و مطامعش، به زبان می‌آورد: «باید همه چیز را بدرود گویی». نک: فاوست، گوته، ترجمه‌ی قسمت اول، اسدالله مبشری، ۱۳۴۵

کنم، راهی را بو بکشم که به او می‌رساندم، تا با خوف هزل آلودی که در دلش می‌اندازم آرام و قرار بگیرم. دور از دنیا و هیاهویش، دیوانگی‌هایش، تلخی و روشنایی چرک تابش، دنیا را داوری کنم و کسانی را، که مثل من، در آن سقوط کرده‌اند و ساحل نجاتی نمی‌بینند، و اوپی را که برای رهایی دست به دامان همچون منی شده، که خود فانوس رستگاری را پیدا نمی‌کند. همه جا تاریک است، ولی تاریکی‌ای سبک شبیه بوی علف که با پراکندن جمعیتی بزرگ راه به شامه پیدا کند. انبوه ازدحام جاری‌ست، با مهابت حکم‌های الهی. ازدحام چه چیز؟ کسی نمی‌پرسد. این وسط جایی هم برای انسان هست، این کلوخه‌ی غول‌آسا، آمیغ بارخدایی‌های طبیعت، و آنچنان تنها که مبتلای اسارت. و این وسط برای طعمه‌ی من هم جایی هست که خودش را تافته‌ی جدا بافته می‌داند. هر کس کسب و کاری دارد. من پول می‌گیرم برای تجسس. وقتی سر می‌رسم، از جمعیت فاصله می‌گیرد. تمام عمر در بند چیزی نبوده جز انتظاری دراز برای همین، که ببیند ترجیح داده شده، دلخوش باشد که سیاه‌بخت است، سفیدبخت است، دلخوش باشد که مثل بقیه است، که از بقیه سر است. گرما، تاریکی، بوی تخت‌خواب، گاهی این تاثیر را رویم می‌گذارد. بلند می‌شوم، از اتاق بیرون می‌روم، و همه چیز تغییر کرده است. خون از سرم سرازیر است، صدای چیزهایی

که از هم می‌گسلند، به هم می‌آمیزند، از هم فرار می‌کنند، از هر سو هجوم می‌آورد، نگاهم بیهوده می‌چرخد پی حتی دو چیز که شبیه هم باشند، هر سر سوزن از پوستم جیغ می‌کشد و از چیزی خبر می‌دهد که با قبلی نمی‌خواند، در ذره‌های شناوری که تمام این‌ها را تصویر می‌کنند غرق می‌شوم. با اتکا به همین حس‌ها، که خوشبختانه می‌دانم توهم است، باید به کار و زندگی ادامه دهم. به لطف همین‌ها است که معنایی برای خودم دارم. برگردیم به او که با دردی ناگهانی بیدار می‌شود. می‌خکوب می‌شود، نفسش را حبس می‌کند، صبر می‌کند، می‌گوید، عصبی بود، یا، کابوس، نفسش را می‌دهد بیرون، دوباره می‌خوابد، هنوز می‌لرزد. با این همه خالی از لطف نیست، قبل از کار، سرفروبردن توی این جهان انباشته و آرام، آنجا که هر چیزی در حرکت است، به کندی و سنگینی گاو میش‌های عبوس، که با تومانی‌ها از معابر باستانی می‌گذرند، و البته دیگر جایی برای تحقیق و تجسس نمی‌ماند. اما در این مورد بخصوص، تکرار می‌کنم، در این مورد بخصوص، مطمئنم دلایلم برای این خیالبافی‌ها از همیشه جدی‌تر بود و بیش از آنکه به لذات شخصی برگردد جنبه‌ی شغلی داشت. چون فقط با استقرار پرونده در این فضای، چطور بگویم، حتمیت بی‌فرجام، چرا که نه، می‌توانستم دل و جرات انجام کاری را که مانده بود روی دستم پیدا کنم.

چون فقط در فضایی که نه جایی برای مالوی باشد، نه برای مالون، مالون می‌تواند برود سروقت پرونده‌ی مالوی. و گرچه این کارگاه خیال به‌کار اجرای اوامری که دریافت کرده بودم نمی‌آمد و ناکافی بود، باز هم باید بین این دو نوعی همبستگی برقرار می‌کردم، و نه لزوماً یک همبستگی کذب. چون، تا جایی که می‌دانم، در یک گزاره‌ی شرطی، نادرستی مقدم، رابطه‌اش را با تالی نفی نمی‌کند. و نه تنها این، بلکه می‌بایست، از همان ابتدای کار، به فردی که درباره‌اش تحقیق می‌کردم رخصت می‌دادم به سیمایی افسانه‌وار درآید، چون حس می‌کردم در ادامه به سود پرونده تمام خواهد شد. خلاصه‌گت و کفش‌هایم را درآوردم، دکمه‌های شلوارم را باز کردم و رفتم زیر ملحفه‌ها، با وجدانی آسوده، چرا که خوب می‌دانستم چه کار می‌کنم.

مالوی، یا مالوز<sup>۱</sup>، برایم غریبه نبود. چنانچه همکارانی می‌داشتم شاید می‌شد فرض را بر این گذاشت که درباره‌اش با آن‌ها حرف زده باشم، که فلانی بناست، دیر یا زود، مشغله‌ی جدیدمان باشد. ولی همکاری نداشتم و هیچ نمی‌دانستم از کجا به وجودش پی برده‌ام. شاید پرداخته‌ی ذهن خودم بود، یعنی همانطور حاضرآماده در ذهنم نقش بسته بود. یقیناً انسان گاهی به غریبه‌هایی برمی‌خورد

<sup>1</sup> Mollose

که، به واسطه‌ی نقش محرکی که در برخی فعل و انفعالات مغری ایفا می‌کنند، به نظر چندان غریبه نمی‌آیند. این حالت هرگز برای من رخ نداده بود، خودم را مصون از چنین تجربیاتی می‌دانستم، و حتی یک دژاووی ساده هم ورای تصوراتم بود. اما در آن مقطع داشت برایم اتفاق می‌افتاد، یا شاید از بیخ و بن اشتباه می‌کردم. چون مگر چه کسی جز خودم ممکن بود با من از مالوی گفته باشد و من با چه کسی جز خودم ممکن بود از مالوی حرف زده باشم؟ بیخود به ذهنم فشار می‌آوردم. چون در همان معدود گپ‌وگفت‌هایی هم که بین من و بقیه در می‌گرفت این جور حرف‌ها را پیش نمی‌کشیدم. چنانچه کسی حرف مالوی را پیش من می‌زد می‌خواستم که دست بردارد و خودم هم به هیچ قیمتی حاضر نبودم بنی بشری را از وجودش باخبر کنم. اگر همکاری می‌داشتم طبعاً قضیه متفاوت بود. در جمع همکاران آدم حرف‌هایی می‌زند که ممکن نیست جای دیگری بر زبان بیاورد. ولی همکاری نداشتم. و شاید همین‌ها باعث شده بود که هنوز هیچ چیز نشده دلم مثل سیر و سرکه بجوشد. چون برای مرد بالعی که به خیال خودش سرد و گرم روزگار را چشیده، سخت است ببیند عاقبت اینطور مسخره‌ی دست خودش شده. دلایلم برای جدی‌گرفتن این هشدارها قانع کننده بود.

مادر مالوی، یا مالوز، هم، به نظر، چندان برایم غریبه نبود. گرچه تصورم از او آنقدرها زنده نبود که از پرسش، و خدا شاهد است تصورم از پرسش هم هیچ شباهتی به یک تصویر زنده نداشت. در مجموع گمان می‌کنم که از مادر مالوی، یا مالوز، چیزی نمی‌دانستم، جز همان یک ذره‌ای که بر پرسش، مثل پوسته‌ای از کیسه‌ی آب جنین، برجا گذاشته بود.

از این دو نام، مالوی و مالوز، دومی به گوشم درست‌تر می‌آمد. ولی با اغماض. آنچه، گمان کنم در عمق وجودم، که صداها را درست نگه نمی‌دارد، می‌شنیدم، هجای اول بود، مال، کاملا واضح، و تقریبا بلافاصله ظرف یک ثانیه به دنبالش، هجای دوم، با طنینی زمخت و خفه، که نیامده انگاری در هجای قبلی بلعیده می‌شد، و همان اندازه ممکن بود اوی باشد که اوز، یا اون، و یا حتی اوس. و اگر راغب بودم بگویم اوز، بی‌شک ذهنم به این یکی تمایل داشت، و بقیه را پس می‌زد. اما نه که گابر گفته بود مالوی، نه یک بار که به کرات، و هر بار شمرده و قاطع، ناچار بودم بپذیرم که من هم باید بگویم مالوی و اشتباه است که بگویم مالوز. و بعد از آن، بی‌اعتنا به تمایل شخصی، می‌بایست خودم را مجبور می‌کردم بگویم مالوی، مثل گابر. این احتمال که پای دو شخص در میان باشد، یکی مالوز که من می‌گفتم، و دیگری مالوی مربوط به پرونده، از فکرم نگذشت، و اگر



گذشت هم پشش راندم، مثل مگس، یا زنبور. انسان در خلوت خودش چه ناچیز است، خداوندا. آن هم من که به عقل و درایت می‌بالیدم، به اینکه سختی سنگ را داشتم و تسلیم خلسه‌های فکری واهی نمی‌شدم.

پس مالوی برایم غریبه نبود، بی‌که به هر حال از او چیز زیادی بدانم. این آشنایی، ناچیز را بطور خلاصه شرح می‌دهم. ضمنا، در محدوده‌ی همین آشنایی، کلیدی‌ترین حلقه‌های مفقوده را هم از نظر دور نخواهم داشت.

دایره‌ی حرکاتش محدود بود. فرصتش هم همینطور. پیاپی تقلا می‌کرد، انگار از سر ناامیدی، برای دستیابی به اهداف مطلقا کوتاه‌مدت. گاهی، که دم به تله می‌داد، نمی‌دانم در کدام سوراخ قایم می‌شد، و اگر در حلقه‌ی محاصره قرار می‌گرفت، پناه می‌برد به مرکز حلقه.

نفس نفس می‌زد. کافی بود در خیالم نقش ببندد تا من هم بیافتم به نفس زدن. به‌سختی راه می‌رفت حتی روی زمین‌های مسطح بایر، انگار انبوه شاخه‌های جنگل را کنار می‌زد. راه نمی‌رفت می‌جهید. با این حال جلو می‌رفت، گیرم آهسته. راه گم می‌کرد، می‌چرخید دور خودش، مثل خرس‌ها.

سر می‌چرخاند، کلماتی نامفهوم بر زبان می‌آورد.

جثه‌ای داشت غول‌آسا، طوری که هیكلش به ضایعه‌ای مادرزاد می‌مانست. و، بی‌که سیاه باشد، به تیرگی می‌زد.

سرجایش بند نمی‌شد. هیچوقت ندیدم نفسی چاق کند. گاهی از حرکت باز می‌ایستاد و نگاهی غیظ‌آلود به اطراف می‌انداخت.

اینطور بود که می‌آمد سراغ من، در فواصل طولانی. و من سراپا خشم بودم، غرّش و آماس، حنّاق، عربده، درندگی بی‌وقفه، عنان‌گسیخته و دیوآسا. یعنی، درست عکس خلق و خوی خودم. یک تغییر واقعی. بعد که می‌دیدم، دمش را می‌اندازد روی کولش و زوزه‌کشان، ناپدید می‌شود، دلم کمابیش به حالش می‌سوخت.

حالا منظورم از تمام این‌ها که گفتم چیست خودم هم نمی‌دانم.

از سن و سالش هیچ نمی‌دانستم. هر وقت که ظاهر می‌شد، گمان می‌کردم که لابد این پدیداری همیشگی‌ست و تمامی نخواهد داشت، سخت می‌توانستم تصور کنم که تمام می‌شود. چرا که قاصر از درک آنچه باعث پدیداری‌اش شده بود، لاجرم از فهم اینکه چطور پایانش می‌دهد ناتوان بودم، گذاشته بودم عهده‌ی خودش. یک پایان طبیعی با عقلم جور در نمی‌آمد، نمی‌دانم چرا. اما مگر پایان

طبیعی من، که عزمم را برای آن، و نه هیچ پایان دیگری، جزم کرده بودم، توامان پایان او نبود؟ با فروتنی می‌گویم خیلی از این بابت مطمئن نبودم. و با این همه، مگر مرگ غیرطبیعی هم داریم، مگر تمام مرگ‌ها به اراده‌ی طبیعت نیست، طبیعتی که جای حق نشسته و به ناحق از آن گلایه می‌کنند. یک مشت مهملات.

از چهره‌اش هم اطلاعاتی نداشتیم. فرض را بر این گذاشته بودم که عبوس، پشمالو و پرچین‌وچروک است. همینطور بی‌دلیل.

اینکه مردی مثل من، با آن همه احتیاط و تانی که اغلب سرلوحه‌ی کارش بود، با آن متانتی که در مواجهه با دنیای اطرافش به خرج می‌داد و در مواجهه با دنیای خودش که البته به پلیدی آن یکی نبود، مردی پایبند خانه‌اش، باغ‌اش، دارایی‌ناچیزش، که با مهارت و تعهدی درخور از جان برای شغل مهوعاش مایه می‌گذاشت، بی‌که بگذارد افکارش از دایره‌ی امور قابل محاسبه بگریزد، بس که از اوهام وحشت داشت، اینکه ذهنی به نظم و نسق مهندسان، که خود نمونه‌ای مهندسی شده بود، می‌بایست به تملک و تسخیر ارواح خبیثه درآید، باید اسباب شگفتی‌ام می‌شد و هشدار می‌داد که، به خاطر خودم هم شده، مراقب باشم. اما اینطور نبود. به چشم خودم نشانه‌ی ضعفی بود که ریشه در گوشه‌گیری داشت،

ضعفی که بی‌گمان رقت‌آور بود، اما، چنانچه کماکان می‌خواستم از دیگران دوری کنم، و البته که می‌خواستم، می‌بایست به‌ش تن می‌دادم، پایبند می‌شدم، با همان اشتیاق ناچیزی که پایبندی به ایمانم یا به مرغم برمی‌انگیخت، و به همان اندازه بی‌پروا. وانگهی در بلبشوی وصف‌ناپذیر هزian‌های زندگی‌ام این‌ها خیلی به چشم نمی‌آمد، و همانقدر کم‌خطر بود که خواب‌ها و به همان زودی هم فراموشم می‌شد. در دام‌چاله نمی‌شود مخفی شد، این همیشه آویزه‌ی گوشم بود. و اگر بنا بود داستان زندگی‌ام را تعریف کنم به هزian‌هایش خیلی بها نمی‌دادم، بازی‌های روح مفلوک مالوی که جای خود دارد. چون در قیاس با آن پری‌زدگی‌ها این یکی از همه مبتذل‌تر بود.

اما ذهن انسان قادر نیست هر وقت اراده کرد چنین تصاویری را بی‌هیچ‌گزندی از نو احیا کند. خیلی از داشته‌ها را قلم می‌گیرد، و خیلی از نداشته‌ها را به آن تحمیل می‌کند. و بدون شک سیمایی از مالوی که آن یکشنبه‌ی یادماندنی آگوست در خیالم نقش بست، عینا همان نبود که در پسله‌های تاریک ذهنم حضور داشت، چون هنوز نوبتش نیامده نبود. اما تا آنجا که به خصایص ذاتی چیزها مربوط می‌شود، دلواپس نبودم، شباهت‌ها به قوت خودش باقی بود. و چنانچه ناهمخوانی‌ها به شباهت‌ها می‌چربید ذره‌ای اهمیت نمی‌دادم. چون هر

کاری می‌کردم نه به‌خاطر مالوی، که به چیزی نمی‌گرفتمش، و نه به‌خاطر خودم، که پاک مایوسم کرده بود، بلکه به‌خاطر هدفی بود که، گرچه برای تحقق به افراد بستگی داشت، ذاتا بی‌نام‌ونشان می‌ماند و، در غیاب دستکاران مفلوکش، قادر بود، با تسخیر ذهن‌ها، به حیاتش ادامه دهد. گمان نکنم بعدها کسی بگوید دل به کار نمی‌دادم. می‌گویند خودم را وقف کارم کرده بودم، دریغا دستکاران قدیم، که نسل‌شان منقرض شد و قالب‌هایی که می‌ریختند شکسته است.

پس بر این دو نکته تاکید می‌کنم.

بین آن مالوی که سایه‌اش بر من آشکار می‌شد و مالوی واقعی، که به‌زودی می‌بایست به‌دنبالش زمین و زمان را به هم می‌دوختم، نمی‌توانست چندان شباهتی برقرار باشد.

احتمالا پیشاپیش، بی‌که بدانم، داشتم عناصری از آن مالوی را که گابر توصیف کرده بود، به مالوی شخصی‌ام ضمیمه می‌کردم.

در حقیقت پای سه، نه، چهار مالوی در میان بود. آنی که در من سکونت داشت، کاریکاتوری که من ازش ساخته بودم، آنی که گابر توصیف کرده بود و آن مردی که، با گوشت و پوست و استخوان، جایی انتظام را می‌کشید. اگر سرسپردگی

کورکورانه‌ی گابر به پیغام‌های یودی نبود، می‌توانستم نسخه‌ی یودی از گابر را هم به این لیست اضافه کنم. استدلال مهملی‌ست. چون واقعا چطور می‌شود باور کرد که یودی هر آنچه را درباره‌ی مالوی نازنینش می‌دانست، یا گمان می‌کرد می‌داند (برای یودی چه فرقی می‌کرد) با گابر در میان گذاشته باشد؟ قطعا اینطور نبود. فقط آنقدری قضیه را باز کرده بود که تشخیص می‌داد برای اجرای سریع و مناسب دستوراتش ضرورت دارد. بنابراین باید مالوی پنجمی را هم اضافه کنم، نسخه‌ی یودی. اما آیا این پنجمی به‌ناگزیر با چهارمی، یا به اصطلاح نسخه‌ی واقعی، تقارن نداشت، و مثل سایه دنبالش نمی‌آمد؟ برای پاسخ به این سوال حاضر بودم هر بهایی بپردازم. البته نسخه‌های دیگری هم بود. اما، اگر موافقید، به همین اکتفا کنیم، به اندازه‌ی کافی شلوغش کرده‌ایم. و ضمنا اگر ناراحت نمی‌شوید کاری به این هم نداشته باشیم که هر کدام از این پنج نسخه‌ی مالوی تا چه حد لایتغیر بود و تا چه اندازه دستخوش دگرگونی می‌شد. چون دست کم درباره‌ی یودی این را نمی‌شود کتمان کرد که مثل آب خوردن تغییر عقیده می‌داد.

پس شد سه نکته. گرچه فکر می‌کردم به دو نکته بسنده کنم.

این بودم که یخم شکست، دیدم حالا می‌توانم با گزارش گابر روبرو بشوم و به عینیات موثق پرونده بپردازم. سرانجام به‌نظر می‌رسید که کار تحقیقات آغاز می‌شود.

در این لحظه داندگ‌داندگ مهیبی در خانه طنین انداخت. بله، ساعت نه را نشان می‌داد. بلند شدم، سر و وضعم را مرتب کردم و با عجله پایین رفتم. اینکه سوپ دیگر رو بسته، نه، کم مانده بود رو ببندد، موضوعی بود که اگر پیش می‌آمد مارتا همیشه با چیره‌دلی جزئی و رضایت زیاد بهم گوشزد می‌کرد. چون، قاعده‌اش این بود که، چند دقیقه قبل از زمان مقرر، می‌بایست نشسته باشم پشت میز، پیشبندم را صاف کرده باشم، نان را خرد کرده باشم، و دیگر مشغول ورفتن با رومیزی و بازی با جاچاقویی شده باشم، منتظر که بیاید و غذا را بکشد. به سوپ حمله‌ور شدم. گفتم ژاک کجا است؟ شانه بالا انداخت. اطواری نفرت‌انگیز و میمون‌وار. گفتم فوراً صدایش کنید بیاید پایین. بشقاب سوپم دیگر بخار نمی‌کرد. اصلاً داغش کرده بود؟ برگشت. گفت نمی‌آید. قاشقم را پایین گذاشتم. گفتم بگویید ببینم مارتا، این چیست که پخته‌اید؟ نامش را گفت. پرسیدم قبلاً هم خورده‌ام؟ اطمینان داد که خورده‌ام. بعد مزاحی کردم که خودم بی‌نهایت خوشم آمد، طوری ریشه رفتم که به سسکه افتادم. مارتا چیزی

سردرنیاورد و گیج و منگ نگاهم کرد. آخرش گفتم بگویند بیاید پایین. گفت بله؟ جمله‌ام را تکرار کردم. هنوز پاک مبهوت بود و چشم از من بر نمی‌داشت. گفتم در این چهاردیواری باصفا سه نفر زندگی می‌کنند، شما، من، و پسر. فحوای کلامم این بود که به پسر بگویند بیاید پایین. مارتا گفت آخر ناخوش احوال است. گفتم حتی اگر نفس‌های آخر را می‌کشد باید بیاید پایین. خشم گاهی وادارم می‌کند کمی بیافتم به افراط‌کاری‌های زبانی. اهمیت نمی‌دادم. از دید من سر تا ته زبان چیزی جز همین نبود. افراط‌کاری‌هایی که عادتاً به اعتراف بر زبانم جاری می‌شد. هر وقت، برای اعتراف، گناه کم می‌آوردم.

صورت ژاک سرخ شده بود. گفتم سوپت را بخور و نظرت را بگو. گفت گرسنه نیستم. گفتم سوپت را بخور. می‌دانستم که نمی‌خورد. گفتم از چه ناراحتی؟ گفت حال خوب نیست. جوانی چه چیز نفرت‌انگیزیست. گفتم سعی کن بی‌پرده بگویی. از بکار بردن این اصطلاح، که فهمش برای جوانک‌ها دشوار است، معذب بودم، گرچه چند روز پیش معنا و کاربردش را برایش توضیح داده بودم. این بود که تقریباً مطمئن بودم که می‌گوید متوجه منظورم نمی‌شود. ولی آن یک الف بچه، شیطان را درس می‌داد. نعره زدم مارتا! سروکله‌اش پیدا شد. گفتم بقیه‌اش را بیاورید. از پنجره بیرون را این بار با دقت بیشتری از نظر گذراندم.



نه تنها باران، مطابق انتظار، بند آمده بود، که بافه‌های سرخ نرم‌تاب از مغرب داشت پهن آسمان می‌شد. از لابه‌لای درخت‌زار کوچک باغم، بیشتر حس می‌کردم تا ببینم‌شان. در برابر آن همه زیبایی، آن همه نوید، گراف نیست که بگویم، موجی بلندخیز از وجد قلبم را یکباره از جا کند. آهی کشیدم و برگشتم، و چون وجدی که از زیبایی برآمده باشد اغلب بی‌غش نمی‌ماند، دیدم آنچه به حق بقیه‌اش نامیده بودم جلو رویم است. گفتم خب امشب چه داریم؟ معمولا شنبه‌ها شام ته‌مانده‌ی سرد ماکیان هفته‌ی قبل است، خروسی، مرغی، اردکی، غازی، بوقلمونی، دیگر پرنده‌ای به ذهنم نمی‌رسد که شنبه‌شب‌ها نخورده باشیم. همیشه در پرورش بوقلمون بسیار موفق بودم، به عقیده‌ی من، برای پرورش، از اردک بهتر است. شاید ظرافت بیشتری طلب کند، اما اگر کاربلد باشید و به موقع آب‌ودان‌شان بدهید، در یک کلام دوستشان داشته باشید و آن‌ها هم متقابلا دوستتان داشته باشند، به‌صرفه‌تر است. مارتا گفت خوراک گوشت و سیب‌زمینی. به دیس غذا ناخنکی زدم. گفتم پس مرغ دیروزی را چه کردید؟ برقی از کامیابی بر چهره‌اش نشست. منتظر بود همین را ببرسم، کاملا مشخص بود، رویش حساب کرده بود. گفت فکر کردم بهتر است قبل رفتن غذای گرم بخورید. گفتم آنوقت چه کسی گفته قرار است جایی بروم؟ رفت سمت در،

نشانه‌ای محرز از اینکه می‌خواهد زخم‌زبانی حواله‌ام کند. تنها وقت فرار بود که جرات گستاخی به خودش می‌داد. گفت کور که نیستیم. در را باز کرد. گفت از اقبال بلندم. در را پشت سرش بست.

پسرم را نگاه کردم. دهانش باز و چشم‌هایش بسته بود. گفتم تو دهن‌لقی کردی؟ وانمود کرد نمی‌داند از چه حرف می‌زنم. گفتم تو به مارتا گفتی که بناست برویم؟ گفت حرفی نزده. گفتم از کجا معلوم؟ با بی‌شرمی گفت مارتا را ندیده. گفتم مگر همین حالا نیامد بالا به اتاقت؟ گفت قبلش غذا را آماده کرده بود. گاهی به نظرم می‌آمد کمابیش لیاقتم را دارد. منتها نمی‌بایست به غذا استناد می‌کرد. ولی هنوز جوان بود و خام و نخواستم خفتش بدهم. گفتم سعی کن، دقیق‌تر، بگویی چرا ناخوشی. گفت دلم درد می‌کند. گفتم دل‌درد! تب هم داری؟ گفت نمی‌دانم. گفتم برو ببین. هر چه می‌گذشت گیج‌تر می‌زد. برعکس من که کیف می‌کردم، خدا را شکر، مو لای درز حرف‌هایم نمی‌رود. گفتم برو از میز تحریرم تب‌سنج را بردار، از بالا کشوی دوم سمت راست، تب‌ت را بگیر و تب‌سنج را برایم بیاور. حین گفتن این جمله‌ی کمابیش طولانی و دشوار، که دست کم سه‌چهار فعل امری درش بکار رفته بود، چند باری وقفه انداختم، و بی‌که او خواسته باشد، کلمه به کلمه‌اش را شمرده‌شمرده تکرار کردم. همینکه

بلند شد برود، با این فرض که لب مطلب حالی اش شده، از سر بذله‌گویی اضافه کردم، می‌دانی که باید در کدام دهانت بگذاری؟ حین گپ با پسر از شوخ‌طبعی‌های کنایه‌آمیز، اگر به آموخته‌هایش اضافه می‌کرد، ابایی نداشتیم. کنایه‌هایی، شاید نه چندان کم‌تعداد، که گزندگی‌اش را درجا درست‌حسابی نمی‌فهمید، و بعدتر می‌توانست در اوقات فراغت‌ش یا در کنار دوستان کوچکش رویش دقیق بشود و حدالامکان تفسیرش کند. به جای خودش تمرین بسیار خوبی بود. و توامان با این شوخی، ذهن جوانش را متوجه طبعی می‌کردم که در انسان از همه پرفایده‌تر است، ترس از بدن و وظایفش. اما جمله‌ی درستی به کار نبردم، دهان کلمه‌ی مناسبی نبود. این فکرها در حالی از ذهنم می‌گذشت که داشتم خوراک گوشت را می‌جویدم. با قاشقم لعابش را کنار زدم و نگاه کردم. با چنگال زیر و رویش کردم. مارتا را صدا زدم و گفتم این را جلوی سگ بگذارید قهر می‌کند. با لبخند به میز تحریرم فکر می‌کردم که جمعاً شش کشو داشت، یعنی سه تا در هر طرف از جایی که پایم را می‌گذاشتم. گفتم حالا که غذایتان قابل‌خوردن نیست، بی‌زحمت چند تا ساندویچ آماده کنید، با همان مرغ‌هایی که از قبل مانده. پسرم بالاخره برگشت. با ادایی که انگار لطفی در حقم کرده باشد. درجه را داد دستم. گفتم حواست بود تمیزش کنی؟ تا دید

برای تشخیص جیوه چشم تنگ کرده‌ام رفت سمت در و چراغ را را روشن کرد. چقدر در آن لحظه از افکارم درباره‌ی یودی جدا بودم. پیش می‌آمد که زمستان‌ها، بعد از یک روز تمام دوندگی بی‌حاصل، خسته و کوفته می‌آمدم خانه، می‌دیدم یک نفر کفش‌های راحتی‌ام را گذاشته کنار بخاری، کفی‌ها را برگردانده رو به آتش، تا برایم گرمشان کند. تب داشت. گفتم حالت خوب خوب است. گفت می‌شود بروم بالا؟ گفتم برای چه؟ گفت می‌خواهم دراز بکشم. آیا جز از این است که قسمت همین بود و از من کاری بر نمی‌آمد؟ بی‌شک، ولی هرگز به خودم این اجازه را نمی‌دادم که شانه خالی کنم. نمی‌توانستم خشم بعضا مرگبار خداوند را به جان بخرم آن هم فقط به خاطر دل‌پیچه‌ی پسر. اگر بین راه حالش رو به وخامت می‌گذشت قضیه متفاوت بود. بعد از آن همه انس با کتاب مقدس دیگر وظایفم را می‌دانستم. با ملامت گفتم شکمت کار کرده فرزندم؟ گفت سعی کردم نشد. گفتم داری؟ گفت بله. گفتم ولی نمی‌آید. گفت نه. گفتم جز باد جزئی شکم. گفت بله. یک‌مرتبه یاد سیگار پدر آمبروز افتادم. گیراندم. بلند شدم گفتم ببینیم چه می‌شود کرد. رفتیم بالا. تنقیه‌اش کردم، با آب‌نمک. به خود پیچید، ولی نه طولانی. نازل را درآوردم. گفتم سعی کن نگاه‌اش داری، همینطور ننشین روی لگن، رو به شکم دراز بکش. توی حمام بودیم. دراز

کشید روی کاشی‌ها، با کمر گودانداخته و باسن برآمده. گفتم بگذار خوب جذب بشود. عجب روزی. خاکستر سیگارم را نگاه کردم. فشرده بود و کبود. نشستم لب وان حمام. برق سفید وان، آینه‌ها، جلای شیرآلات، دلم را حسابی آرام و قرار داد. دست کم خیال می‌کنم از این‌ها بود. به هر حال آنقدرها هم آسوده‌ام نکرد. بلند شدم، سیگارم را پایین گذاشتم و دندان‌های پیشین‌ام را سابیدم و پشت لثه‌ام را هم. لب‌هایم را که همیشه در دهانم عقب می‌نشست به پفی بیرون دادم و خودم را نگاه کردم. با خودم گفتم قیافه‌ام چطور است؟ طبق معمول، از حالت سیلیم خوشم نمی‌آمد. آنطور نبود که باید باشد. نه اینکه به صورتم ننشیند، بدون سبیل خودم را به جا نمی‌آوردم. اما حقش بود بهتر بنشیند. کافی بود شکلش را کمی تغییر بدهم، ولی چه تغییری؟ بعد بی‌که از خودم چشم بردارم گفتم برگرد روی لگن و زور بزن. نباید رنگ می‌کردم؟ صدای تخلیه‌ی شکم از برج عاج این افکار پایینم کشید. در حالی که سراپا می‌لرزید، بلند شد. هر دو خم شدیم روی لگن که سرآخر از دسته‌هایش گرفتیم و چپ‌وراستش کردم. رشته‌هایی بر آب زرد شناور بود. گفتم چطور توقع داری شکمت کار کند وقتی چیزی نخورده‌ای؟ رو ترش کرد و گفت ناهار خورده. گفتم چیزی نخوردی. دیگر چیزی نگفت. یکی به نفع من. گفتم یادت رفته تا یکی دو ساعت دیگر راه

می‌افتیم. گفت من نمی‌توانم. نشنیده گرفتم و ادامه دادم پس نباید معده‌ات خالی باشد. درد تیزی دوید توی زانویم. گفت چه شد، بابا؟ خودم را رها کردم روی صندوقچه، پاچه‌ی شلوارم را بالا زدم و زانویم را مالیدم، باز و بسته‌اش کردم. گفتم بجنب، پماد مُسکن. گفت نشسته‌اید رویش. بلند شدم و پاچه شلوارم پایین افتاد. این لختی همه‌چیز آدم را پاک دیوانه می‌کند. از درد نعره‌ای زدم که گمانم به گوش خواهران السنر هم رسید. چشم از چیزی که می‌خوانند برمی‌دارند، سر بلند می‌کنند، به هم چشم می‌دوزند، گوش تیز می‌کنند. چیزی نبود. تنها یک فریاد شبانه‌ی دیگر. دو دست پیر، با رگ‌های بیرون‌زده، یکپارچه انگشتر، همدیگر را می‌جویند، در هم گره می‌خورند. پاچه‌ی شلوارم را دوباره ورجیدم، با غیظ تا گرد رانم بالا کشیدم. در صندوقچه را باز کردم، پماد را برداشتم و مالیدم به زانویم. پسرَم گفت زانوی آدم پر است از استخوان‌های لق و کوچک، بگذارید خوب جذب بشود. بعدا تاوان این حرف را پس می‌دهد. تمام که شد همه چیز را برگرداندم سر جایش، پاچه‌ی شلوارم را پایین کشیدم، دوباره نشستم روی صندوقچه و منتظر ماندم. دیگر تمام شد. گفتم حال هر دومان خوب است، مگر آنکه دلت هوس شربت قی‌آور کرده باشد. گفت بی‌حالم. گفتم برو دراز بکش، تا برایت یک چیز خوب و سبک بیاورم توی تخت خواب بخوری،

کمی می خوابی و بعد با هم راه می افتیم. بغلش کردم و گفتم موافقی؟ گفت بله، بابا. تمی دانم در آن لحظه همانقدر که من دوستش داشتم دوستم داشت؟ نمی شود روی این موش کوچک مکار حساب کرد. گفتم برو دیگه، خودت را خوب بپوشان، زود می آیم پیشت. رفتم پایین به آشپزخانه، سینی لاکه ظریفم را برداشتم و یک لیوان بزرگ شیر داغ و یک برش نان و مربا آماده کردم و چیدم. گزارش می خواست باشد تحویل می گرفت. مارتا بر صندلی گهواره‌ای اش تاب می خورد و صم بکم نگاهم می کرد. مثل خدایی که کلاف رشته‌ی تقدیر را به آخر رسانده باشد. دور و ورم را تمیز کردم و رفتم سمت در. گفت می توانم بروم بخوابم؟ سوالش را نگه داشته بود تا بعد از آنکه سینی به دست بلند شدم بروم بپرسد. رفتم بیرون، سینی را گذاشتم روی صندلی پای پلکان و برگشتم به آشپزخانه. گفتم ساندویچها را آماده کرده‌اید؟ در همین حین شیر داشت سرد می شد و با غشایی چندش آور رویه می بست. آماده کرده بود. گفت می روم بخوابم. دیگر وقت خواب است. گفتم باید حدود یک ساعت دیگر بلند بشوید در و پنجره را قفل کنید. دیگر با خودش بود که خوابیدن در این فاصله ارزشش را دارد یا نه. پرسید فکر می کنم مسافرتم چقدر طول می کشد. یعنی فهمیده بود تنها نمی روم؟ به گمانم فهمیده بود. وقتی رفته بود بالا پسر را صدا کند،

حتی اگر پسرم چیزی بروز نداده باشد، حتما کوله‌پشتی نظرش را جلب کرده بود. گفتم معلوم نیست. و هنوز جمله‌ام را تمام نکرده بودم، که یکمرتبه انگار چشم باز کردم و دیدم چقدر پیر شده است، از پیر هم بدتر، فرتوت، سخت غمگین و تنها در عزلتی ابدی و بلافاصله گفتم خب، خب، خیلی طول نمی‌کشد. و، با لحنی که در مقیاس خودم دوستانه بود، توصیه کردم در این مدت تا می‌تواند استراحت کند، برود دیدن دوستانش، دعوتشان کند و اوقات خوشی را بگذراند. گفتم نگران چای و شکر تان نباشید و اگر یک‌وقت پول کم آوردید به آقای ساوری<sup>۱</sup> مراجعه کنید. این صمیمت ناگهانی را طوری از حد بدر بردم که حتی دست سویی دراز کردم، که، تا منظورم را متوجه شد، فوراً با پیش‌بند دستش را تمیز کرد. بعد از فشردن دستش، آن دست قرمز و فربه، باز هم وا ندادم. یکی از انگشت‌هایش را با دو انگشتم گرفتم کشیدم نزدیک و مات و مبهوت نگاهش کردم. و اگر آبی به چشم می‌داشتم حتما در آن لحظه اشک می‌ریختم، به پهنای صورتم، برای ساعت‌ها. بعید نبود خیال برش داشته باشد که می‌خواهم عفتش را لکه‌دار کنم. دستش را ول کردم، ساندویچ‌ها را برداشتم و بیرون رفتم.

<sup>1</sup> Mr Savory



مارتا یک عمر در خدمت من بود. اغلب اوقات خانه نبودم. هرگز پیش نیامده بود که اینطور با او خداحافظی کنم، همیشه یکباره اتفاق می افتاد، حتی اگر ممکن بود غیبتم طولانی بشود، که البته این بار اینطور نبود. گاهی بی هیچ حرفی می گذاشتم می رفتم.

قبل از اتاق پسر رفتن اتاق خودم. هنوز سیگار به لبم بود، اما بی آن خاکستر زیبا. بابت این سهل انگاری خودم را سرزنش کردم. خواب آور ریختم توی شیر و هم زدم. گزارش می خواست باشد تحویل می گرفت. همینکه سینی به دست از اتاق بیرون می رفتم چشمم خورد به آن دو آلبوم که روی میز تحریرم ولو شده بود. از خودم پرسیدم واقعا نمی خواهم، تا جایی که به آلبوم تکراریها برمی گردد، کمی نرمش نشان بدهم. کمی قبل تر آمده بود اینجا پی تبسنج. تا برگردد خیلی طول کشید. یعنی ممکن بود از فرصت استفاده کرده باشد و چندتایی از تمبرهای محبوبش را برداشته باشد؟ وقت نداشتیم آلبومها را زیور و کنم. سینی را پایین گذاشتم و همینطور الله بختکی چند تمبر جدید را نشان کردم و آلبومها را به دنبال شان ورق زدم، توگوی<sup>۱</sup> یک مارکی قرمز با آن نقش

<sup>1</sup> Togo

زیبای قایقش، نیاسا ۱۹۰۱ ده رایسی، و چند تمبر دیگر. از نیاسا خیلی خوشم می‌آمد. سبز بود و زرافه‌ای را نشان می‌داد که برگ‌های سر نخلی را می‌چرید. تمبرها سر جایش بود. اما این چیزی را ثابت نمی‌کرد. فقط گویای این بود که آن تمبرهای بخصوص را بر نداشته بود. سر آخر به این نتیجه رسیدم که انصراف از تصمیمی، که بی‌ملاحظه‌کاری اتخاذ و به‌وضوح اعلام کرده بودم، جَدَبَه‌ام را خدشه‌دار می‌کند و در وضعی نبودم که زیر بار این یکی بروم. با تنگ‌دلی بر تصمیم خودم ماندم. پسر م خواب بود. بیدارش کردم. با اکراه و اداصول نان و شیرش را خورد. این هم جای تشکرش. منتظر ماندم تا حتی یک قطره شیر و خرده‌ی نان هم ناخورده نماند. غلتید رو به دیوار، رویش را کشیدم. چیزی نمانده بود که بیوسمش. هیچکدام کلمه‌ای بر زبان نیاوردیم. دیگر نیازی به کلمات نداشتیم، لاقل در آن لحظه. از این گذشته کمتر پیش می‌آمد پسر م با من حرف بزند مگر آنکه قبلش من با او حرف می‌زدم. و در اینصورت پاسخ می‌داد گیرم شل و ول و انگار از سر بی‌میلی. آنوقت، چشمم را که دور می‌دید، در معاشرت با هم‌سن‌وسال‌های خودش، بلبل‌زبان می‌شد. اینکه حضور من زبانش را بند می‌آورد به هیچ وجه ناراحت‌م نمی‌کرد. از صد نفر یکی هم پیدا

<sup>1</sup> Nyassa 1901

نمی‌شود که ساکت ماندن و گوش دادن را بلد باشد، نه، اصلاً نمی‌دانند این چیزها یعنی چه. حال آنکه فقط چنانچه بلد باشید می‌توانید، از پس این قیل و قال بلاهت‌بار، سکوتی را تشخیص بدهید که جهان را آفریده است. دلم می‌خواست این موهبت نصیب پسر من بشود. از آن‌هایی که به زرنگی‌شان می‌بالند بر حذر باشد. من خودم به هر دری نزدم، حرص مال و منال نداشتم، زندگی را به خودم زهر نکردم، از آب کره نگرفتم، مثل وحشی‌ها زندگی نکردم، پسر من هم باید همینطور باشد. پاورچین از اتاق بیرون رفتم. از بازی کردن نقشی که در این پرده‌ی ناگوار پایانی بر عهده داشتم حسابی سر ذوق آمده بودم.

باید بابت اینکه که از اصل موضوع اینطور طفره می‌روم عذرخواهی کنم؟ عذرخواهی را می‌گذارم برای وقتی که ارزشش را داشته باشد. و، بله، با بی‌مبالاتی. چون با شرح وقایع آن روز پر عذاب کسی که کماکان عذاب می‌کشد منم، که روزم را با این مشغله‌های پرتشویش و بیهوده پر می‌کردم، فقط به این دلیل که خودم را احمق جلوه داده باشم و از وظیفه‌ی اصلی‌شان خالی کرده باشم. و این قلم امروز همانقدر از دغدغه‌ی مالوی عاری است که افکار آن روزم. این اعتراف مدتی‌ست فکرم را آزار می‌دهد. حالا به زبان آوردم ولی آسوده‌ام نکرد.

با رضایت تلخی پیش خودم گفتم اگر در طول راه پسرم درازبه‌دراز بیافتد و بمیرد تقصیر من نیست. جان هر کس گردن خودش. گیرم بعضی‌ها از زیر بارش شانه خالی کنند.

گفتم، در این خانه چیزی هست که نمی‌گذارد دل به کار بدهم. آدمی مثل من اگر از زیر کاری در برود، اصل کار را فراموش نمی‌کند. رفتم پایین به باغچه و توی تاریکی بیش‌وکم غلیظش پرسه زدم. اگر راه‌فرش‌های باغ کوچکم را مثل کف دست نمی‌شناختم حتما درختچه‌ها و کندوهایم را لگد می‌کردم. سیگارم بی‌که متوجه بشوم خاموش شده بود. نکاندم گذاشتم داخل جیبم، تا بعد بیاندام توی زیرسیگاری، یا سطل زباله. اما روز بعد، نه لابلای آشغال‌ها، که توی جیبم پیدایش کردم، و گفتن ندارد که خوشحال شدم. چون هنوز چند پُک دیگر داشت. سیگار خاموش را به‌دندان‌داشتن، تفس کردن، در تاریکی پیاش گشتن، برش داشتن، از این که باید چه کارش کرد درماندن، بیهوده نکاندن و توی جیب گذاشتن، یاد زیرسیگاری و سطل زباله افتادن، این‌ها فقط عمده‌ترین مراحل دنباله‌ای از وقایع بود که ظرف کمتر از ربع ساعت پشت سر گذاشتم. مابقی مربوط می‌شد به زولو سگ همسایه، به هوای معطر، به بوهایی که بعد از باران ده‌چندان شدت گرفته بود و من، با دست‌هایم، و توی سرم،

منشاش را می‌جستم، نور چراغ همسایه، صدای یک نفر دیگر، و چیزهایی از این دست. پنجره‌ی اتاق پسرم به کورکورک نوری روشن بود. دوست داشت با چراغ‌خواب روشن بخوابد. گاهی خودم را سرزش می‌کردم که اجازه می‌دادم تسلیم این ضعفش بشود. تا همین چند وقت پیش تا خرس پشمالویش را بغل نمی‌کرد خواب به چشمش نمی‌آمد. حالا که عادت بغل کردن خرس (جک کوچولو<sup>۱</sup>) از سرش افتاده بود می‌توانستم روشن گذاشتن چراغ‌خواب را هم قدغن کنم. اگر پسرم آن روز فکرم را نمی‌آشفتم مشغول چه کاری می‌شدم؟ شاید انجام وظایفم.

چون گردش توی باغ حالم را بهتر نکرد برگشتم بروم داخل و با خودم گفتم قضیه از دو حال خارج نیست، یا خانه‌ماندم به این ورطه‌ی عبثی که گرفتارم کرده دخلی ندارد یا باغ و خانه‌ی کوچکم هردو از این بابت مقصرند. پذیرفتن فرضیه‌ی دوم مستلزم این بود که از آنچه تا آنوقت کرده بودم و آنچه، پیشاپیش، خیال داشتم بکنم، یعنی به تعویق انداختن سفرم، چشم‌پوشی کنم. این فرضیه

<sup>1</sup> Baby Jack

بهانه‌ای ساختگی به دستم داد و برای یک لحظه آزادی عمل کاذبی بهم بخشید. این بود که تسلیمش شدم.

از آن فاصله آشپزخانه تاریک به نظر می‌رسید. که از یک لحاظ بود. از یک لحاظ هم نبود. چون خوب که نگاه کردم از پشت پنجره روشنایی سست گلگونی را دیدم که نمی‌توانست از تنور آمده باشد، چون تنوری در کار نبود، فقط همان یک اجاق‌گاز را داشتیم. شاید هم بشود گفت تنور ولی به هر حال گازی بود. گرچه یک تنور واقعی هم در آشپزخانه داشتیم منتها کار نمی‌کرد. متاسفم، ولی همین است که هست، در خانه‌ای که اجاق‌گاز نداشته باشد احساس راحتی نمی‌کنم. شب‌ها، پرسه که می‌زنم، دوست دارم راه کج کنم سوی پنجره‌ای، خاموش یا روشن، داخل را نگاه کنم، ببینم چه می‌گذرد. صورتم را با دست می‌پوشانم و از لابه‌لای انگشت‌هایم نگاه می‌کنم. با این کار تا به حال چند همسایه را زهره‌ترک کرده‌ام. طرف بدو می‌آید بیرون و می‌بینید خبری نیست. بعد از دل تاریکی خانه‌هایشان، تاریک‌ترین جاها سر بر می‌آورد، انگار از زوال روز یا از چراغی که لحظه‌ی قبل خاموش می‌شود، لمحهای بر جا بماند که نمی‌گذرد، به دلایلی که هر چه کمتر حرفش را بزنم بهتر است. اما روشنای محو آشپزخانه از قماش دیگری بود و از چراغ کم‌سویی می‌آمد که در اتاق مارتا،

مجاور آشپزخانه، با نور اجاقی هیزم‌سوز می‌آمیخت که پایین نقش منبت مادر مسیح، آویخته بر دیوار، برای ابد می‌سوخت. خسته از تاب خوردن روی صندلی رفته بود به اتاقش و دراز کشیده بود روی تخت، در را باز گذاشته بود تا مبادا کم‌ترین صدایی از خانه نشنیده بماند. منتها انگار خوابش برده بود.

دوباره از راه پله بالا رفتم. به اتاق پسر که رسیدم پشت در ایستادم. ایستادم و گوش چسباندم به سوراخ کلید. بعضی‌ها چشم می‌دوزند، من گوش می‌چسبانم، به سوراخ کلید. صدایی نمی‌آمد، این دیگر خیلی عجیب بود. چون پسر با دهان باز می‌خوابید و خرخر می‌کرد. حواسم بود در باز نشود. چون این از آن سکوت‌هایی بود که فکر را مشغول می‌کنند، تا مدتی کوتاه. رفتم اتاق خودم.

اینجا بود که می‌بایست آن روی نامسبوق موران بیرون بزند، که بنا بود مهیای سفر به مقصدی بشود که نمی‌دانست، بی‌مراجعه به نقشه یا جدول زمان‌بندی قطار، بی‌درنظرآوردن مسیر سفر یا توقف‌ها، بی‌توجه به وضع آب‌وهوا، بی‌که درست بداند کدام لباس‌ها را بردارد، ماموریت چقدر قرار است طول بکشد، چقدر پول باید همراه داشته باشد و اینکه اساساً ماهیت این ماموریت از چه قرار است و در نتیجه برایش کدام تدابیر را باید اندیشید. با این حال عین خیالم نبود و سوت‌زنان داشتم یک مشت وسایل ضروری را می‌چپاندم توی کوله‌ام، تقریباً

همان وسایلی را که به پسرم گوشزد کرده بودم. کت شکار دودی‌رنگ کهنه‌ام را پوشیدم با نیم‌شلوار، و یک جفت جوراب که تا زانو می‌رسید و یک جفت پوتین زمخت سیاه. دست‌هایم را تکیه دادم به لمبرها، خم شدم، و پاهایم را نگاه کردم. ضربدری و نحیف، در آن جوراب و شلواری که پوشیده بودم، رقت‌انگیز، و البته غریب و نابجا، جلوه می‌کردند. اما هر وقت راهی سفر دور و درازی بودم و عزیزم به شب می‌کشید همین‌ها را می‌پوشیدم، با رضایت خاطر، چون راحت بودند، گیرم به تنم زار می‌زدند. فقط یک تور پروانه‌گیری کم داشتم تا کمابیش شکل و شمایل معلمی روستایی را پیدا کنم که ایام مرخصی استعلاجی‌اش را می‌گذراند. آن پوتین‌های سنگین سیاه براق، که گویی به‌التماس شلواری پشمی و پاچه‌گشاد طلب می‌کرد، دیگر ضربه‌ی کاری را به ظاهرم زده بود، و اگر نمی‌پوشیدم، آدم‌های بی‌اطلاع، لااقل می‌گفتند سرش به تنش می‌ارزد، منتها کج‌سلیقه است. پیش خودم، بعد از کلی دوبه‌شک‌ماندن، تصمیم گرفتم همان کلاه حصیری را سر کنم که باران پاک زردش کرده بود. بندش گم شده بود و روی سر بیش از حد برآمده می‌نمود. وسوسه شدم پانچو بارانی سیاهم را هم بردارم، ولی سرآخر منصرف شدم و گفتم جایش چتر زمستانی‌ام را که سنگین بود و دسته‌ی زمختی داشت با خودم ببرم. این رقم



بارانی خیلی به کار می‌آید و چند تایی از آن داشتم. آزادی عمل بسیار زیادی به دست‌ها می‌دهد و در عین حال پنهانشان می‌کند. و گاهی همراه بردن پانچو به قول معروف چون و چرا بر نمی‌دارد. با این حال مزایای چتر هم کم نیست. و اگر زمستان بود، یا پاییز، و نه تابستان، شاید هر دو را برمی‌داشتم. قبلا این کار را کرده بودم، نتیجه درخشان بود.

با این سر و وضع حین آمدوشد لاجرم جلب توجه می‌کردم. از این بابت ناراضی نبودم. جلوه‌فروشی الفبای حرفه‌ی من است. جلب محبت و ترحم خلق الناس، اسباب خنده و مضحکه‌ی دست‌شان شدن، از ضروریات است. پرده‌ی راز دریده قدح می‌در کف. به شرط آنکه احساساتی نشوید، نه زخم‌زبان بزنید، نه بخندید. که من بر تمام این‌ها مسلط بودم. دیگر شب بود.

پسرم فقط اسباب خجالتم می‌شد. بچه‌ای بود شبیه هزاران پسر بچه‌ی دیگر با سن و سال و شرایط یکسان. در یک پدر چیزی هست که از گزند ریشخند بقیه دورش می‌کند. مسخره است ولی مردم حرمت خاصی برایش قائلند. و اگر بیرون آفتابی بشود با گل‌پسری، که قدم به قدم لب‌ولوچه‌اش آویزان و آویزان‌تر می‌شود، دیگر کارش زار است. می‌گویند بیچاره حتما زن مرده است، شادترین رنگ‌ها را هم بپوشد نه فقط بی‌فایده است، که اوضاع را بدتر هم می‌کند، می‌بیند

به چشم دیگران پدری‌ست که سال‌هاست بار سنگین فقدان همسرش را دوش می‌کشد، که، به احتمال قریب به یقین، سر زار رفته. و لودگی‌هایش را می‌گذارند به حساب عواقب بی‌آزار زن‌مرده‌گی، که لابد مشاعرش را مختل کرده. اینکه در چنین مخمصه‌ای گرفتارم کرده بود خونم را به جوش می‌آورد. چنانچه از ته دل می‌خواست در ماموریتم شکست بخورم بهتر از این نمی‌توانست ترتیب کار را بدهد. اگر این بخت را می‌داشتم که با همان آرامش همیشگی بر مسئولیتی که داشتم تمرکز کنم، شاید می‌توانستم امیدوار باشم که از حضور پسرم بیشتر منتفع بشوم تا متضرر. اما بهتر است این موضوع را دوباره پیش نکشیم. شاید می‌توانستم او را دستیارم جا بزنم، یا برادرزاده‌ای مثلاً. او را از اینکه در انتظار بابا صدایم کند، یا کمترین نشانی از محبت بروز بدهد، منع می‌کردم، مگر آنکه دلش یکی از همان کشیده‌های آبداری را هوس می‌کرد که آن همه خوفش را داشت.

و اگر حین غوطه‌خوردن در این افکار حزن‌آلود آنطور خوش‌خوشان سوت می‌زد، گمانم به خاطر این بود که از صمیم قلب خوشحال بودم که می‌روم، از خانه‌ام، باغم، دهکده‌ام، آن هم من که وقت عزیمت همیشه افسوس این‌ها را می‌خوردم. بعضی‌ها همین‌طور بی‌دلیل سوت می‌زنند. ولی من نه. وقتی برگشتم

به افاق خودم، در همان حین که لباس‌هایم را مرتب می‌کردم و می‌گذاشتم توی گنجه و کلاه‌هایم را که از جعبه بیرون آورده بودم تا یکی را بردارم می‌گذاشتم سر جایش، کشوها را که قفل می‌کردم، خلاصه همانطور که مشغول بودم، ذوق می‌کردم از تصور اینکه دور از خانه، دور از چهره‌های آشنا، از تمام حریم‌های امنی که داشتم، توی تاریکی نشستهام روی سنگی کنار جاده، پا روی پا انداختهام، با یک دست آرنج دست دیگر را گرفته‌ام، تکیه‌اش داده‌ام به ران، چانه‌ام را گذاشته‌ام روی دست دیگرم، چشم دوخته‌ام به زمین انگار که به صفحه‌ی شطرنج، بی‌اعتنا نقشه می‌کشم، برای فردا، برای پس‌فردا، تمام زمانی را که پیش رو دارم از نو خلق می‌کنم. بعد یادم آمد که لابد پسر هم کنارم است، پرشکوه، بی‌قرار، نق می‌زند برای غذا، برای خواب، خودش را خیس می‌کند. کشوی پاتختی را باز کردم و یک قوطی پراز قرص‌های مرفین برداشتم، آرام‌بخش محبوبم.

یک دسته کلید بزرگ دارم، بیشتر از یک پوند وزنش است. هیچ در، هیچ کشویی توی خانه نیست که هر جا می‌روم قفل نکنم و کلیدش را با خودم نبرم. می‌گذارم توی جیب راست شلووارم، البته این بار نیم‌شلوارم. یک زنجیر کلفت که وصل است به دوبنده‌ام نمی‌گذارد گمش کنم. این زنجیر، پنج‌شش برابر از حد لازم

درازتر، می‌نشیند، بیچ می‌خورد، دور دسته‌کلید، داخل جیبم. آنقدر سنگینی می‌کند که پیلی می‌خورم به راست، اگر نا نداشته باشم، یا به‌موقع به پهلوی دیگرم قوت نیاورم.

نگاه آخر را که به دور و ور انداختم، گفتم شاید چیزی را جا گذاشته باشم، برای همین، کولی‌ام را برداشتم، آمدم اشتباهی بنویسم کولکم را، کلاه حصیری‌ام را، چترم را، کاش چیزی را فراموش نکرده باشم، چراغ را خاموش کردم، رفتم توی راهرو و در را پشت سرم قفل کردم. لاقل از این آخری مطمئنم. یکمرتبه صدای خرخری به گوشم خورد. پسرم بود، توی خواب. بیدارش کردم. گفتم، باید بی‌معطلی راه بیافتیم. با درماندگی خوابش را چسبیده بود و نمی‌خواست. طبیعی بود. برای ارگانیسمی در اوان سن بلوغ که با مشکلات گوارشی هم دست‌به‌گریبان است، چند ساعت خواب، هر چقدر هم عمیق، کافی نیست. و همینکه تکانش دادم و خواستم، اول با کشیدن بازوهایش، بعد موهایش، از تخت پائینش بیاورم، با غیظ پشتش را کرد به من، رو به دیوار، و چنگ انداخت به تشک. باید تمام قوتم را به کار می‌بستم تا سر عقلش بیاورم. اما در گرماگرم تقلای بیهوده‌ام برای جداکردنش از تخت در یک‌آن از چنگم بدر آمد، خودش را از تخت پائین انداخت و همینطور که روی زمین می‌غلتید از سر خشم و

تمرّد جیغ می‌کشید. تازه داشت خوش می‌گذشت. این نمایش نفرت‌انگیز ناگزیرم کرد از چترم استفاده کنم، برداشتم و دسته‌اش را با هر دو دست فشردم. اما تا یادم نرفته، درباره‌ی کلاه حصیری‌ام باید نکته‌ای را بگویم. دو حفره بر لبه‌اش داشت، طبعاً در هر طرف یکی، که خودم، با سمبه‌ی کوچکم، ایجاد کرده بودم. و در هر کدام دو سر یک بند کِش‌مانند را گره زده بودم طوری که درازایش تا زیر چانه‌ام را کفاف بدهد، در واقع تا زیر فکم را، ولی نه خیلی بلند، چون باید زیر چانه محکم می‌شد، زیر فک در واقع. به این ترتیب، با هر اندازه جنب و جوش، کلاه می‌ماند سر جایش، یعنی روی کلاه‌ام. داد زدم خجالت بکش بزغاله‌ی بی‌بته! اگر مواظب نبودم عصبانی می‌شدم. و خشم از آن دست تجملاتی‌ست که از بضاعت من بیرون است. چون بلافاصله کور می‌شوم، خون جلوی چشم‌هایم را می‌گیرد و بعد همان صدایی را می‌شنوم که گوستاو<sup>۱</sup> جلیل می‌شنید، جیرجیر نیمکت‌های چوبی محکمه. نخیر، آدم از سنگ نیست که، روز پشت روز، سال پشت سال، بانزاکت و خوش‌رفتار و منطقی و بردبار بماند. چتر را زمین انداختم و از اتاق دویدم بیرون. توی راه پله با مارتا رویه‌رو شدم،

۱ - گوستاو فلوبر (Gustave Flaubert) در پی انتشار «مادام بواری» به سال ۱۸۵۷ به اتهام جریحه‌دار کردن عفت عمومی دادگاهی شد.

بی‌سرانداز، با موهای ژولیده و لباس نامرتب داشت می‌آمد بالا. با دلواپسی داد زد چه خبر شده؟ برّ و بر نگاهش کردم. برگشت به آشپزخانه‌اش. سراپا لرزان با دستپاچگی رفتم انبار، تبرم را برداشتم، رفتم حیاط و مثل دیوانه‌ها افتادم به جان‌کننده‌ای که آن گوشه جا خوش کرده بود و زمستان‌ها، با اعصاب آرام، رویش هیزم‌هایم را می‌شکستم. سرآخر تیغ‌های تبر طوری در کنده فرو رفت که دیگر نتوانستم بیرون بکشم. جانی که برای بیرون‌کشیدنش کندم رنقم را گرفت، و در عین حال آرامم کرد. دوباره رفتم طبقه‌ی بالا. پسرم داشت لباس می‌پوشید. گریه می‌کرد. همه گریه می‌کردیم. کمک کردم کوله‌اش را جمع کند. گفتم بارانی‌اش را فراموش نکند. خواست بگذارد داخل کوله. گفتم، عجالتا، بیاندازد روی دستش. چیزی به نیمه‌شب نمانده بود. چترم را برداشتم. سالم بود. گفتم برو. از اتاق بیرون رفت و من هم به دنبالش، در پی مکث کوتاهی برای ورنانداز کردن اتاق. صد رحمت به بازار شام. از من اگر بپرسید، شب دل‌نشینی بود. هوای معطر. ریگ‌ها زیر قدم‌هایمان طنین‌تُردی داشت. گفتم نه، از این طرف. راه درختزار کوچک باغ را در پیش گرفتم. پسرم پشت سرم مدام می‌لغزید و می‌گرفت به شاخه‌های درخت. توی تاریکی نمی‌دانست پایش را کجا بگذارد. سنی نداشت هنوز، زبانم به ملامتش نمی‌چرخید. ایستادم. گفتم

دستم را بگیر. شاید هم گفتم دستت را بده به من. گفتم دستم را بگیر. عجب. اما در باریکه راه باغ شانسه‌به‌شانسه نمی‌شد رفت. این بود که از پشت دست دراز کردم و او هم، به خیال خودم، با قدرشناسی دستم را گرفت. بالاخره رسیدیم به دروازه‌ی کوچک حیاط. قفل بود. کلید انداختم و ایستادم کنار، تا اول پسرم برود. برگشتم نگاهی به خانه بیاندازم. درختزار کوچک‌مان خانه را تا نیمه می‌پوشاند. پیشانی مضرّس سقف، با تک دودکش چهار دهانه‌اش، بر آسمانی پیس از چند ستاره‌ی کم‌سو، جلوه‌ای نداشت. نگاهم را میهمان کردم به دیدن موجی سیاه از گیاه‌های معطر، که مال من بودند و می‌توانستم هر کاری میلم کشید با آن‌ها بکنم بی‌که زخم‌زبانی به جان بخرم. پر بودند از پرندگان خوش‌الحان، سرها بیخ بال‌هایشان، بی‌واهمه، چون با من خو کرده بودند. درخت‌هایم، بوته‌هایم، گل‌هایم، چمن‌کاری‌های کوچکم، آنوقت‌ها خیال می‌کردم بچقدر دوستشان دارم. اگر گه‌گذاری گلی یا شاخه‌ای می‌چیدم، به‌خاطر خودشان بود، تا قوی‌تر و خوشحال‌تر باشند. و هیچوقت نشد با هر تیغی که می‌زدم دل‌ریشه بگیرم. و درواقع، حقیقتش را که بخواهید، هرگز پیش نیامد به دست خودم این کار را بکنم، می‌سپردم به کریستی<sup>۱</sup>. سبزیجات نمی‌کاشتم.

<sup>1</sup> Christy

دورتر لانه مرغی بود. وقتی از بو قلمون‌هایم، و چه و چه، حرف زدم دروغ می‌گفتم. چندتایی مرغ داشتم فقط. مرغ خاکستری‌ام را دیدم، نه بر تیرک نشیمنگاه کنار بقیه، که بر زمین، یک گوشه، قاطی خاک‌وخل، در معرض حمله‌ی موش‌ها. خروس هم دیگر دنبالش راه نمی‌افتاد تشر بزند. روز می‌آمد، و اگر بر نمی‌گشت، بقیه جمع می‌شدند، و به ضرب پنجه و نوک، تکه‌تکه‌اش می‌کردند. همه جا ساکت بود. گوش‌هایم خیلی تیز است. با این‌وجود اهل موسیقی نیستم. در عوض می‌توانم بنشینم به شنیدن نجوای دلنشین پنجه‌های ظریف، صدای سایش پرها و قدقد خفه و بی‌رمقی که از مرغانی می‌آید و هنوز پاسی از نیمه شب نگذشته خاموش می‌شود. چه شب‌ها که، مسحور این اصوات، با خودم نمی‌گفتم، فردا دیگر آزادم. خلاصه برای بار آخر رو کردم به داروندار ناچیزم، پیش از آنکه ترک‌شان کنم، با این امید که برایم می‌مانند.

توی کوچه، در را که قفل کردم، گفتم از چپ. مدت‌ها بود دیگر با پسرم پیاده‌روی نمی‌رفتم، گرچه گاهی هوایش به سرم می‌زد. بیرون هر قدمی که با او بر می‌داشتم شکنجه بود، تا به خودم می‌آمدم غیبش شده بود. حالا تنها اگر می‌رفت چشم‌بسته همه‌ی میان‌برها را پیدا می‌کرد. اگر می‌فرستادم برود



خواربارفروشی، یا پیش خانم کلمات، یا حتی آن سر دنیا، پیش واو<sup>۱</sup> برای تهیه‌ی بنشن، نصف مدت‌زمانی را صرف می‌کرد که اگر بنا بود خودم بروم می‌گذاشتم، و تازه بدون دویدن. چون دلم نمی‌خواست مردم ببینند پسرم شلنگ‌انداز توی خیابان‌ها بدوبدو می‌کند، مثل همان بی‌سروپاهایی که قایمکی با آن‌ها وقت می‌گذراند. خیر، دلم می‌خواست مثل پدرش راه برود، با گام‌های کمابیش تند، سر بالا، با تنفس منظم و حتی کوتاه، با حرکت موزون دست‌ها، بی‌نگاه به چپ یا راست، در ظاهر بی‌اعتنا به اطراف و در واقع با تسلط کامل. اما با من که می‌آمد همیشه جایی که نباید می‌پیچید، یک نبش یا تقاطع ساده کافی بود تا از مسیر درست، یعنی مسیری که من می‌رفتم، منحرف بشود. نمی‌گفتم عامدانه است. ولی سرسپردگی به من باعث می‌شد حواسش را به کاری که می‌کند ندهد، یا به راهی که می‌رود، و بی‌اختیار مثل خوابگردها راه برود. انگار تسلیم بود که هر جا زمین دهان باز کرد فرو برود و ناپدید بشود. این بود که عادت کردیم با هم نرویم پیاده‌روی. مگر همان پیاده‌روی همیشگی، یکشنبه‌های هر هفته، از خانه به کلیسا، و بعد از عشاء، از کلیسا به خانه. هر چند این پیاده‌روی، همراه با خیل آرام مومنان، دیگر به من و پسرم خلاصه نمی‌شد.

در آنجا او یکی بود از گله‌ای رهوار که می‌رفتند به بارگاه الهی تا بر آستانش سجده‌ی شکر بگزارند و رحمت و بخشایشش را طلب کنند، و بعد، با قلب‌های مطمئن، برگردند و در کسب رضای خاطرش بکوشند.

منتظر ماندم برگردد، تا حرف آخر را بزنم و یک بار برای همیشه قضیه را فیصله بدهم. گفتم پشت سرم بیا و جایی نرو. راه‌حل کارآمدی بود، از بسیاری جهات. اما یعنی می‌توانست کنارم بند بشود؟ آیا ناچاراً زمانی نمی‌رسید که سر بلند کند ببیند تنهاست، بی‌که بداند کجاست، و من، سر برداشته از اوهام، یکمرتبه بر نمی‌گشتم ببینم نیست؟ اینکه با طناب بلندی، که هر سرش را به مچ‌هایمان گره زده باشم، او را کنار خودم نگه دارم، چند لحظه‌ای بازیچه‌ی افکارم شد. برای جلب توجه راه‌های زیادی هست و مطمئن نبودم این یکی از همه مناسب‌تر باشد. وانگهی، ممکن بود در خفا گره دستش را باز کند و در برود، بعد من می‌ماندم و طناب بلندی که بر گرد و غبار زمین می‌کشید دنبالم، مثل یکی از بندیان کاله<sup>۱</sup>. تا بالاخره طناب، به چیز ثابتی یا شیء سنگینی گره بخورد، و قدم بعدی را گذاشته نگذاشته، درجا خشکم کند. پس چیزی که لازم داشتیم زنجیر

۱ - شهروندان کاله (The Burghers of Calais) مجسمه‌ای است ساخته‌ی آگوست رودن به یاد فداکاری شش شهروند کاله که در جریان محاصره‌ی شهر توسط انگلیسی‌ها به سال ۱۳۴۶، در ازای امان‌نامه برای ساکنین شهر خود را به ادوارد سوم تسلیم می‌کنند.

بود، نه یک طناب نرم و بی‌صدا، که البته فکرش را هم نباید می‌کردم. و البته من کردم، یک لحظه، محض سرگرمی، خودم را در دنیایی مجسم کردم که انقدر مزورانه نباشد و فکر کردم چه می‌شد اگر، فقط با یک زنجیر ساده، بدون عُلق، دستبند یا پا پابند یا هر یوغ دیگری، می‌توانستم پسرم را زنجیرکش کنم و نگذارم دوباره از چنگم فرار کند. کار سختی نبود، تنها چند گره و کمی تقلا می‌طلبید که کمابیش از پشش برمی‌آدم. هنوز به این راه‌حل فکر می‌کردم که یک‌آن در ذهنم جرقه زد که می‌شود پسرم را تا نه پشت سرم، که جلو رویم روانه کنم. به این ترتیب می‌توانستم چشم از او بردارم و، با کمترین تغییرمسیر اشتباهی، وارد عمل بشوم. اما قطع نظر از نقش نگهبان یا پرستار، یا نقش‌های دیگری که سوای این‌ها می‌بایست، در طول این سفر، عهده‌دار می‌شدم، حتی تصور اینکه از پسرم یک لحظه هم نمی‌توانم غافل بشوم و از هیکل تن‌لش نحسش چشم بردارم، و رای ظرفیتم بود. داد زدم بیا اینجا! چون گفتم بودم بایستی از چپ برویم، جلو جلو از راهی که نباید، پیچیده بود به چپ، انگار در زندگی هیچ حاجتی نداشت جز آنکه کفر من را بالا بیاورد. با یک دست تکیه‌داده به چتر، با سری پایین و انگار تسلیم طالع نحسم، با انگشت‌های دست آزادم

آویزانِ دو نرده‌ی دروازه‌ی حیاط، انگار سنگ شده باشم، جم نمی‌خوردم. خلاصه برای بار دوم برگشت. گفتم می‌گویم پشت سرم بمان باز راه خودت را می‌روی.

ایام تعطیلات تابستان بود. کلاه مدرسه‌اش سبز بود با گلابتون‌دوزی حرف اول اسمش و کله‌ی یک گراز، یا گوزن روی پیشانی. طوری روی سر بلوند بزرگش ور می‌قلمبید که آدم را درست یاد در قابلمه می‌انداخت. در شکل و قواره‌ای که اکثر کلاه‌ها روی سر پیدا می‌کنند چیزی هست که همیشه پاک ذلّام می‌کند. و از آن طرف بارانی‌اش، عوض آنکه، طبق خواسته‌ی من، تا کند روی دستش، یا روی شانه بیاندازد، گلوله‌اش کرده بود و با هر دو دست چسبیده بود، تنگ شکم. حالا هم روبرویم ایستاده بود، گشادگشاد با آن پاهای خپل، زانوهای گوشت‌افتاده، شکم ورم‌کرده، سینه‌ی گود، چانه‌ی آویزان، دهان باز، عین منگل‌ها. لابد خودم هم طوری بودم که اگر کسی می‌دید می‌گفت فقط به زور چترم و نرده‌های دروازه است که سر پا مانده‌ام. بالاخره توانستم دهان باز کنم و بگویم، می‌توانی گمم نکنی؟ پاسخی نداد. با این حال از چشم‌هایش خواندم که می‌گوید تو چی؟ می‌توانی راهنمایم باشی؟ ناقوس نیمه شب از مناره‌ی کلیسای محبوبم طنین انداخت. مهم نبود. دیگر از خانه بیرون آمده بودم. توی سرم، آنجا که هر چه بخواهم پیدا می‌شود، می‌گشتم پی هر چیز به‌دردبخوری

که ممکن بود همراهش آورده باشد. گفتم، امیدوارم چاقوی چندکاره‌ات را فراموش نکرده باشی، شاید احتیاج‌مان بشود. این چاقو، علاوه بر پنج یا شش تیغه‌ی متصل‌به‌هم، یک چوب‌پنبه‌بازکن، یک کنسروبازکن، یک سمبده‌ی کوچک، یک پیچ‌گوشتی، یک چنگک، یک گَزَن برای جدا کردن ریگ از سم اسب و خدا می‌داند چند ابزار جورواجور دیگر را شامل می‌شد. خودم برایش گرفته بودم، به مناسبت اولین نمره‌ی کاملش در تاریخ‌وجغرافیا، دو مقوله‌ی جداگانه، که در مدرسه‌اش، به دلایل نامعلومی ذیل یک عنوان تدریس می‌شد. کندذهنی بلامنازعه‌ش وقتی می‌درخشید که نوبت می‌رسید به ادبیات و به اصطلاح علوم دقیقه، آنجا که دیگر خبری نبود از تاریخ جنگ‌ها، انقلاب‌ها، احیای نظام‌های گذشته و دیگر بهره‌کشی‌های بنی‌بشر، در سیر آرام عروجش رو به نور حقیقت، یا از نقشه‌ی مرز بین کشورها و بلندی قله‌های جبال. استحقاق آن چاقوی چندکاره را داشت. گفتم، نگو جایش گذاشته‌ای. با غرور و رضایت، چند بار زد روی جیبش که بعید می‌دانم. گفتم پس بده ببینم. طبعاً جوابی نداد. حرف‌شنوی به‌موقع در قاموسش نمی‌گنجید. داد زدم چاقو را بده! داد دستم. مگر می‌توانست ندهد، تک و تنها جلوی من، در شبی که برای او حتی یک ستاره نداشت؟ به صلاح خودش بود، باعث می‌شد دوباره گم نشود.

چون جانش برای این چاقوی چندکاره در می‌رفت، و نمی‌توانست از ش دل بکند، مگر آنکه پول می‌داشت یکی دیگر بخرد، که نداشت. جیبش همیشه خالی بود، پول می‌خواست چه کند. هر پنی هم که می‌گرفت، که ندرتا پیش می‌آمد، اول می‌انداخت توی قلکش، بعد منتقل می‌شد به صندوق پس‌اندازی که در اختیار خودم بود. یقیناً در آن لحظه قادر بود با منتهای لذت گلویم را بیخ تا بیخ ببرد، با همان چاقویی که داشتم در کمال متانت می‌گذاشتم داخل جیبم. اما، برای بی‌باکی‌های انتقام‌جویانه از این‌دست، پسر، هنوز زیادی کوچک، زیادی مهربان بود. هرچند زمان به نفع او می‌گذشت و چه بسا، به‌رغم بلاهتش، با خیالبافی در این باره قوّت قلب می‌گرفت. با این‌حال، جلوی اشکش را گرفت، که در حق من لطف بزرگی بود. پشت صاف کردم و دست گذاشتم روی شانهاش، گفتم، صبور باش، فرزندم، صبور باش. جنبه‌ی دردناک ماجرا اینجاست، وقتی عطش انتقام هست امکان تحققش نیست، و برعکس. اما طفل معصوم هنوز از این حقیقت بویی نبرده بود، و لابد فکر می‌کرد خشمی که تا این حد جان‌به‌سرش می‌کرد و تنش را می‌لرزاند تا ابد فروکش نمی‌کند، تا روز موعود فرا برسد و بتواند آنطور که باید و شاید به آتشش بدمد. و حتی نه تا

آنوقت. بله، لابد خودش را کنت مونت کریستوی<sup>۱</sup> کوچکی می‌دید، که بی‌گمان با سیمای مخدوشی که در کتاب‌های درسی از او ارائه می‌دادند، آشنایی داشت. خلاصه با ضرب‌دستی که برای شانه‌های کم‌جانش زیادی سنگین بود گفتم باید راه بیافتیم. و البته من راه افتادم و، عجیب آنکه، پسرم پی‌ام آمد. راه افتادم، و پسرم به دنبالم، درست مطابق دستورات.

خیال ندارم تمام ماجراهایی را که بر ما گذشت شرح بدهم، یعنی بر من و پسر، با هم یا جدا از هم، پیش از رسیدن به روستای مالوی. داستان ملال‌آوری‌ست. اما به این دلیل نیست که از خیرش می‌گذرم. مگر بقیه‌اش غیر از این بوده، سراسر چیزی که اجباراً می‌نویسم ملال‌انگیز است. اما ادامه خواهم داد، به سبک خودم، به سرانجامش می‌رسانم. و اگر این بخت را پیدا نکرد که رضایت کارفرمایم را جلب کند، اگر اینجا و آنجایش به او و همکارانش گران آمد، پس بدا به حال یکایک ما، یعنی یکایک آن‌ها، چون برای من یکی دیگر از این بدتر نمی‌شود. به زبان دقیق‌تر، تخیلم به بدتر از این قد نمی‌دهد. و با این‌حال، هر

۱ - ادموند دانتس قهرمان رمان معروف دوما (Le Comte de Monte-Cristo) در پی بدگویی رقیب عشقی‌اش، رقیب تجاری‌اش و همدستی یک قاضی زندانی می‌شود. در زندان به نقشه‌ی گنجی در جزیره‌ی مونت کریستو دست پیدا می‌کند و بعد از فرار سراغ گنج می‌رود، ثروتی افسانه‌ای به هم می‌زند و از دشمنانش انتقام می‌گیرد.

روز یک بدبختی تازه. و اگر به نوشتن این ترهات که هیچ در حیطه‌ی علایقم نمی‌گنجد تن می‌دهم دلایلی دارد به کلی متفاوت از چیزی که ممکن است تصور کرد. کماکان، اگر بشود گفت، به دستورات عمل می‌کنم، اما دیگر نه از سر ترس. نه، هنوز می‌ترسم، ولی فقط چون عادت‌م شده. و صدایی که ازش حرف‌شنوی دارم دیگر به واسطه‌ای مثل گابر نیاز ندارد. چون توی خود من است و من را که تا بوده با وظیفه‌شناسی گوش به فرمانش بوده‌ام به ادامه‌ی راه تا پایان، تا تحقق هدفی که به آن احساس تعلق نمی‌کنم، ترغیب می‌کند، و می‌خواهد به‌رغم تمام تلخی‌ها نقش فلاکت‌بارم را، که می‌بایست دیگران عهده بگیرند، صبورانه ایفا کنم، طوری که انگار خواست خودم باشد، اگر هنوز خواسته‌ای در خودم سراغ می‌کردم. و این‌ها هیچکدام از نفرت، و حس تحقیرم، به این ارباب و نقشه‌هایش کم نمی‌کند. بله، حقیقتش این است، که استدلال‌ها و اوامرش، همه دوپهلوی است و به این راحتی نمی‌شود رویش تمرکز کرد. با این‌وجود من، کمابیش، تمرکزم را حفظ می‌کنم، به این معنا که، می‌فهمم چه می‌گوید، و به این معنا که، کاری را انجام می‌دهم که می‌گوید. و تصور نمی‌کنم صداهایی از این‌دست فراوان باشد. و احساس می‌کنم از امروز به بعد مطیع اوامرش خواهم بود، کورکورانه. و ساکت که می‌شود، و در دل تاریکی و تردید



تنه‌ایم می‌گذارد، منتظر می‌مانم که برگردد، و تا برگردد قدم از قدم بر نمی‌دارم، حتی اگر تمام عالم و آدم، از جمله والامرتبه‌ترین مقامات، یک‌صدا بشوند، تا به این یا آن کار وادارم کنند، و تمرّدم را با هولناک‌ترین مجازات‌ها پاسخ دهند. ولی امشب، امروز صبح، کمی بیش از همیشه نوشیده‌ام و فردا شاید تجدیدنظر کردم. و این صدا، که تازه دارم با آن انس می‌گیرم، این را هم می‌گوید که موشکافی‌ام در بازگویی خاطرات این ماموریت باعث می‌شود بتوانم رنج دراز حاصل از آزادی و آوارگی بعدش را تاب بیاورم. یعنی لاجرم یک روز طرد می‌شوم از خانهم، باغچه‌ام، درختانم، چمن‌کاری‌هایم، پرنده‌هایم که کوچکترین‌شان را هم می‌شناسم از پرکشیدنش، آواز یگانه‌اش، آنطور که نزدیکم می‌آید و آنطور که با نزدیک‌آمدنم پرواز می‌کند، مال‌باخته و محروم از رفاه بی‌معنای خانهم که دنج و مثل دسته‌ی گل، تمام چیزهایی را که بی‌آن‌ها مردی که همیشه بوده‌ام نخواهم بود در اختیارم می‌گذارد، از خانهای که در پناهِش از دستبرد دشمنانم در امانم، خانهای که عمرم را گذاشتم تا بسازمش، تا آراسته‌اش کنم، طوری که بی‌نقص جلوه کند، تا نگاهش دارم؟ برای باختن تمام این‌ها زیادی پیرم، برای شروع دوباره، زیادی پیر! ساکت، موران، ساکت. احساساتی نشو لطفاً.

داشتم می‌گفتم خیال ندارم تمام فرازونشیب‌های سفر از دیار خودم به زادبوم مالوی را شرح بدهم، تنها به این دلیل ساده که دلم نمی‌خواهد. و این را می‌دانم که چطور با نوشتن این سطور، بیشتر از هر وقت دیگری، خطر رنجاندن او را، که می‌دانم فقط باید تملقش را گفتم، به جان می‌خرم. با این وجود می‌نویسمش، آن هم با دستی مصمم که پیاپی و بی‌هیچ شفقتی چپ تا راست صفحه را در هم می‌تند و با بی‌اعتنایی ماکویی که پود از چله می‌دواند سفیدی کاغذ را فرو می‌بلعد. اما شمه‌هایی را به اختصار شرح می‌دهم، چون خوشم می‌آید، و البته با این قصد که از چند و چون راهی که از من مردی در منتهای پختگی عمل آورد شمایی ترسیم کرده باشم. اما قبل از آن باید همان چیزهای کمی را هم، که وقت ترک خانه‌ام، از زادبوم مالوی، که زمین تا آسمان با مال من تفاوت داشت، می‌دانستم بگویم. چون عقوبت من این حکم را هم شامل می‌شود که مجاز نباشم از چیزی که تمام شده بگذرم و مستقیم به اصل مطلب بپردازم. اما در اینصورت لاجرم باید از کم و کیف هر آنچه گذشت از نو بی‌خبر باشم که دیگر نیستم و با خوش‌باوری بدانم که بی‌خیرم همانطور که، در بدو مسافرت، می‌دانستم. و اگر ندرتا از این اصل عدول می‌کنم، به‌خاطر جزییاتی‌ست که چندان اهمیتی ندارد. و غالباً خودم به این مسئله آگاهم. و لاجرم با همان

اشتیاق از نو باور کنم که آدم تجسس و دریافتنم نه راوی آنچه دریافته‌ام، درست مثل همان ایام، که اغلب اینطور فکر می‌کردم، اغراق نمی‌کنم. و در سکوت اتاقم، حالا که تا جایی که می‌دانم ماجرا تمام شده رفته، از مقصد سفرم چیز چندان بیشتری نمی‌دانم، نسبت به آن شبی که، در کوچه، کنار آن ابله‌ای که از قضا پسرم بود، آویزان نرده‌ی در بودم. و چندان تعجبی ندارد اگر، در صفحه‌های بعد، از توالی درست و دقیق وقایع منحرف بشوم. چون تصور می‌کنم که حتی از سیزیف<sup>۱</sup> هم انتظار نمی‌رود، هر بار در موقعیتی یکسان، خودش را بخاراند، یا غر بزند، یا ذوق کند، آنطور که امروز روز از آدم توقع دارند، هر بار در همان موقعیت قبل. و حتی چه بسا خیلی به چم‌وخم راهی که طی می‌کند وارد نمی‌شوند و پیشاپیش باور دارند که این مسیر او را به‌موقع و سالم به مقصد می‌رساند. و چه بسا خود سیزیف هر بار فکر می‌کند این اولین سفر است. این طرز فکر امید را زنده نگه می‌دارد، مگر نه، این امید نفرینی را. درحالی که اگر انسان یقین کند یک عمر به تکرار مکرر یک عمل مشغول بوده، از رضایت و خوشحالی توی پوستش نمی‌گنجد.

۱ - در اساطیر یونان سیزیف پادشاهی خائن، مکار و ستم‌پیشه است که به عقوبت جنایاتش محکوم می‌شود سنگ عظیمی را تا بلندای قله‌ای در تارتاروس بغلتاند و سنگ دوباره پایین بغلتد و این چرخه تا ابد مکرر باشد.

اگر از زادبوم مالوی حرف می‌زنم محدوده‌ی کوچکی را در نظر دارم که او هرگز از مرزهای جغرافیایی‌اش پیش‌تر نرفته است، و احتمالاً هرگز نخواهد رفت، یا چون اجازه‌اش را نداشته، یا تمایلی نداشته، و یا البته به دلایل ناشی از تقارن نامنتظر و تصادفی مجموعه‌ای از عوامل گوناگون. این منطقه در شمال واقع بود، یعنی نسبت به جایی که من بودم، دلبازتر بود، و البته آبادتر، از دید بعضی‌ها برای خودش بازارگاه بزرگی بود، به چشم بعضی دیگر دهکده‌ای بیشتر نمی‌آمد، با روستاهای حومه‌اش. این دهکده، یا بازار، بگذارید زودتر بگویم که، بالی<sup>۱</sup> نام داشت، و با اراضی وابسته‌اش در مجموع، مساحتی را شامل می‌شد که از پنج یا شش مایل مربع تجاوز نمی‌کرد. گمان کنم این همان چیزی است که در ممالک پیشرفته به آن کمون یا کانتون گفته می‌شود، فراموش کرده‌ام کدام، اما در ولایت ما برای این نوع تقسیمات کشوری اصطلاحی تخصصی یا عمومی پیدا نمی‌شود. و اگر بنا باشد از آنجا یاد می‌کنیم راه و رسم خودمان را داریم، که ساده و به طرز منحصربه‌فردی زیباست، یا می‌گوییم بالی (چون داریم از بالی حرف می‌زنیم) که منظورمان همان بالی است یا می‌گوییم بالی و بالی<sup>۲</sup> که منظورمان بالی است به انضمام اراضی وابسته یا می‌گوییم بالی با که منظورمان

<sup>1</sup> Bally

<sup>2</sup> Ballyba

همان اراضی وابسته است منهای خود بالی. برای مثال شخص بنده در تردی<sup>۱</sup>، یکی از مناطق تردی باآ، زندگی کرده‌ام، و گمانم هنوز هم می‌کنم. و شب‌ها که قدم‌زنان می‌روم هواخوری، در دهستان‌های بیرون تردی، هوای تازه‌ی تردی با را فرو می‌برم، و نه هیچ جای دیگر را.

بالی باآ، به‌رغم وسعت محدودش، می‌توانست به جغرافیای کمابیش متنوعش ببالد. مرغزارهای کدایی، یک زمین باتلاقی کوچک، چندتایی درختزار پراکنده و، همینکه به انتهایش نزدیک می‌شوید، چشم‌اندازهای موج و گویی متبسم، انگار بالی‌بابا نخواهد از آنجا یک قدم پیش‌تر بگذارد.

اما زیبایی اصلی این ناحیه نهر کم‌رویی بود که موج‌های آهسته‌ی خاکستری‌رنگش مدام خوشه می‌بست و فرو می‌ریخت، خوشه می‌بست و فرو می‌ریخت. و مردم، همین مردم بی‌احساس، گروه‌گروه از شهر می‌آمدند، به تحسین این جواهر بی‌همتا. گروهی می‌گفتند، از این ریگ‌های اشکبار زیباتر ندیده‌اند. دیگران می‌گفتند که وقت طره‌افشانی تازه تماشا دارد این نهر. چه

<sup>1</sup> Turdy

<sup>2</sup> Turdyba

<sup>3</sup> Ballybaba

لعبتی بود این آب سرب‌اندود، که اگر نمی‌دانستی، می‌گفتی یکپارچه فلز است و بی‌حرکت. و گروهی دیگر می‌گفتند به آبِ نقب‌ها می‌ماند. هرچه بود همه می‌دانستیم، مثل اهالی بلک‌پول<sup>۱</sup>، که این شهر روی دریا سوار است. و اهالی‌اش داده بودند بر سربرگ کاغذهایشان بزنند دریا سر بالی.

بالی با جمعیتی نداشت. اقرار می‌کنم نمی‌توانستم از این بابت رضایت عمیقم را پنهان کنم. اراضی‌اش قابل کشت نبود. همینکه قطعه‌زمینی، یا علفزاری به وسعت کافی برای زراعت می‌رسید در حریم معبدی کهن یا پهنای باتلاقی قرار می‌گرفت که هیچ حاصلی نداشت جز خاک سیاه و تکه‌چوب‌های باتلاقی که جز در ساختن تعویذ، چاقوی پاکت‌بازکن، طوق دستمال‌سفره، دانه‌ی تسییح و این قماش خنزرنپزرها به کاری نمی‌آمد. تندیس مریم مقدس مارتا، مثلاً، از بالی با آمده بود. چراگاه‌ها، به رغم باران‌های سیل‌آسا، پاک بی‌برکت بود و پر از تخته‌سنگ‌های بزرگ. در عوض بیدگیاه فراوان عمل می‌آمد، و گونه‌ای غریب از علف‌های آبی‌رنگ و تلخ‌مزه که برای اسب‌ها و گاوها کشنده بود، گیرم به آدم

<sup>1</sup> Blackpool

الاغ، خرفت، و گاوهای پیشانی سفید کارگر نمی افتاد. پس رونق بالی با از کجا می آمد؟ خواهیم گفت. نه، چیزی نخواهم گفت. هیچ چیز!.

خلاصه این‌ها شمه‌ای بود از آنچه فکر می‌کردم از بالی با می‌دانم وقتی از خانه راه افتادم. هر چند مطمئن نیستم که آنجا را با جای دیگری اشتباه نگرفته باشم.

بیش و کم بیست قدم آن سوتر از دروازه‌ی حیاط کوچه تن می‌ساید به دیوار قبرستان. کوچه پایین می‌رود، دیوار قبرستان قد می‌کشد، بلند و بلندتر. طولی نمی‌کشد که راه می‌برید به پایین مرده‌ها. آنجا قبری دارم که حق انتفاع از آن الی‌الابد برایم محفوظ است. تا دنیا دنیا است آنجا برای من است، به لحاظ حقوقی.

۱ - ادوارد مگسا اوریلی (Edouard Magessa O'Reilly) در مقاله‌ای تحت عنوان «مالوی، بخش دوم، گوه کار بالا می‌آید: اقتصاد بالی با و ارزش دنیا» (Molloy, Part II, World) می‌نویسد که در اولین پیش‌نویس نسخه‌ی فرانسوی «مالوی» بجای دو جمله‌ی آخر پاراگراف (نه، چیزی نخواهم گفت. هیچ چیز.) آمده: «از فضولات شهروندانش.» در ادامه‌ی حذفیات، موران از رنگ و بوی منحصر بفرد گوه اهالی بالی با می‌نویسد که از آن نوعی سبزیجات بسیار مرغوب عمل می‌آید و اقتصاد شهر را رونق می‌دهد. تولید فضولات و وظیفه‌ای شهروندی قلمداد می‌شود و هر شهروند موظف است مقدار گوه مشخصی را، که توسط یک کمیته‌ی ویژه تعیین می‌شود، تولید کند. چنانچه شهروندی به سفر برود یا به هر دلیلی غایب باشد ملزم است که کسر تولیدش را به هر نحوی جبران کند. ضرورت جبران مافات شامل حال مقامات دولتی نمی‌شود و تصمیمگیری در این خصوص به عهده‌ی یک مقام عالی‌رتبه به نام «اویدیل» (Odibil) است. در اواخر همین کتاب موران از اویدیل، بدون هیچ توضیحی نام می‌برد.

نک: Genetic Joyce Studies, no. 6, 2006

گه‌گذاری می‌رفتم به دیدن قبرم. حتی سنگش را هم گفته بودم بگذارند. یک صلیب معمولی، سفید. می‌خواستم اسمم را رویش بتراشند به انضمام تاریخ تولد و مرگم. در آن زمان فقط تاریخ مرگ را حک می‌کردند. اجازه ندادند. گاهی لبخند می‌زدم، انگار پیشاپیش مرده باشم.

روزهای پیاپی پیاده می‌رفتیم، از بیراهه‌ها. نمی‌خواستم در جاده‌های اصلی دیده شویم.

روز اول ته‌مانده‌ی سیگاری را که از پدر آمبروز گرفته بودم پیدا کردم. نه فقط دورش نینداخته بودم، توی زیر سیگاری، یا سطل زباله، که، وقت عوض کردن کتم، گذاشته بودم داخل جیبم. ندانسته. با شگفتی نگاهش کردم، گیراندم، یکی دو پک زدم، انداختم دور. این ممتازترین اتفاق روز اول بود.

به پسر نشان دادم که از قطب‌نمای جیبی‌اش چطور استفاده کند. خیلی خوشش آمد. رفتارش مناسب بود، بهتر از انتظارم. روز سوم چاقو را پشش دادم. هوای دلپذیری بود. به‌آسانی طبق برنامه ده مایل در روز پیش می‌رفتیم. شب‌ها در هوای آزاد می‌خوابیدیم. امنیت همیشه در اولویت است.



به پسر نشان دادم که چطور با شاخه‌ها سرپناه بسازد. قبل از دو رفته بود، ولی چیزی یاد نگرفته بود. بله، آتش درست کردن را بلد بود. در هر توفقی التماس می‌کرد بگذارم استعدادش را نشان بدهد. دلیلی نمی‌دیدم اجازه دهم.

غذایمان کنسروهایی بود که می‌فرستادم از روستاها تهیه کند. به درد این یک کار می‌خورد. از آب رودها رفع عطش می‌کردیم.

یقینا این همه احتیاط بی‌فایده بود. یک روز در یک قطعه زمین، کشاورزی را دیدم که می‌شناختم. داشت می‌آمد سمت ما. به‌آنی رو برگرداندم، پسر را از بازویش گرفتم و گفتم از همان مسیری که آمده بودیم برگردد. روستایی سایه‌به‌سایه‌مان آمد، طبق انتظار. بعد از چاق سلامتی، پرسید کجا می‌رویم. حتماً آنجا ملک خودش بود. در جواب گفتم می‌رویم خانه. بخت‌مان گفته بود که هنوز خیلی از خانه دور نشده بودیم. بعد پرسید کجا بودیم. لابد یکی از گاوهایش را دزدیده بودند، یا یکی از خوک‌هایش را. گفتم رفته بودیم پیاده‌روی. خوشامد گفت و اضافه کرد که می‌رسانم‌تان، ولی باید تا شب منتظر باشید. گفتم حیف، کم‌سعادت‌ی مجال نمی‌دهد که بمانیم. گفت تا غروب حوصله کنید و قدم روی چشم ما بگذارید. ضمن سپاسگزاری دعوتش را رد کردم. خوشبختانه هنوز تا ظهر مانده بود. اینکه نمی‌خواستیم تا شب صبر کنیم صورت بدی

نداشت. گفت خب، پس خدا به همراهتان. از کج راه‌های دراز مزرعه را دور زدیم و دوباره مسیرمان را ادامه دادیم سمت شمال.

یقینا این همه احتیاط زیاده‌روی بود. عاقلانه‌تر آن بود که شب‌ها سفر کنیم و روزها مخفی شویم، دست‌کم اوایلش. ولی از بس هوا خوب بود دل‌م نمی‌آمد. نه اینکه دلبخواه خودم تنها عاملی باشد که لحاظ می‌کردم، ولی به هر حال یکی از عوامل بود! در تمام سال‌های خدمتم، به یاد ندارم، حین انجام وظیفه، اینطور سردماغ بوده باشم. و فس‌فس‌مان! دل‌م رضا نمی‌داد به این زودی‌ها برسیم.

درازکش زیر آفتاب روزهای معطر تابستان، فکر بازیگوشم، گاه و بی‌گاه، راه می‌جست به آنچه که می‌بایست طبق اوامر گاب‌ر انجام می‌دادم. نمی‌توانستم آنطور که باید و شاید سروشکل‌شان بدهم. شب‌ها، زیر شاخه‌ها، پنهان از غمّازی‌های طبیعت، افکارم را وقف این مسئله می‌کردم. سروصدای خوابیدن پسر دم‌زهنم را پاک پریشان می‌کرد. وقت و بی‌وقت از سرپناه بیرون می‌زدم و، در ظلمات، بی‌هدف راه می‌رفتم. یا می‌نشستم و پشت می‌دادم به گنده‌ای، پاهایم را جمع می‌کردم، توی آغوشم، و چانه‌ام را به زانویم تکیه می‌دادم. حتی به این حالت که می‌نشستم نمی‌توانستم گره‌ای از کار باز کنم. دقیقا دنبال چه می‌گشتم؟ گفتنش سخت است. دنبال حلقه‌ی مفقوده‌ای در اظهارات گاب‌ر. حتما

گفته بود بعد از پیدا کردن مالوی با او چه کار باید بکنم. وظایف من به هیچ وجه با دست یافتن به افراد به پایان نمی‌رسید. اگر این بود کارم زیادی آسان بود. بلکه ضرورت داشت بسته به شرایط هر فرد، مطابق دستورات، اقدامات بعدی را به عمل بیاورم. این اقدامات می‌توانست به اشکال مختلف صورت بگیرد، از روش‌های توأم با نهایت شدت عمل تا روش‌های توأم با ملاحظه‌کاری بسیار. پرونده‌ی یرک<sup>۱</sup>، که سه ماه زمان برد تا با موفقیت به نتیجه رسید، روزی خاتمه پیدا کرد که در دست‌یابی به سنجاق کرواتش و امحای آن موفق عمل کردم. برقراری تماس در اولویت آخر کارم بود. یرک را در روز سوم ماموریتم پیدا کردم. هرگز از من درخواست نمی‌شد مدرکی دال بر موفقیت ماموریت ارائه کنم، حرفم سندیت داشت. علی‌القاعده یودی برای راستی‌آزمایی راه‌حل خودش را داشت. در مواردی خواسته شد گزارشی تهیه کنم.

در یک مورد دیگر ماموریتم این بود که می‌بایست فرد را در یک زمان معین به یک مکان معین می‌آوردم. ماموریتی به‌غایت دلچسب، چرا که این شخص زن نبود. هیچوقت مجبور نبودم با یک زن سروکار داشته باشم. بدبختانه. به‌گمانم یودی چندان دل‌خوشی از زن‌ها نداشت. یاد لطیفه‌ای قدیمی درباره‌ی روح

<sup>1</sup> Yerk

زن‌ها افتادم. سوال، زن‌ها به روح اعتقاد دارند؟ جواب، بله. سوال، چرا؟ جواب، تا بشود رید توی روحشان. لطیفه‌ی نغزی‌ست. خوشبختانه در انتخاب روز تا حدودی آزادی عمل داشتم. مهم نه تاریخ، که ساعت بود. آمد به محل مقرر و همانجا، به بهانه‌ای، او را گذاشتم و رفتم. جوان خوبی بود، ساکت و غمگین در واقع. درست یادم نیست ولی انگار داستانی که از خودم درآوردم به یک زن مربوط می‌شد. صبر کنید، دارد یادم می‌آید، بله، گفتم شش ماهی می‌شود که این زن دل‌بسته‌اش شده و بی‌تاب است هر چه زودتر جایی خلوت ببیندش. حتی نام هم آوردم. یک هنرپیشه‌ی اسم‌ورسم‌دار. بعد از آوردنش به وعده‌گاه دلخواه زن، طبیعی بود که آنجا را ترک کنم، از روی نجابت. نگاهش را که دنبالم کرد، هنوز می‌توانم مجسم کنم. لابد من را دوست خودش می‌دید و محبتم را قدر می‌شناخت. نمی‌دانم چه بر سرش آمد. همینکه پرونده‌ی شخص را به انجام می‌رساندم، دیگر برایم علی‌السویه بود. حتی می‌توانم قاطعانه بگویم هرگز پیش نیامد، بعد از اتمام ماموریت، با هیچکدام‌شان روبه‌رو بشوم، هیچکدام‌شان. نمی‌خواهم الزاما از این‌ها به نتیجه‌ای برسم. حیف، چه داستان‌ها که برایتان نمی‌گفتم، اگر خیالم آسوده می‌بود. در سرم چه قیامتی‌ست، دهلیز محضران.

مورفی<sup>۱</sup>، وات<sup>۲</sup>، یرک، مرسیه<sup>۳</sup> و دیگران. هرگز به مخیله‌ام خطور نمی‌کرد که -  
 - بله، حالا با کمال میل باور می‌کنم. داستان‌ها، داستان‌ها. تا امروز نتوانستم  
 بگویم‌شان. این یکی را هم نمی‌توانم.

این بود که به‌شخصه نمی‌توانستم تعیین کنم، بعد از پیدا کردن مالوی، با او چه  
 کار باید بکنم. دستورالعمل‌های مربوطه که گابر، بی‌گمان، می‌بایست در اختیارم  
 قرار داده باشد پاک از ذهنم پریده بود. این هم عاقبت کارهای احمقانه‌ای که  
 کل یکشنبه‌ام را هدر داد. چه فایده که با خودم بگویم، باید فکر کنم ببینم،  
 روال عادی کار چیست؟ روال عادی در دستورالعمل‌هایی که دریافت می‌کردم  
 معنا نداشت. مسلماً، در مواردی پیش می‌آمد که یک دستورالعمل مشخص را  
 چندباره جلو بروم، اما نه آنقدرها، که بخواهد این احتمال را قوت ببخشد، که  
 این بار هم می‌شود به سیاق گذشته عمل کرد... اما حتی اگر روالی عادی در کار

۱ - نام شخصیت اصلی داستانی به همین نام (Murphy) از نویسنده.

۲ - نام شخصیت اصلی داستانی به همین نام (Watt) از نویسنده.

۳ - نام شخصیتی از داستان «مرسیه و کامیه» (Mercier and Camier) از نویسنده.

می‌بود، و تنها یک بار در گذشته نقض شده بود. همان یک بار کافی بود که دست‌وپالم را ببندد، بس که محتاط بودم.

با خودم گفتم بهتر است فکرم را از این بیشتر مشغولش نکنم، که باید در وهله‌ی اول مالوی را پیدا کنم، که بعد تصمیم می‌گیرم چه باید کرد، که عجله‌ای در کار نیست، که وقتی هیچ انتظارش را ندارم در ذهنم جرقه می‌زند و اینکه اگر، وقتی مالوی را پیدا کردم، هنوز نمی‌دانستم با او چه کار باید بکنم، هنوز فرصت داشتم با گابریل تماس بگیرم بی‌که یودی خبر بشود. آدرسش را داشتم و او هم مال من را داشت. تلگرافی برایش می‌فرستادم، با میم چه کار کنم؟ فرستادن پاسخی شفاف، گیرم در صورت لزوم به رمز و اشاره، بیرون از حیطة‌ی اختیاراتش نبود. اما بالی با تلگرافخانه داشت؟ در هر حال، چون انسان جایز‌الخطاست، این را هم با خودم گفتم، که هر چه جستجویم در پی مالوی بیشتر طول بکشد بخرم برای به‌یاد‌آوردن اینکه با او چه کار باید بکنم بیشتر می‌شود. و ما کماکان قدم‌زنان و با آرامش به راهمان ادامه می‌دادیم، اگر آنچه در ادامه می‌گوییم اتفاق نمی‌افتاد.

یک شب، طبق معمول پهلوی پسر در حالی که بالاخره توانسته بودم چشم هم بگذارم، با تشنج از خواب پریدم، انگار مشت محکمی خورده باشم. خیالتان

راحت، نمی‌خواهم به قول معروف خواب‌گویی کنم. سرپناه در سیاهی مطلق بود. بی‌که جم بخورم گوش تیز کردم. صدایی نمی‌آمد جز خس‌خس و خرناسه‌ی پسر. کم مانده بود مثل همیشه نتیجه بگیرم باز کابوس دیده‌ام که یکباره دردی صاعقه‌آسا در زانویم زبانه کشید. پس همین بود که آنطور از خواب پریدم. واقعا هم این درد را فقط می‌شد با درد مشت‌ولگد مقایسه کرد، شاید مثلا با درد جفتک‌پرانی اسب. با دلشوره منتظر بودم دوباره بگیرد، نفس‌زنان و بی‌حرکت، و البته خیس عرق. دریک کلام درست همان حالی را داشتم که هر کس دیگر، اگر اطلاعاتم دقیق باشد، در چنین موقعیت حساسی گرفتارش می‌شود. و گفتن ندارد که چند دقیقه‌ی بعد درد دوباره گرفت، اما نه به شدت بار اول، بلکه به شدت بار دوم. یا شاید چون انتظارش را داشتم به نظرم کمتر آمد؟ یا به همین زودی داشت عادت می‌شد؟ گمان نکنم. چون باز هم گرفت، بارها و بارها، و هر بار با شدت کمتر از بار قبل، و سرآخر به کلی فروکش کرد و دوباره می‌توانستم بخوابم با خیال کمابیش راحت. اما قبل از آنکه دوباره بخوابم فرصت داشتم به خاطر بیاورم این درد به هیچ وجه بی‌سابقه نبود. چون قبلا هم گرفته بود، در حمام خانه‌ام، وقتی پسر را تنقیه می‌کردم. اما آن دفعه فقط یک بار دچار حمله شدم و دیگر تکرار نشد، تا امشب. و همینطور که چشم‌هایم

سنگین می‌شد از فکر می‌گذشت، مثل لالایی، که زانودردِ همین چند لحظه پیش که امانم را بریده بود، از زانوی آن شب بود، یا زانوی دیگرم. و این موضوع تا همین امروز بر من پوشیده مانده است. و پسر هم، وقتی که پرسیدم، یادش نمی‌آمد کدام زانو بود که جلو چشمش، می‌مالیدم، با پماد مسکن، در شب عزیمت‌مان. و توی همان خواب‌وبیداری خیالم کمی آسوده‌تر هم شد، همینکه با خودم گفتم، چیزی نبود جز یک حمله‌ی عصبی خفیف به‌خاطر پیاده‌روی‌های پرمشقت و طولانی و شب‌های شرحی سرد، و با خودم قرار گذاشتم، در اولین فرصت، یک بسته ترموژین، با طرح آن دیو آتشین‌دهان زیبا روی جعبه‌اش، تهیه کنم. فکر آدم که افسار پاره کند می‌شود همین. قصه اما سر دراز داشت. چون باز دم‌دمای صبح بیدار که شدم، این بار به قصد قضای حاجت، و با نعوذ خفیفی، که صبح هرروز را تداعی می‌کرد، دیدم نمی‌توانم از جایم بلند بشوم. خب معلوم است که سرآخر بلند شدم، مگر چاره‌ی دیگری هم داشتم، اما با چه جهد و مشقتی! نمی‌توانستم، نمی‌توانستم، گفتن اینکه نمی‌توانستم آسان است، اما در عمل هیچ چیز دشوارتر از این نیست. شاید دلیلش اراده است، که کمترین مقاومتی به تهییج بیشترش می‌انجامد. و یقیناً همین واقعیت است که توضیح می‌دهد چرا در ابتدا به وضعی افتاده بودم که انگار هرگز قادر نخواهم بود زانویم



را خم کنم و بعد، کمی بعدتر، با همتی خدشه‌ناپذیر، توانستم، بفهمی نفهمی، خمش کنم. این جمود، مفاصل دیگرم را درگیر نکرده بود. فعلا درباره‌ی زانویم حرف می‌زنم. اما این همان زانو بود که سرشبی خواب را بر من حرام کرده بود؟ نمی‌توانستم قسم بخورم. درد نداشت. فقط خم نمی‌شد. درد، در پی چند هشدار بیهوده، دیگر حرفی نداشت بگوید. قضیه از دید من این بود. اگر می‌خواستم زانو بزنم نمی‌توانستم، من باب مثال می‌گویم، چون صرف‌نظر از اینکه چطور بخواهید زانو بزنید همیشه باید هر دو زانو را خم کنید، مگر آنکه حالتی به خود بگیرید که بی‌تعارف مضحک است و تازه ممکن نیست بیشتر از چند ثانیه دوام بیاورد، یعنی پای خراب را دراز کنید، شبیه یک رقص قفقازی. زیر نور فانوس زانوی خرابم را معاینه کردم. نه قرمز بود نه ورم داشت. با کشکک زانو ور رفتم. مثل کلیتوریس زیر دست می‌لغزید. تمام این مدت پسر مثل اسب فیره می‌کشید. پاک بی‌خبر از اینکه زندگی چه بلایی سر آدم می‌تواند بیاورد. من هم معصوم بودم زمان خودم. اما نه بی‌خبر.

آسمان به رنگی آزارنده درآمده بود که از دمیدن صبح خبر می‌داد. چیزها واپس می‌آمدند به جای هرروزه، پا سفت می‌کردند، خود را به موش‌مردگی می‌زدند. با احتیاط نشستم زمین، و از شما چه پنهان با کنجکاوی زیاد. هر کس جای

من بود، با بی‌ملاحظگی، به همان حالتی که عادت داشت می‌نشست. من نه. حالت نشستیم تازگی همان مصیبتی را داشت که بر سرم آمده بود، حالتی خالقی الساعه که زیر آن شکنجه از هر حالت دیگری راحت‌تر بود. اما، برای یک تازه‌کار، آداب نشستن روی زمین اقتضا می‌کند که یا زانوهای خم‌شده را به فاصله از سینه نگه دارد، یا مثل جنین به سینه بچسباند. بنابراین خیلی نکشید که خودم را به پشت رها کردم و پهن زمین شدم. و باز خیلی نکشید که آنچه را در ادامه می‌گویم به مجموع دانسته‌هایم اضافه کنم، اینکه آدم‌های عادی بعد از آرمودن پیاپی و کوکوران‌های انواع حالات نشستن دو یا سه حالت را انتخاب می‌کنند و از خیر بقیه می‌گذرند، بعد همین دوسه حالت را قوام می‌دهند. قبلا امکان نداشت زیر بار این واقعیت بروم، قبل از تجربه‌ی اخیر. بله، وقتی از نشستن و ایستادن رنج می‌کشید، پناه می‌برید به وضعیت افقی، مثل بچه‌ای که به دامن مادرش. می‌کاویدش گویی برای بار اول و می‌بینید موهباتی دارد که فکرش را هم نمی‌کردید. طولی نمی‌کشد که دیگر بی‌کرانه است. و اگر به‌رغم تمام این‌ها سرآخر به ستوه‌تان آورد، کافی‌ست بایستید، یا در واقع نشسته بلند بشوید، تنها برای چند ثانیه. این‌هاست مزایای یک فلج بی‌درد و موضعی. و تعجب نمی‌کنم اگر فلج‌های حقیقی و کامل هم شبیه و یا حتی مزید این عیش

وصف ناکردنی را به فرد مبتلا پیش کش کنند. سرانجام عجز کامل از حرکت، چه سعادت‌تی! فکرش هم قند توی دلم آب می‌کند. و بعد لال شدن! و شاید کرشدن از بیخ! و کسی چه می‌داند کورشدن حتی! و احتمالا سفیدی بی‌نقص حافظه! تنها ته‌مانده‌ای از مغز برای کیف کردن از این‌ها! و برای ترس از مرگ که مبدا زایشی دوباره در پی داشته باشد.

این را لحاظ کردم که اگر پایم بهتر نشد یا بدتر شد چه کار باید بکنم. نگاه کردم، از لای شاخه‌ها، آسمان فرو می‌رفت. آسمان همیشه در قعر صبح می‌رود پایین، واقعیتی که به قدر کافی به آن توجه نمی‌شود. خم می‌شود، انگار تا دید بهتری داشته باشد. مگر آنکه زمین پیشدستی کند و خودش را بکشد بالا تا، پیش از شروع روز، خودی نشان بدهد.

نمی‌خواهم استدلالم را لفت‌ولعاب بدهم. اگر می‌خواستم برایم مثل آب خوردن بود، مثل آب خوردن. نتیجه‌ی این استدلال پاراگرافی را که در ادامه می‌آورم تحقق بخشید.

همینکه پسرم چشم باز کرد گفتم خوب خوابیدی؟ می‌توانستم بیدارش کنم ولی نه گذاشتم خودش بیدار بشود. سرآخر گفت ناخوش است. اغلب جواب‌های

پسرم همین اندازه بی‌ربط است. گفتم کجاییم، و نزدیک‌ترین دهکده کدام است؟ نام دهکده را گفت. می‌دانستم کدام است، قبلا رفته بودم، یک قریه‌ی کوچک، بخت‌مان گفته بود. حتی از اهالی‌اش، چند نفری را می‌شناختم. گفتم امروز چندم است؟ بی‌درنگ گفت. با اینکه تازه بیدار شده بود! گفته بودم که در تاریخ و جغرافیا واقعا نابغه است. او یادم داده بود که کوندو<sup>۱</sup> بر ساحل رود بز<sup>۲</sup> قرار دارد. گفتم بسیار خوب، بجنب برو هول<sup>۳</sup>، حداکثر —قبلا تخمین زده بودم— سه ساعت راه داری تا برسی. هاج‌وواج نگاهم کرد. گفتم، آنجا، یک دوچرخه بخر که مناسب باشد، ترجیحا دست‌دوم. بیشتر از پنج پوند بالایش نمی‌دهی. پنج پوند، اسکناس ده شیلینگی، شمردم و دادم. گفتم ترک‌بندش باید حسابی محکم باشد، اگر نبود بده برایت عوض کنند و یک محکم‌ش را بگذارند. سعی‌ام این بود که نکته‌ی مبهمی باقی نگذارم. پرسیدم خوشحال است یا نه. به نظر خوشحال نمی‌رسید. از نو گفتم چه کار باید بکند و پرسیدم خوشحال است یا نه. مثل کودکان‌ها نگاهم کرد. احتمالا از فرط خوشحالی. لابد باورش نمی‌شد. گفتم لاقفل فهمیدی چه می‌گوییم؟ هزارچندی می‌چسبد گپی کوتاه و واقعی.

<sup>1</sup> Condom

<sup>2</sup> Baise

<sup>3</sup> Hole

گفتم بگو چه کار باید بکنی. راه دیگری نداشتم که بفهمم متوجه حرف‌هایم شده یا نه. گفت برو به هول، پانزده مایل راه است. داد زدم پانزده مایل! گفت بله. گفتم بسیار خوب، بعدش چی. گفت، و یک دوچرخه بخر. منتظر ادامه‌اش ماندم. سکوت. داد زدم یک دوچرخه! آنجا هزار جور دوچرخه می‌شود خرید! چه دوچرخه‌ای؟ به فکر فرو رفت. گفت دست‌دوم، الله‌بختکی پراند. گفتم و اگر دست‌دوم پیدا نشد؟ گفت شما گفتید دست‌دوم. مدتی ساکت ماندم. بالاخره گفتم، اگر دست‌دو پیدا نکردی چه می‌کنی؟ گفت این را نگفتید. هرازچندی گپی کوتاه تنوع خوبی‌ست. گفتم چقدر پول بهت دادم؟ اسکناس‌ها را شمرد. گفت چهار پوند و ده شلینگ. گفتم دوباره بشمر. دوباره شمرد. گفت چهار پوند و ده شلینگ. گفتم بده به من. اسکناس‌ها را داد و شمردم. چهار پوند و ده شلینگ. گفتم پنج پوند بهت دادم. حرفی نزد، پاسخ را گذاشت به عهده‌ی آن چیز که عیان است. یعنی ده شلینگ دزدیده بود و جاساز کرده بود؟ گفتم جیب‌هایت را خالی کن. شروع کرد به خالی کردن جیب‌هایش. ناگفته نماند که تمام این مدت دراز کشیده بودم. از بیماری‌ام بویی نبرده بود. وانگهی من بیمار نبودم. به چیزهایی که از جیب بیرون می‌ریخت نگاهی سرسری انداختم. هر کدام را نوبت به نوبت از جیبش در می‌آورد، با متانت بین شست و اشاره نگه

می‌داشت، رو به من پشت‌ورو می‌کرد و سرآخر می‌گذاشت کنارم روی زمین. جیب اول که خالی شد آسترش را بیرون کشید و تکاند. گردوخاک کمی برخاست. طولی نکشید که از سخافت این تبراجویی جان‌به‌لب شدم. گفتم تمامش کند. احتمالا ده شلینگ را توی آستینش قایم کرده بود، یا دهانش، باید بلند می‌شدم و خودم می‌گشتم، و جب به جب. اما آنوقت متوجه بیماری‌ام می‌شد. نه اینکه به‌واقع بیمار بوده باشم. و اصلا چرا اگره داشتم بداند که بیمارم؟ نمی‌دانم. می‌توانستم باقیمانده‌ی پول خودم را بشمرم. اما فایده‌اش چه بود؟ مگر می‌دانستم چقدر پول همراهم آورده‌ام؟ نه. داشتم خوش‌وخرم این سوال و جواب‌های سقراطی را روی خودم هم پیاده می‌کردم. آیا می‌دانستم چقدر خرج کرده‌ام؟ نه. در سفرهای کاری مو لای درز حساب و کتاب نمی‌رفت و می‌توانستم ادعا کنم که برای مخارجم، تا آخرین پنی، توضیح روشنی دارم ولی نه این دفعه. چون طوری بی‌خیال خرج می‌کردم که انگار آمده‌ام سفر تفریحی. گفتم فرض کنیم که اشتباه می‌کنم، و فقط چهار پوند و ده شلینگ بهت داده‌ام. داشت با تومانیه چیزهایی را که پخش زمین شده بود برمی‌داشت و می‌گذاشت توی جیب‌هایش. باید چطور شیرفهمش می‌کردم؟ گفتم تمامش کن و گوشت را بده به من. اسکناس‌ها را پشش دادم. گفتم بشمر. پول را شمرد. گفتم چقدر

بود؟ گفت چهار پوند و ده. گفتم ده چی؟ گفت ده شلینگ. گفتم آن چهار پوند و ده شلینگ است؟ گفت بله. اینطور نبود، پنج پوند داده بودم. گفتم، پس مطمئنی. گفت بله. گفتم بعد فکر می‌کنی چرا این همه پول دستت دادم؟ برق وجدی در صورتش دوید. بی‌درنگ گفت برای خرید دوچرخه. گفتم فکر می‌کنی با چهار پوند و ده شلینگ می‌شود یک دوچرخه‌ی دست‌دو خرید؟ گفت نمی‌دانم. من هم نمی‌دانستم. اما نکته این نبود. گفتم دقیقاً چی بهت گفتم؟ هر دو سعی کردیم به خاطر بیاوریم. بالاخره گفتم، ترجیحاً یک دوچرخه‌ی دست‌دوم، این را گفته بودم. گفت آها. قصد ندارم این دونوازی را با تمام جزییات بازگو کنم. فقط مضماین اصلی را می‌گویم. گفتم نگفتم دوچرخه‌ی دست‌دوم، گفتم ترجیحاً دوچرخه‌ی دست‌دوم. دوباره شروع کرد به جمع‌کردن خرت‌وپرت‌هاش. داد زدم بس کن، گوش بده ببین چه می‌گویم. توپ کانوایی بزرگی را که نگه داشته بود با بی‌اعتنایی نخوت‌آمیزی رها کرد. شاید ده‌شلینگی را توی همین توپ پنهان کرده بود. گفتم فرق بین دست‌دوم و ترجیحاً دست‌دوم را نمی‌فهمی، درست می‌گویم؟ ساعت‌ها نگاه کردم. ده بود. با این حرف‌ها فقط گیج‌تر می‌شدیم. گفتم لازم نکرده بفهمی، فقط گوش کن ببین چه گویم، چون یک بار بیشتر تکرار نمی‌کنم. آمد بالای سرم و زانو زد. هرکس نمی‌دانست فکر

می‌کرد می‌خواهم وصیت کنم. گفتم می‌دانی دوچرخه‌ی نو چیست؟ گفت بله بابا. گفتم بسیار خوب، اگر دوچرخه‌ی دست‌دو پیدا نکردی نویش را بخر. دوباره می‌گویم. دوباره گفتم. با اینکه گفته بودم تکرار نمی‌کنم. گفتم حالا بگو چه کار باید بکنی. اضافه کردم، صورتت را بگیر آن طرف، دهانت بو می‌دهد. آمدم این را هم اضافه کنم که دهانت را مسواک نمی‌زنی بعد می‌گویی چرا آبسه می‌کند، ولی به موقع جلوی خودم را گرفتم. حالا وقت پیش‌کشیدن یک موضوع تازه نبود. تکرار کردم، بگو چه کار باید بکنی. به فکر فرو رفت. گفت برو به هول، در پانزده مایلی اینجا — گفتم مهم نیست چند مایلی اینجا. الان رفته‌ای هول. برای چه کاری؟ نه، نمی‌توانم. بالاخره فهمید. گفتم دوچرخه را برای که می‌خواهی، پدرجدت؟ هنوز متوجه نبود که قرار است برای خودش بخرد. این را هم بگویم که دیگر هم قدوقواره‌ی من بود. در مورد ترک‌بند، اگر هم حرفی نمی‌زدم فرقی نداشت. اما سرآخر کاملاً برایش جا افتاد. طوری که عملاً رو کرد به من و پرسید اگر پولش کم آمد چه کار باید بکند. گفتم برگرد سوال کن. طبعاً، وقتی هنوز خواب بود و من داشتم قضیه را حل‌جلی می‌کردم، حدس می‌زدم که ممکن است در مواجهه با مردم اگر سوال کنند که با این سن و سال و این همه پول آنجا چه می‌کند به دردسر بیافتد. و می‌دانستم که در این شرایط چه کار باید



بکند، یعنی برود، یا بفرستد دنبال افسر پلیس، اسمش را بگوید و این را که من، ژاک موران، ساکن تردی، مثلا او را از خانه فرستاده‌ام هول برای خرید دوچرخه. در اینجا دو فرآیند مجزا دخالت داشت، اولی (قبل از بیدارشدن پسر) مبتنی بود بر پیش‌بینی این معضل، دومی (با پی‌بردن به اینکه هول از هر محلی به اینجا نزدیک‌تر است) بر فائق‌آمدن به آن. اما محال بود بتوانم راه‌حلی به این پیچیدگی را برایش توضیح بدهم. گفتم ولی نگران نباش، پولت به خریدن یک دوچرخه‌ی خوب می‌رسد. اضافه کردم، و همینکه خریدی بی‌معطی بیاورش اینجا. برای پسر باید در خصوص همه چیز تعیین تکلیف کرد. امکان نداشت بتواند حدس بزند بعد از تهیه‌ی دوچرخه با آن چه کار باید بکند. از او هیچ بعید نبود که پرسه‌زنان توی هول، خدا می‌داند با چه حال و روزی، منتظر بماند تا دستورات بعدی. پرسید چیزی شده. لابد چهره درهم کشیده بودم. گفتم ریختت را نمی‌خواهم ببینم، چیز دیگری نشده. پرسیدم پس چرا معطل است. گفت حالم خوب نیست. او که حالم را پرسید چیزی نگفتم، حالا خودش نپرسیده جار می‌زند حالش خوب نیست. گفتم خوشحال نیستی که قرار است یک دوچرخه‌ی نو داشته باشی، مال خودِ خودت؟ مسلما آماده بودم بشنوم که خوشحال است. هرچند از آنچه گفتم پشیمان بودم، ممکن بود بیشتر اسباب

حواس پرتی اش بشود. اما گویا این گفتگوی پدرپسری را زیادی به درازا کشانده‌ام. از سرپناه بیرون رفت و تا خیالم راحت شد که حسابی دور شده من هم، به زحمت، آمدم بیرون. بیست قدمی فاصله گرفته بود. بی‌اعتنا تکیه بر درخت، پای سالمم را با شهادت انداخته بودم روی پای خراب، سعی می‌کردم تماشايش که می‌کنم دل سبک باشم. صدایش کردم. برگشت. دست تکان دادم. یک لحظه خیره ماند، بعد پشت کرد و به راهش ادامه داد. اسمش را داد کشیدم. دوباره رو چرخاند. فریاد زدم چراغ! با یک چراغ خوب! نفهمید چه می‌گویم. وقتی از یک قدمی حرفم را نمی‌فهمید، تکلیف بیست قدم فاصله معلوم است. راه افتاد سمت من. با تکان دست پشش راندم، داد زدم نیا! نیا اینجا! ایستاد و بهم زل زد، مثل طوطی گردنش را کج کرد یک طرف، پاک هاج و واج. از خیریت‌ام خم شدم، تا سنگی کلوخی تکه‌چوبی، یا هر چیز قابل پرتاب دیگری، بردارم، که چیزی نمانده بود نقش بر زمین بشوم. دست بردم بالای سرم، یک شاخه‌ی تر از درخت شکستم و درجا پرت کردم طرفش. مثل فرفره چرخید و پا گذاشت به فرار. واقعا که گاهی پسر را درک نمی‌کنم. با اینکه می‌دانست آنقدری دور شده که دیگر از تیررس چوب‌ها، و حتی سنگ‌هایم، در امان است، چهارنعل می‌دوید. لابد می‌ترسید دنبالش کنم. و از حق نگذریم، گمان کنم چیز ترسناکی

در دویدن من هست، با سر پس افتاده از بدن، دندان‌های بهم‌فشرده، آرنج‌های تماماً خم و زانوهایی که کم مانده به صورتم بخورند. و با این طرز دویدنم اغلب از دوندهایی که از من سریع‌ترند جلو زده‌ام. می‌ایستند که جلو بزنم، تا هر چه زودتر از شر این فوران خوف‌انگیز که تعقیبشان می‌کند خلاص بشوند. اما در مورد چراغ، نیازی به چراغ نداشتیم. بعدتر، وقتی پسر م صاحب یک دوچرخه شد، وقت‌هایی که به نوبت به انجام وظایف و بازی‌های معصومانه‌اش مشغول می‌شود، چراغ لازم می‌شود، تا شب‌ها بتواند جلو رویش را ببیند. و بی‌تردید نظر به همان روزهای خوش نیامده بود که فکر چراغ به سرم زد و داد زدم که یک خوبش را بخرد، تا بعدها حین رفت‌وآمدش در دام تاریکی و خطر گرفتار نشود. ضمناً حش بود بگویم که در مورد زنگ دوچرخه مراقب باشد، در پوش کوچکش را باز کند و داخلش را خوب واریسی کند، تا قبل از جوش دادن معامله، از جنس زنگ مطمئن بشود و بداند خوب کار می‌کند، و اینکه چندبار صدایش را دریاورد و خوب گوش بدهد. اما برای تمام این‌ها، بعدتر، فرصت بود. و وقتش که می‌رسید، خیلی هم خوشحال می‌شدم پسر م را کمک کنم، دوچرخه‌اش را به بهترین چراغ‌ها، هم جلو هم عقب، مجهز کنم، بهترین زنگ را برایش بیاندازم و بهترین ترمزهایی را که می‌شود خرید.

روز انگار تمامی نداشت. دلم برای پسرم تنگ شده بود! تا جایی که می توانستم خودم را سرگرم کردم. چند وعده غذا خوردم. دست آخر تنهایی را غنیمت دانستم، دور از چشم همه سوای خدا، شروع کردم به خودارضایی. لابد پسرم هم به همین فکر افتاده بود، لابد جایی توی مسیر توقف کرده بود که خودارضایی کند. امیدوارم بیشتر از من لذت برده باشد. بارها محیط سرپناه را چرخیدم، خیالم که این ورزش برای زانویم مفید است. سرعتم کاملا مناسب بود و درد چندانی نداشتم، اما زود خسته شدم. بعد از ده یا یازده قدم توی پایم کوفتگی عجیبی حس کردم، یا بهتر است بگویم سنگینی، و مجبور شدم بایستم. آنی نکشید که برطرف شد و توانستم ادامه دهم. کمی مرفین مصرف کردم. خودم را سوال پیچ می کردم. چرا از پسرم نخواستم که چیزی برای زانویم بگیرد بیاورد؟ چرا بیماری ام را از او مخفی کرده بودم؟ آیا بی که بدانم از آنچه بر سرم آمده بود خوشحال بودم، چه بسا آنقدر که حتی نمی خواستم مداوا بشوم؟ خودم را اسپردم به زیبایی های چشم انداز، محو درخت ها شدم، مراتع، آسمان، پرنده ها، و گوش تیز کردم برای اصواتی، شفاف و ناشفاف، که از خلال هوا می وزید تا به من برسد. یک آن خیال برم داشت صدای سکوتی را، که اگر اشتباه نکنم، از آن حرف زده ام بالای سرم می شنوم. درازکش زیر سرپناه، به مسئولیتی که پذیرفته

بودم فکر می‌کردم. سعی کردم به یاد بیاورم، بعد از پیدا کردن مالوی، با او چه کار باید کرد. کشان‌کشان خود را رساندم تا لب نهر. خم شدم به دیدن تصویرم، بعد دست‌ها و صورتم را شستم. منتظر ماندم که تصویرم دوباره برگردد، نگاه می‌کردم که نقش لرزان روی آب چطور هر چه می‌گذرد بیشتر می‌برد به من. گاه قطره‌ای از صورتم می‌چکید و باز درهمش می‌ریخت. تمام روز چشمم به هیچ بنی بشری نخورد. ولی دم‌دمای شب نزدیک سرپناه صدای پا آمد. از جایم جم نخوردم، و صدای قدم‌ها دورتر رفت و دیگر شنیده نشد. اما کمی بعد، به دلیلی که یادم نیست از سرپناه که آمدم بیرون، چند قدم آنسوتر مردی را دیدم، بی‌حرکت ایستاده بود. پشت به من. با کتی برای این فصل زیادی گرم و تکیه بر چوبدست قطوری، که از بالا به پایین پهن‌تر می‌شد، و بیشتر به چماق می‌مانست. رو چرخاند و در سکوت مدتی نگاه هم کردیم. در حقیقت من بودم که راست چشم دوخته بودم به چشمانش، به سیاق همیشه، که می‌خواهم به کسی حالی کنم نمی‌ترسم، نگاه می‌کردم، حال‌آنکه او گه‌گاه نیم‌نگاهی می‌انداخت و به آنی چشم می‌زددید، گویی نه آنقدرها از روی بزدلی، که با نیت حلاجی بی‌دردسر آنچه دیده بود، تا بعد ببیند چه باید کرد. نگاهش سرد بود و خیزی داشت که هرگز شبیه‌اش را سراغ نداشتم. صورتش رنگ‌پریده بود و

شریف، می‌شد نادیده‌اش گرفت. کلاهش را که برداشت حدس زدم نباید بیشتر از پنجاه و پنج سال داشته باشد، لحظه‌ای نگاهش داشت، دوباره گذاشت سرش. بی‌شبهت به کسی که کلاه به‌احترام از سر بردارد. با این‌حال گفتم شاید بد نباشد در جواب سری تکان بدهم. کلاه، با آن رنگ و شکل، حقیقتاً چیز غریبی بود. بنا ندارم توصیفش کنم، تا آن روز شبیه‌اش را ندیده بودم. موهای سفید کثیفی داشت که مثل جنگلی‌ها گرداگرد سرش پف کرده بود. این را قبل از آنکه زیر کلاه زورچپان‌شان کند فرصت کردم که ببینم. صورتش کثیف و پرمو بود، بله، رنگ‌پریده، شریف، کثیف و پرمو. تکانی خورد، نامانوس، شبیه مرغی که باد زیر پر بدهد و آهسته بخواباند تا جثه‌اش بیش از پیش کوچک جلوه کند. فکر می‌کردم بی‌که حرفی بزند می‌رود به راه خودش. اما یکبار به حرف آمد و تکه‌نانی خواست. تقاضای حقیرانه‌اش را با نگاهی آتشین درهم آمیخت. لهجه‌ی غریب‌ها را داشت یا کسانی را که مدت‌هاست دهان به گفتن باز نکرده‌اند. اما مگر بالاتر نگفتم‌ام، در همان اولین نظر، از پشت که دیدمش، فهمیدم خارجی‌ست و نفس راحتی کشیدم. گفتم کنسرو ماهی دوست دارید؟ نان خواسته بود و من ماهی تعارفش می‌کردم. اینطور آدمی هستم. گفت نان. رفتم به سرپناه و تکه‌نانی را برداشتم که برای پسر کنار گذاشته بودم چون وقتی

برمی‌گشت لابد گرسنه بود. نان را گرفت. انتظار داشتم همان جا یک لقمه‌ی  
 چپش کند. اما از وسط دو نیمش کرد و هر نیمه را گذاشت داخل یکی از  
 جیب‌های کتش. گفتم ناراحت نمی‌شوید به عصایتان نگاهی ببیندازم؟ دستم را  
 دراز کردم. از جایش تکان نخورد. لمسش کردم، درست از پایین جایی که گرفته  
 بود. انگشت‌هایش را که آهسته‌وا می‌داد احساس می‌کردم. حالا آنکه چوبدست  
 را نگه داشته بود من بودم. وزن کمش به تعجبم واداشت. پشش دادم. برای بار  
 آخر یک نظر نگاهم کرد و بعد رفت. گرگ‌ومیش بود. قدم‌های تند و نامطمئنی  
 برمی‌داشت، مدام راه عوض می‌کرد، و چوبدستش را مثل چیز دست‌وپاگیری  
 به‌دنبال می‌کشید. دلم می‌خواست زمان ایستاده بود، تا من هم می‌توانستم  
 بایستم به تماشای رفتنش. دلم می‌خواست بیابان بود، زیر آفتاب ظهر، او را نگاه  
 می‌کردم که نقطه‌ای شده بود دور، بر خط آسمان. مدت درازی ماندم همان  
 بیرون. هر از چندی گوش تیز می‌کردم. اما پسرم برنگشت. کمی که سردم شد  
 برگشتم به سرپناه و دراز کشیدم، خزیدم زیر بارانی پسر. ولی تا خوابم گرفت  
 بلند شدم دوباره رفتم بیرون و آتش بزرگی درست کردم، تا پسرم راهش را به  
 سرپناه گم نکند. شعله که درگرفت با خودم گفتم، و حالا چرا نمی‌دانم، که  
 می‌توانم گرم بشوم! خودم را گرم کردم، دست‌هایم را می‌گرفتم نزدیک آتش و

دورتر می‌مالیدم و دوباره نزدیک می‌آوردم. پشت می‌کردم به کومه و دنباله‌ی کتم را می‌گرفتم بالا و، انگار به سیخ کباب، می‌چرخیدم گرد خودم. و سرآخر، کلافه‌ی گرما و خستگی، دراز کشیدم نزدیک آتش و خوابم برد، می‌شنیدم که می‌گویم، بعید نیست که ریزه‌آتشی در لباسم بگیرد و بیدار بشوم ببینم زنده‌زنده مثل مشعل می‌سوزم. و هزار چیز دیگر که می‌گفتم، از پی رشته‌های مجزا و البته از هم‌گسیخته‌ی افکارم. اما بیدار که شدم دوباره روز بود و آتش خاموش شده بود. منتها خاکسترش هنوز گرما داشت. پایم بهتر نبود، گرچه بدتر هم نبود. راستش شاید کمی بدتر بود، بی‌که در وضعی باشم که متوجه‌اش بشوم، به این دلیل ساده که وضعیت این پا، شکر خدا، داشت عادت می‌شد. اما بعید می‌دانم. چون در همان حال که حواسم جمع زانویم بود، و به طرق مختلف معاینه‌اش می‌کردم، آماده بودم تا به عوارض این عادت واکنش نشان بدهم و از شدت تاثیرش کم کنم. و بیش از آنکه موران باشم کسی بودم، زیر پوست موران، با امتیاز ویژه‌ی برخوردار از گیرنده‌های حسی او، که می‌گفتم وضعیتش فرقی نکرده، موران، همانطوری‌ست. گیرم محال به نظر برسد. رفتم میان درخت‌ها تا از شاخه‌هایشان چوب‌دستی جدا کنم. اما شاخه‌ی مناسب را که پیدا کردم، یادم آمد چاقو ندارم. برگشتم به سرپناه، تا شاید بین چیزهایی که پسر ریخته بود



زمین و دست‌ودلش نرفته بود بردارد چاقویش را پیدا کنم. نبود. در عوض چترم را برداشتم و گفتم، وقتی چتر هست چه نیازی به چوبدست؟ و راهرفتن با چتر را تمرین کردم. و گرچه به سرعت نمی‌افزود و از دردم کم نمی‌کرد، دست‌کم، دیرتر خسته می‌شدم. و جای آنکه بعد از هر ده قدم، بایستم، تا نفسی تازه کنم، پانزده قدم را به آسانی می‌رفتم، و بعد توقف می‌کردم. و چتر حتی وقت استراحت هم غنیمت بود. چون فهمیدم که با تکیه بر آن سنگینی پاهایم، که احتمالاً از نقصی در جریان خونم ناشی می‌شد، از میان می‌رفت، حتی سریع‌تر از وقتی که فقط به عضلاتم، مضاف بر هر عنصر دیگری در طبیعت، متکی بودم. و حالا مجهز به این عصا دیگر مجبور نبودم، مثل دیروز، به چرخیدن گرد سرپناه اکتفا کنم، بلکه دورتر می‌رفتم به هر طرف که دلم می‌خواست. و حتی از پشت‌های کوچک بالا رفتم که از آنجا می‌توانستم با دید بهتری بنشینم به انتظار پسرم که هر لحظه ممکن بود سروکله‌اش پیدا بشود. و هرازگاهی به خیالم می‌دیدمش که، خم‌شده روی دسته‌ی چرخ یا ایستاده روی پدال، نزدیک می‌شود، و هن‌وهن‌آش را می‌شنوم و صورت فربه‌اش را می‌بینم که گل‌انداخته از ذوق اینکه بالاخره اینجاست. اما در همان حال سرپناه را هم، که با جاذبه‌ای غریب من را سوی خودش می‌خواند، از نظر دور نمی‌داشتم، تا اگر لازم شد

حداصل اینجا و سرپناه را مثل برق و باد طی کنم، که اگر می‌توانستم خوب بود، ولی نمی‌توانستم. بلکه هر بار می‌بایست پا بر ردپایم بگذارم، از راهی که آمده بودم، تا سرپناه، و ببینم همه چیز مرتب است، قبل از آنکه دوباره برگردم. و بخش اعظم روز دوم را صرف همین آمدوشدهایی عبث کردم، با بی‌خوابی‌ها و اوهامش، ولی نه تمامش را. چون گاهی هم دراز می‌کشیدم زیر سرپناه، که دیگر داشت خانه‌ی کوچکم می‌شد، تا با آرامش مسائل را مرور کنم، از جمله ذخیره‌ی غذایی که داشت به سرعت ته می‌کشید، کما اینکه بعدِ وعده‌ای که ساعت پنج صرف کردم دیگر چیزی نداشتم جز دو کنسرو ماهی، یک مشت بیسکویت و چند سیب. ضمناً سعی کردم به یاد بیآورم با مالوی چه کار باید بکنم، پیدایش که کردم. و در خودم هم عمیق می‌شدم، در خودم که زمین تا آسمان با آنچه بودم توفیر داشت. و به چشم خودم می‌دیدم با چه شتابی پیر می‌شوم. اما موضوع سن و سال به خودی خود برایم مطرح نبود. و چیزی که می‌دیدم بیشتر شبیه بود به فروپاشی، انهدام جنون‌آمیز هرآنچه پیش‌تر از گزند این عقوبت ازلی در امانم می‌داشت. یا شبیه پنجه‌به‌نورکشیدن، به چهره‌ای که نامش را نمی‌دانم، که زمانی می‌دانستم و سال‌ها پیش از آن انکارش کرده بودم. اما کدام کلمات قادرند به توصیف این احساس که ابتدا یکپارچه غلظت است و

تاریکی، با صدایی شبیه درهم شکستن سنگ، بعد ناگهان لطیف مثل آبی که بگذرد. بعد حبابی کوچک، گیج و رسته از اعماق، که آب خاموش را می شکافت، اول به آسانی، و رنگ پریده تر کمی حتی از آبلرزه‌های دنبالش، بعد رفته رفته یک صورت، با گودها جای چشم و دهان و زخم‌های دیگرش، بی که مرد جلوه کند یا زن، سالخورده یا جوان، بی که نشان بدهد آرامشش ذاتی ست، نه مثل باقی حالاتش از آب مرتعشی که حائل است بین نور و خودش. اما اقرار می کنم که در عین پریشان خیالی به این تصاویر بی مایه، که گمانم طالع نحسم به آن پناه برده بود، عامدانه بال و پر می دادم. و اینکه بیشتر از این درگیرشان نشدم تنها یک دلیل دیگر بود بر ابتلایم به این تغییرات پرشتاب و گویای وادادگی بیشترم به محرومیت از آنچه که قبل تر بودم. و بی تردید، اگر سماجت به خرج می دادم، لابد در این مکاشفات پیش تر می رفتم. اما به محض اینکه اولین روشنایی کم جان، در چنبر این سایه‌های دیوانه، با پدیداری منظره‌ای یا تلنگر فکری، تجسم می یافت، با همان اولین روشنایی پناه می بردم به دلمشغولی‌های دیگرم. و تماما بی حاصل. و بانی تمام این‌ها هم طبعاً برایم غریبه بود. چون من ذاتا اینطوری نبودم، یعنی عادت نداشتم، محاسباتم را توامان جلو ببرم، بلکه جداگانه پیش می رفتم و به نوبت، هر کدام را تا جایی که می شد پیش می بردم و وا که

می‌ماندم می‌رفتم سراغ بعدی و بعدی. همانطور که دستورات مربوط به مالوی را، که در اعماق حافظه‌ام رژه می‌رفت ولی یادم نمی‌آمد، بی‌معطلی رها کردم رفتم سروقت چیزهای دیگری که نمی‌دانم. و من که اگر همین دو هفته‌ی پیش بود حظ می‌کردم از اینکه می‌توانم حساب کنم با یک ذخیره‌ی غذایی معلوم چقدر می‌شود دوام آورد، احتمالاً با محاسبه‌ی میزان کالری و ویتامین‌هایش، و در ذهنم منوهای مختلف را طوری به صف کنم که ارزش غذایی تک‌تک‌شان با تقریب مشخصی به صفر میل کند، حالا به زحمت تشخیص می‌دادم که، چنانچه موفق نمی‌شدم ذخیره‌ی غذایی‌ام را تقویت کنم، طولی نمی‌کشید که از شدت ضعف می‌مردم. روز دوم بیش از حد مفصل شد. ولی، پیش از آنکه به روز سوم بپردازم، یک اتفاق را نباید از قلم بیاندازم.

غروب‌ی آتش روشن کرده بودم و داشتم گرفتنش را تماشا می‌کردم که شنیدم یک نفر صدایم می‌زند. صدا، چنان نزدیک که برق از سرم پراند، صدای مردی بود. هرچند بلافاصله بر تشنج اولیه فائق آمدم و بی‌اعتنا به کار آتش مشغول شدم، همش زدم با شاخه‌ای که کمی قبل برای همین کار از درخت کنده بودم و، با ناخن، شاخ و برگ، و حتی جاهایی از پوستش، را گرفته بودم. همیشه شیفته‌ی این بودم که پوست از شاخه‌ی درخت بردارم و گوشت نرم و تازه‌ی

چوب راه، سفید و درخشان، آشکار کنم. اما عشق و شفقتی مبهم که در قبال درختان احساس می‌کنم اغلب مانع شده است. و از بین درخت‌هایی که می‌شناختم خون‌سیاوش تَنریف<sup>۱</sup> را به یاد آوردم که پنج هزار سال عمرش بود و آخر خشکید، با اصابت رعد. تمثالی از بقا. شاخه ضخیم بود و ملامال از شیره و آتش بر آن کارگر نمی‌افتاد. از سر باریکش گرفته بودم. ترق تروق آتش، یعنی ترق تروق کپه‌ی نیم‌سوزها، چون لهیب آتش ترق تروق نمی‌کند، صدای دیگری می‌دهد، مرد را راست کشانده بود سمت من، بی‌که ملتفت بشوم. اگر فقط یک چیز باشد که کفرم را بالا می‌آورد همین است که ببینم غافلگیر شده‌ام. خلاصه، گرچه از فرط ترس خشکم زده بود، به رویم نیاوردم و، دلخوش به اینکه من را ندیده و رفته، آتش را می‌ژولیدم، انگار خودم باشم و خودم. اما سنگینی دستش را که روی شانه حس کردم دیگر چاره‌ای نداشتم جز توسل به رفتاری که از هر کس دیگری در موقعیت مشابه سر می‌زند، یعنی چرخش سریع به عقب که معتقدم حس خشم و وحشت را توامان به‌وجه مناسبی منتقل می‌کند. حالا رودرروی مرد ناپیدا، ناپیدایی صورت و ناپیدایی بدن، به‌خاطر تاریکی. گفت بگذارش آنجا. اما توی ذهن من رفته‌رفته تصویری شکل می‌گرفت که نشان

<sup>1</sup> Tenerife

می‌داد طرف از کدام قماش آدم‌هاست. و الحق که یکپارچه توازن بود و همخوانی، و صادقانه باید گفت که صورتش زیبنده‌ی بدنش بود، و به عکس. و اگر می‌توانستم نگاهی به باسنش ببینم، ایمان دارم به همان برازندگی باقی اعضا بود. گفت چه سعادت، اینجا در این ناکجاآباد چه می‌کنید؟ و تا از پهلوی آتشی که دیگر داشت خوش‌خوشان می‌سوخت کنار کشیدم، و سرتاپای مهمان ناخوانده روشن شد، دیدم درست از همان قماش سرخریست که فکر می‌کردم، بی‌که مطمئن باشم، به‌خاطر تاریکی. گفت واقعا اینجا چه کار می‌کنید؟ باید بطور خلاصه برایش توضیح می‌دادم، گرچه خلاف اصولم بود. روی‌هم‌رفته کوتاه‌قامت بود، ولی توپر. کت سرمه‌ای ضخیم (چهاردکمه‌ای) بددوختی به تن داشت با یک جفت کفش سیاه که به طرز زننده‌ای پت‌وپهن بود، با پنجه‌ی برآمده‌تر از رویه. این قالب وحشتناک را فقط بین کفش‌های سیاه می‌شود پیدا کرد. گفت یعنی نمی‌خواهید بگویید؟ دنباله‌ی ریشه‌ریشه‌ی شال تیره‌ای، که دست‌کم هفت پا درازا داشت، و بارها دور گردنش پیچیده بود، از پشتش آویزان بود. کلاه آبی لبه‌باریکی سر کرده بود، که روبانش را یک قلاب ماهیگیری و زواید پَرمانند مصنوعی زینت می‌داد، و به‌ش ظاهری بسیار بازیگوشانه می‌بخشید. گفت شنیدید چی گفتیم؟ اما این‌همه چیزی نبود در مقایسه با

صورتش که با شرمندگی باید بگویم بفهمی نفهمی به من شباهت داشت، با پیراستگی کمتر البته، همان سبیل ضایع نارس، همان چشم‌های بجور سمج، همان دماغ متورم و کبود، و لب‌های نیمه‌باز قرمز نازک که انگار چیزی نمانده زبان را مثل سنده بریند. گفت با توام! داشتم می‌رفتم سمت سرپناه که از پام گرفت و مانع شد. گفت مگر زبانت را بریده‌اند؟ گفتم شما را نمی‌شناسم. خندیدم. قصدم خوشمزگی نبود. گفت ممکن است نگاهی به کارتم ببیندازید؟ گفتم اهمیتی نمی‌دهم. آمد نزدیک‌تر. گفتم بروید کنار. حالا نوبت او بود که بخندد. گفت نمی‌خواهید جواب بدهید؟ منتهای تلاشم را به کار بستم. گفتم چه می‌خواهید بدانید؟ لابد فکر کرد ضعف نشان دادم. گفت حالا شد. با این فکر که هر آن ممکن است پسر سر برسد قوت‌قلب گرفتم. جواب داد گفتم که سراپا می‌لرزیدم. گفتم بی‌زحمت دوباره بپرسید. القصه، می‌خواست بداند این اطراف پیرمرد عصابدستی را دیده‌ام یا نه. مشخصاتش را گفت. پرتوپلا. صدایش انگار از دور می‌آمد. گفتم نه. گفت یعنی چی که نه. گفتم کسی را ندیده‌ام. گفت ولی از این طرف آمد. سکوت کردم. گفت چند وقت است که اینجایی؟ جثه‌اش هم داشت کدر می‌شد، انگار بخواهد دو نیمه شود. گفت اینجا چه می‌کنید؟ گفتم مفتشید؟ دستش را پرتاب کرد طرفم. گمان کنم یک بار دیگر

هم گفته بودم از سر راهم کنار برود. هنوز دستش که می‌آمد پیش چشمم است، محو، پیش می‌جهید و عقب می‌رفت، مثل اسلحه‌ای خودکار. دیگر نمی‌دانم چه شد. ولی کمی بعدتر، یا شاید خیلی بعدتر، دیدم نقش بر زمین شده و با سر رفته توی لجن. می‌بخشید ولی درست نمی‌دانم چطور این نتیجه به بار آمد، و گرنه حتما خواندنی می‌شد. اما حالا که به انتهای داستان نزدیک می‌شوم دیگر جایی برای این قبیل ترفندهای ادبی باقی نمی‌ماند. من آسیبی ندیدم، سوای چند خش که تا روز بعد ندیدم‌شان. خم شدم رویش. در همین حین متوجه شدم پایم راحت خم می‌شود. صورتش دیگر شباهتی به من نداشت. از مچ پایش گرفتم و کشیدم عقب زیر سرپناه. واکس کفش‌هایش با جلای سیاهی برق می‌زد. جوراب‌های آنچنانی پایش بود. شلوارش که بالا آمده بود، پاهای سفید بی‌مویش را نمایان می‌کرد. ساقش استخوانی بود، مثل من. در حلقه‌ی انگشت‌هایم کمابیش جا می‌گرفت. بندشلوار هم داشت، که یکی دررفته بود و آن یکی شل و ول سرچایش مانده بود. این جزییات قلبم را به درد آورد. زانویم به همین زودی داشت دوباره خشک می‌شد. دیگر لازم نبود نرم باشد. برگشتم به سرپناه و بارانی پسر را برداشتم. برگشتم کنار آتش و دراز کشیدم، بارانی را کشیدم رویم. خیلی نخوابیدم، ولی چرتکی زدم. به جغدها گوش



می‌دادم. صدای شاه‌جغد نبود، بانگی بود شبیه سوت قطار. و صدای یک بلبل. و یلوه‌های دوردست. اگر صدای پرنده‌های شب‌خوان دیگر را می‌شناختم، لابد برای آن‌ها هم گوش تیز می‌کردم. دست‌ها را بالین سرکرده بودم، و آتش را که داشت خاموش می‌شد تماشا می‌کردم. چشم‌انتظار سحر. گرگ‌ومیش بود که بلند شدم رفتم به سرپناه. پاهای او هم می‌شود گفت شق‌ورق شده بود، اما کارایی مفاصل ران و لگن هنوز بکلی از بین نرفته بود، خوشبختانه. کشیدمش لای درخت‌ها، با وقفه‌های زیاد، اما بی‌که پاها را رها کنم، تا باز مجبور نباشم دولا بشوم برش دارم. بعد سرپناه را خراب کردم و شاخه‌ها را انداختم روی جنازه. جمع‌وجور کردم و هر دو کوله را انداختم دوشم، بارانی و چترم را برداشتم. در یک کلام جل و پلاسم را جمع کردم. اما قبل رفتن خواستم، بی‌اتکای صرف به هوش‌وحواسم، مطمئن بشوم چیزی را فراموش نکرده‌ام. چشم‌چشم کردم و جیب‌هایم را از رو دست کشیدم. و حین وارسی جیب‌هایم متوجه چیزی شدم که اگر نمی‌گشتم ممکن نبود به آن پی ببرم، دسته‌کلیدم نبود. خیلی نکشید که پیدایشان کردم، پخش زمین، حلقه‌ی شکسته کنارشان. و راستش اول زنجیر را پیدا کردم، بعد کلیدها و سرآخر حلقه را که نصف شده بود. و چون فکرش را هم نمی‌شد کرد که، حتی به یاری چترم، هر بار برای

برداشتن تک‌تک‌شان دولا بشوم، کوله‌ها را گذاشتم زمین، و همینطور چتر و کتم را، و تخت رو به شکم دراز کشیدم بین کلیدها که حالا می‌توانستم با مکافات کمتری جمعشان کنم. و اگر دستم به یکی‌شان نمی‌رسید چنگ می‌انداختم به علف‌ها و خودم را جلوتر می‌کشیدم. و هر کلید را، قبل از آنکه توی جیب بگذارم، با علف می‌سابیدم و تمیز می‌کردم، چه لازم داشت چه نداشت. و هرازگاهی روی دست‌ها بلند می‌شدم، تا بهتر ببینم. و به این ترتیب چندتایی کلید به چشمم خورد که افتاده بود دورتر، و تا برسم چند بار غلت و واغلت خوردم، مثل وردنه. و چون دیگر کلیدی نمانده نبود، با خودم گفتم، شمردن‌شان بی‌فایده است، چون نمی‌دانم چند تا بودند. و چشم‌هایم به جستجو ادامه می‌دادند. اما آخرش گفتم، به درک، با همین‌ها کارم راه می‌افتد. و در همین حین که پی کلیدها می‌گشتم یک گوش پیدا کردم که پرت کردم بین درخت‌ها. و آنچه بیشتر به تعجبم وا داشت پیدا کردن کلاه حصیری‌ام بود که فکر می‌کردم سرم باشد! یکی از سوراخ‌هایش که بند را عبور می‌داد گشاد شده بود و تا لبه‌ی کلاه آمده بود و بنابراین دیگر چاک بود، نه سوراخ. ولی آن یکی آسیبی ندیده بود و بند هنوز به‌ش آویزان بود. و بالاخره به صرافت افتادم که بلند بشوم و، سرپا، نگاه آخر را به دوروبر بیاندام. که همین کار را هم کردم.

بعد، چون دیگری چیزی از وسایل خودم یا پسرم پیدا نکردم، کوله‌ها را دوباره دوش انداختم، کلاه حصیری را سفت چپاندم سرم، بارانی پسرم را انداختم روی بازویم، چتر را برداشتم و راه افتادم.

اما خیلی دور نشدم. چون طولی نکشید که روی یک بلندی توقف کردم که از آنجا می‌توانستم، اترافگاه و زمین‌های اطرافش را، بی‌مکافات، و رانداز کنم. و به این نکته‌ی ظریف پی بردم، که محل ایستادنم، و حتی ابرهای آسمان، طوری قرار گرفته بودند که نگاه را به نرمی می‌کشاندند سوی اترافگاه، شبیه نقاشی یک استادکار عهد قدیم. برای آنکه حدالمقدور آسوده‌تر باشم باروبندیلیم را انداختم و خودم را به یک کنسرو ماهی و یک دانه سیب مهمان کردم. به شکم دراز کشیدم روی بارانی پسرم. بعد آرنج‌ها را زمین گذاشتم و چانه‌ام را تکیه دادم به دست‌ها و نگاهم پرکشید به خط آسمان و زمین، بعد هر دو دستم را مثل بالش‌تک گذاشتم زیر گونه‌ام، پنج دقیقه این گونه، پنج دقیقه آن گونه، بی‌که از شکم بغلتم به پهلویم. می‌توانستم از کوله‌ها مثل یک بالش‌ت درست‌حسابی استفاده کنم، ولی نکردم، پیش نیامد. روز، آسوده می‌گذشت، بی‌حادثه، و، اگر آن سگ نبود، سکون یک‌دست روز سوم خراش هم نمی‌افتاد. بار اول که دیدمش مشغول بوکردن بقایای آتش دیشب بود، بعد رفت لابه‌لای

درخت‌ها. ولی ندیدم که برگردد، حالا یا حواس من جای دیگر بود، یا صرفاً به این دلیل که راست رفته بود و آن سوی درخت‌ها سر درآورده بود. کلاهم را تعمیر کردم، یعنی با کنسروباژکن سوراخ تازه‌ای کنار آن یکی ایجاد کردم و بند را عبور دادم و محکم‌تر کردم. و همین‌طور حلقه را، مفتول‌های هر دو نیمه را به هم پیچاندم، کلیدها را کردم داخلش و زنجیر درازش را دوباره متصل کردم. و محض وقت‌کشی، یک سری سوال از خودم پرسیدم و سعی کردم به آن‌ها پاسخ دهم. برای مثال.

پرسش. چه بلایی سر کلاه آبی لبه‌دار آمد؟

پاسخ.

پرسش. به پیرمرد عصادار مظنون می‌شوند؟

پاسخ. به احتمال زیاد.

پرسش. چقدر احتمال دارد خودش را تبرئه کند؟

پاسخ. بسیار کم.

پرسش. لازم است ماجرا را با پسر درمیان بگذارم؟

پاسخ. خیر، چون در این صورت موظف است علیه‌ام شهادت بدهد.

پرسش. شهادت می‌دهد؟

پاسخ.

پرسش. چه حسی دارم؟

پاسخ. مثل همیشه.

پرسش. و با این حال تغییر کرده‌ام و باز هم خواهم کرد؟

پاسخ. بله.

پرسش. و با این وجود حسم مثل همیشه است؟

پاسخ. بله.

پرسش. چه توضیحی برای این دارم؟

پاسخ.

این‌ها و بقیه‌ی سوال‌ها را به طور مجزا در فواصل زمانی کمابیش طولانی از خودم پرسیدم، وقفه‌هایی که نه تنها میان پرسش‌ها، که بین آن‌ها و پاسخ‌های

مربوطه هم فاصله می‌انداخت. و پاسخ‌ها همیشه تابع ترتیب سوال‌ها نبود. بلکه در همان حال که به دنبال جواب، یا جواب‌هایی، مربوط به یک سوال معین، می‌گشتم، به جواب، یا جواب‌هایی، می‌رسیدم مربوط به پرسش بی‌نتیجه‌ای که قبل‌تر از خودم پرسیده بودم، بی‌نتیجه به این معنا که نتوانسته بودم جوابش را پیدا کنم. یا به سوال دیگری می‌رسیدم، یا سوال‌های دیگری، که به نوبه‌ی خود پاسخ عاجلی می‌طلبید.

حالا که در عالم خیال خودم را به زمان حال بازمی‌گردانم، اعلام می‌کنم که آنچه را پیش‌تر شرح داده‌ام با دستانی مصمم و حتی طربناک تحریر کرده‌ام، و با ذهنی که سال‌هاست این اندازه آسوده نبوده است. زیرا، وقتی این سطور خوانده می‌شود، دیگر آنقدر دور شده‌ام که در خواب هم دست کسی به من نرسد. و بعد یودی مراقبم است، اجازه نمی‌دهد به خاطر یک لغزش حین انجام وظیفه مجازات شوم. با پسر هم کاری نمی‌توانند داشته باشند، برعکس به خاطر داشتن چنین پدری به حالش دل می‌سوزانند، و کرور کرور احترام است و پیشنهاد کمک که از هر سو دوره‌اش می‌کند.

القصه روز سوم هم سپری شد. و حول و حوش پنج بود که آخرین کنسرو ماهی‌ام را خوردم و چندتایی بیسکویت، با اشتهای زیاد. به این ترتیب فقط

چند سیب برایم ماند و یکی دو بیسکویت دیگر. در عوض پسرم حوالی هفت برگشت. خورشید در مغرب پایین آمده بود. لابد چرتم برده بود، چون آمدنش را ندیدم، لگّی را که، انتظار داشتم، ببینم روی خط افق، که هر چه می‌گذرد درشت و درشت‌تر بشود. اما تا آمدم به خودم، در حد فاصل اتراق‌گاه و من، داشت می‌رفت جای دیشبی. بند دلم پاره شد، از جا جستم و فریاد کشیدم، چترم را در هوا تکان دادم. روچرخاند و با اشاره فهماندم که برگردد، چتر را طوری در هوا می‌چرخاندم که انگار بخوام با قلاب دسته‌اش چیزی را گیر بیاندازم. یک لحظه فکر برم داشت که لچ کرده و می‌خواهد راهش را به سمت اتراق‌گاه پی بگیرد، اتراق‌گاه سابق البته، چون دیگر اتراق‌گاهی نمانده بود. ولی سرآخر راه کج کرد سمت من. دوچرخه‌ای را هل می‌داد که، وقتی رسید، با ملالی حاکی از درماندگی انداختش کنار. گفتم برش دار، بگذار ببینمش. باید اقرار کنم که روزگاری دوچرخه‌ی خوبی بود. حاضرم با رغبت توصیفش کنم و ده‌ها صفحه را فقط به همین اختصاص بدهم. گفتم تو به این می‌گویی دوچرخه؟ بی‌چندان توقعی برای شنیدن پاسخ مشغول و ارسی دوچرخه شدم. ولی چیز غریبی در سکوتش بود که وادارم کرد سر بردارم و نگاهش کنم. با چشم‌های وقزده زل زده بود به من. گفتم موضوع چیست، زبیم باز است؟ دوباره دوچرخه

را انداخت. گفتم برش دار. برش داشت. گفت اتفاقی برایتان افتاده؟ گفتم خورده‌ام زمین. گفت زمین خوردید؟ داد زدم، بله، زمین خوردم، تا به حال پیش نیامده زمین بخوری؟ سعی کردم نام گیاهی را که از آب پشت به‌دارآویختگان می‌روید<sup>۱</sup> و به‌وقت برچیدن جیغ می‌کشد به خاطر بیاورم. گفتم چقدر پول بابتش دادی؟ گفت چهار پوند. داد زدم چهار پوند! اگر می‌گفت دو پوند یا حتی سی شلینگ باز هم داد می‌زدم دو پوند! یا سی شلینگ! فرقی نداشت. گفت قیمتش چهار پوند و پنج شلینگ بود. گفتم فاکتورش کو؟ نمی‌دانست فاکتور چیست. توضیح دادم. آن همه پول ریخته بودم پای درس و مدرسه‌ی پسر و هنوز معنی یک فاکتور ساده را نمی‌دانست. ولی گمان کنم به خوبی من می‌دانست. چون تا گفتم، حالا بگو ببینم یاد گرفتی یا نه، با جزییات توضیح داد. واقعا اهمیت نمی‌دادم که دوچرخه را به سه یا چهار برابر قیمت به‌ش قالب کرده بودند یا بیشتر پول را صرف مخارج خودش کرده بود. پایش را خودش می‌خورد. گفتم ده شلینگ را پس بده. گفت خرج کردم. بس است، بس است.

۱ - طبق یک افسانه‌ی قرون وسطایی مهرگیاه از آب پشت به‌دارآویختگان پای چوبه‌ی دار ریشه می‌کند. در سفر پیدایش نازایی دو خواهر را، که هر دو همسر یعقوب‌اند، شفا می‌دهد. شاید اشاره دارد به افسوس راوی از دنیاآوردن پسرش که قبل‌تر گفته بود تسکین‌ناپذیر است.



داشت تعریف می‌کرد که روز اول مغازه‌ها بسته بودند، که روز دوم -- گفتم بس است، بس است. ترک‌بندش را نگاه کردم. بین لوازم دوچرخه وضع این یکی از همه بهتر بود. این و تلمبه. گفتم حالا می‌شود سوارش شد؟ گفت دو مایلی هول پنجر کردم، بقیه‌ی راه را پیاده آمدم. کفش‌هایش را نگاه کردم. گفتم بادش کن. دوچرخه را نگه داشتم. یادم نیست کدام چرخ بود. همینکه دو چیز تقریبا عین هم باشند گیج می‌شوم. جوجه‌شیاد رذل از قصد سری و سوزن را چفت هم نمی‌گرفت و باد در می‌رفت. گفتم دوچرخه را نگه دار و تلمبه را بده من. لاستیک به سرعت سفت شد. پسرَم را نگاه کردم. نک‌ونالش بلند شد. درجا ساکتش کردم. پنج دقیقه‌ی بعد لاستیک را فشردم. هیچ خالی نکرده بود. فحشش دادم. یک تخته شکلات از جیبش درآورد و تعارف کرد. پذیرفتم. ولی، علی‌رغم میلَم و ترسم از اسراف‌کاری، عوض خوردن، بعد از لحظه‌ای درنگ، که یقینا پسرَم متوجه‌اش نشد، پرتش کردم آن طرف. بس است. جاده را پایین رفتیم. بیشتر کوره‌راه بود تا جاده. سعی کردم بنشینم روی ترک‌بند. نوک آن پایم که خشک بود دائما می‌خواست برود زیر خاک، زیر گور. یکی از کوله‌ها را گذاشتم زیرش. گفتم کج‌وکوله نرو. هنوز زیادی پایین بودم. آن یکی کوله را هم گذاشتم. برآمدگی‌هایش می‌رفت توی کپلم. هرچه چیزها بیشتر موی دماغم

بشوند هارتر می‌شوم. رفته‌رفته در خودم می‌بینم که یکپارچه خشم و جنون از  
 اعماق تا پوسته‌ی زمین را بشکافم، دست‌خالی با چنگ‌و‌دندان، گرچه می‌دانم  
 به جایی بر نمی‌خورد. و روزی که دیگر دندان نداشته باشم، ناخن نداشته باشم،  
 به ضرب استخوان‌هایم سنگ‌ها را می‌شکنم. القصه به وضعی افتادم که  
 خلاصه‌اش این بود. کوله‌ها را گذاشتم، بارانی پسر را چهارتا کردم، همه را با  
 ریسمان‌پاره‌های پسر بستم به زین و ترک‌بند. چتر را هم، از قلاب دسته‌اش،  
 انداختم گردنم، تا دست‌هایم آزاد بمانند و بتوانم بیاندازم دور کمر پسر، زیر  
 بغلش درواقع، چون حالا دیگر بلندتر از او نشسته بودم. گفتم رکاب بز. با  
 درماندگی تمام قوتش را به کار بست، این را می‌توانم یقین داشته باشم. افتادیم.  
 درد تیزی توی ساقم پنجه کشید. گره خورده بودم لای چرخ عقب. داد زدم  
 کمک! پسر بلندم کرد. جورابم پاره شده بود و پایم خون می‌آمد. پای خرابم  
 خوشبختانه. و گرنه، با دو پای ازکارافتاده، چه می‌کردم؟ لابد چاره‌اش را پیدا  
 می‌کردم. فکر کردم لابد حکمتی دارد. منظورم توفیق اجباری حجامت بود.  
 گفتم حالت خوب است؟ گفت بله. چرا بد باشد. زردپی پشت زانویش را که از  
 بین شلوارک و جورابش پیدا بود نشانه گرفتم و با چترم ضربه‌ای دقیق حواله‌اش  
 کردم. های و وایش بلند شد. گفتم می‌خواهی به کشتن‌مان بدهی؟ گفت زورم

نمی‌رسد، زورم نمی‌رسد. دوچرخه بظاهر عیبی نکرده بود، شاید جز انحنای نامحسوسی در چرخ عقب. فوری فهمیدم اشتباهم کجا بود. می‌بایست قبل از حرکت، همانطور که نشسته بودم، پایم را کاملا از زمین برمی‌داشتم. بیشتر فکر کردم. گفتم از نو امتحان می‌کنیم. گفت نمی‌توانم. گفتم آن رویم را بالا نیاور. سوار شد. گفتم با علامت من آرام حرکت کن. دوباره رفتم پشت، نشستم سرچایم، و پایم را کاملا از زمین برداشتم. گفتم خب، صبر کن تا بگویم. سنگینی‌ام را انداختم آن طرف تا پای سالمم مماس زمین شد. حالا هیچ وزنی روی چرخ عقب نبود جز وزن پای خرابم، مثل چوب خشک، در زاویه‌ای عذاب‌آور. چنگ انداختم به ژاکت پسر. گفتم آرام حرکت کن. چرخ‌ها شروع کردند به چرخیدن. حواسم را دادم به چرخ‌ها، نیم‌افتان، نیم‌خیزان. با لرزش بیضه‌هایم که کمی پایین‌تر از معمول تاب می‌خوردند می‌لرزیدم. داد زدم تندتر! سوار شد روی رکاب. جایم را سفت چسبیده بودم. دوچرخه لنگر برداشت، به خود آمد، سرعت گرفت. طوری حظ کردم که از خودبی‌خود شدم و داد زدم مرحبا! پسر داد زد جانمی! چقدر از ذوق کردن بی‌ازم! کلام از گفتنش قاصر است. او هم به اندازه‌ی من خوشحال بود، می‌دانم. قلبش زیر دستم می‌تپید و با این حال دستم به قلبش نمی‌رسید. خوشبختانه سرازیری بود. خوشبختانه

کلاهم را تعمیر کرده بودم، اگر نه باد می‌برد. خوشبختانه هوا خوب بود و دیگر تنها نبودم. خوشبختانه، خوشبختانه.

این بود که آمدم بالی‌با. چه موانعی که پشت سر گذاشتیم، چه شیاطینی که از دام‌شان نگریختیم، کج رفتاری‌های پسر، سرگشتگی‌های پدر، بنا ندارم از این‌ها حرف بزنم. قصدش را داشتم، می‌شود گفت تمنایش را، که تمام این‌ها را بگویم، از فکر فرصتی که سرآخر ممکن بود دست بدهد برای گفتن این‌ها ذوق می‌کردم. حالا انگیزه‌ای در کار نیست، فرصت دست داده و تمنایش از دست رفته است. وضع پایم بهتر نبود. بدتر هم نبود. پوستش زخم نبود دیگر. تنهایی نمی‌توانستم خودم را برسانم آنجا. به لطف پسر آنجا بودم. چه گفتم؟ اینکه رسیدم آنجا. اغلب از ناخوشی‌اش می‌نالید، شکمش، دندان‌ش. کمی مرفین به‌ش دادم. به نظر داشت بدتر و بدتر می‌شد. وقتی می‌پرسیدم چرا نمی‌دانست. با دوچرخه مکافات داشتیم. ولی سرپایش کردم. اگر پسر نبود نمی‌رسیدم آنجا. خیلی کشید تا برسیم. بارها راه‌مان را گم کردیم، معطل کردیم. هنوز نمی‌دانستم با مالوی چه کار باید بکنم، بعد از پیدا کردنش. دیگر درباره‌اش فکر نمی‌کردم. درباره‌ی خودم فکر می‌کردم، زیاد، توی راه، وقتی نشسته بودم ترکِ پسر، و از بالای سرش نگاه می‌کردم، و شب‌ها، اتراق که می‌کردیم، وقتی تکانی

به خود می داد، وقتی می رفت، و تنهایی می گذاشت. چون اغلب می رفت که راهها را بررسی کند و آذوقه ای بخرد. دیگر عملا کاری نمی کردم. از حق نگذریم، حسابی تروخشکم می کرد. دست و پاچلفتی بود، خنگ، کند، کثیف، دروغگو، شیاد، اسرافکار، ناخلف، ولی رهایی نکرد. درباره ی خودم زیاد فکر می کردم. به این معنا که اغلب نگاهی سرسری به خودم می انداختم، چشم هایم را می بستم، فراموش می کردم، و دوباره از نو. خیلی کشید تا رسیدیم بالای با، حتی وقتی رسیدیم نفهمیدیم. یک روز به پسرم گفتم نگه دار. چشمم خورده بود به چوپانی که از قیافه اش خوشم می آمد. نشسته بود زمین و داشت سگش را نوازش می کرد. یک گله گوسفند سیاه که پشم چین شده بودند اطراف می پلکیدند، آسوده خاطر. عجب چرازار دلنشینی، خداوندا. پسرم را گذاشتم کنار جاده و از راه علفها رفتم به سمتشان. دائما می ایستادم و، تکیه به چترم، نفسی تازه می کردم. چوپان بی که بلند بشود آمدنم را تماشا می کرد. سگ هم، بی که پارس کند. گوسفندان هم. بله، هر چه نزدیک تر می شدم، یکی یکی، نوبت به نوبت، برمی گشتند نگاهم می کردند. اینجا و آنجا، پای محتاطی آهسته پس می رفت، نقشی کوچک بر خاک می گذاشت، تشویشی را برملا می کرد. به نظر نمی آمد ترسیده باشند، آنطور که معمول گوسفندان است. و البته پسرم هم از جمله

نظاره‌گرانم بود، نگاهش را پشت سرم احساس می‌کردم. سکوت بی‌غش بود. ژرف و نامشروط. لحظه‌ای شکوهمند از جمیع جهات. هوا هوای بهشت. دم‌دمای غروب. هر بار که می‌ایستادم نگاهی به اطراف می‌انداختم. به چوپان، به گوسفندها، به سگ و حتی به آسمان. اما راه که می‌رفتم چیزی نمی‌دیدم جز زمین و بازی پاهایم، لنگه‌ی سالم را که پیش می‌جهید، توقف می‌کرد، معطل می‌ماند، منتظر که آن یکی برسد. بالاخره رسیدم به ده‌قدمی چوپان و ایستادم. جلوتر رفتن فایده‌ای نداشت. چقدر دلم می‌خواست می‌توانستم ساعت‌ها از او بگویم و بنویسم. سگش دل‌باخته‌ی او بود، گوسفندهایش از او نمی‌ترسیدند. طولی نمی‌کشید که، با اولین بوسه‌ی باران، عزم رفتن می‌کرد. آغل دور بود و، دورادور، لابد نور کلبه‌اش را می‌دید. حالا میان گوسفندان بودم، دورم حلقه می‌زدند، حالا من نقطه‌ی تلاقی نگاه‌شان بودم. شاید قصاب باشم و آمده‌ام برای دست‌چین متاع روزانه. کلاهم را برداشتم. نگاه سگ را دیدم که خط سیر دستم را تعقیب می‌کند. باز سر چرخاندم به سیاحت اطراف، بی‌توان سخن گفتن. مانده بودم که این سکوت را مگر می‌شود شکست. کم مانده بود بی‌که چیزی بگویم برگردم. آخرش گفتم، بالی‌با، دلخوش که با لحن سوالی گفته باشم. چوپان پیپ از دهان برداشت و دهانه‌اش را گرفت رو به زمین. با چه مشقتی مانع شدم که

بگویم، من را با خودت ببر، می‌شوم خادم وفادارت، فقط در ازای کمی غذا و جایی برای خوابیدن. همان بار اول فهمیدم، ولی گویا به چشم نیامد چون همان کار را تکرار کرد، دهانه‌ی پیب را رو به زمین گرفت، چند بار پیپای. گفتم بالی. دستش را بلند کرد، یک‌آن پیش و پس چرخاند انگار روی نقشه در پی جایی، و بعد ثابت ماند. پیب کماکان دود نازکی می‌کرد، آبی و بی‌رمق، لحظه‌ای آویخته در هوا، بعد ناپدید. چشمم سوپی را که نشان داده بود پی گرفت. و همینطور چشم سگ. هر سه چرخیدم رو به شمال. گوسفندها دیگر چندان اعتنائیم نمی‌کردند. شاید فهمیده بودند. می‌شنیدم که پراکنده می‌شوند و مشغول چریدند. سرآخر، انتهای یک مرتع، روشنایی محوی به چشمم خورد، خوشه‌ای از نقاط بی‌شمار نورانی که از این فاصله مات می‌نمود، شیر یونو<sup>۱</sup> برایم تداعی شد. انگار شتک زده بود و بر وسعت سیاه و تیز افق لک‌وپیس محوی نشانده بود. شکر شب را گفتم که برآورنده‌ی نورها بود، بر آسمان نور ستاره‌ها و روی زمین نورهای کوچک و بی‌باک انسانی. لابد اگر روز بود چوبان پیب را همینطور بی‌دلیل بالا می‌گرفت، رو به خط پررنگ بین آسمان و زمین. ولی حالا حس

۱ - طبق اساطیر یونانی - رومی، کهکشان راه شیری از پشنگه‌های شیر پستان یونو (هرای یونانی) شکل می‌گیرد.

می‌کردم که باز سرچرخانده رو به من، و همینطور سگ، و اینکه دوباره با پپپاش کلنجر می‌رود، بلکه خاموش نشده باشد. و می‌دانستم حالا فقط منم که به آن درخشش دوردست، که لاجرم زلال و زلال‌تر می‌شد، خیره مانده‌ام، و این را هم، که بعد، ناگهان خاموش می‌شود. و این تنهایی را دوست نداشتم، شاید همراهی پسر را هم، نه، فقط تنهایی، طلسم تنهایی. و مانده بودم آنجا را چطور بگذارم و بروم بی‌سرشکستگی و دلتنگی، یا با کمترین سرشکستگی و دلتنگی، با افسوس سهمگینی که از هر سو آه می‌کشید که گله خواهد رفت حتی بی‌عزم رفتن من. ماندم به تماشای رفتن‌شان، اول مرد، و گوسفندها به دنبالش، قرین و تنگاتنگ، سرها آویزان گردن‌شان، هل می‌دادند و جا باز می‌کردند، گه‌گذاری لُگه می‌رفتند، حین رفتن نواله‌ی آخر را از زمین ندیده می‌قاپیدند و پشت آن‌ها سگ، با دم دراز سیاه کُرکی جنبانش، پُرادا و شلنگ‌انداز می‌رفت و کسی نبود شاهد سعادتش باشد، اگر سعادت می‌داشت. پس به ترتیب، خاموشی چوپان، شوخ‌وشنگی سگ، و گله‌ی کوچک گذاشتند رفتند. و بی‌تردید سَلانّه تا برسند به طویله یا آغل. و آنجا چوپان کنار می‌ایستاد تا داخل بشوند و همانطور که می‌رفتند می‌شمرد، گرچه می‌دانست هیچکدام جا نمانده‌اند. بعد برمی‌گردد به کلبه‌اش، در آشپزخانه باز است، چراغ می‌سوزد،



می‌رود داخل و می‌نشیند پشت میز، بی‌که کلاه از سر بردارد. اما سگ می‌ماند پشت درگاهی، حیران که می‌شود دنبال صاحبش برود یا بایستی سراسر شب را بیرون بگذرانند.

آن شب با پسر دعوی بدی کردم. یادم نیست برای چه. صبر کنید، شاید مهم باشد.

نه، نمی‌دانم. از این دعاها با پسر زیاد داشته‌ام. آن موقع به نظر می‌آمد یکی از همان دعاها همیشه باشد، فقط همین را می‌دانم.

حتما مثل همیشه کفرش را بالا آورده بودم، به لطف شگردهایی که به کار می‌بستم و مولای درزشان نمی‌رفت، و با کمترین ضریب خطا راه را برای بروز طینت شرارت‌بارش هموار می‌کرد. اما روز بعد به اشتباهم پی بردم. چون سرصبح که بیدار شدم دیدم، توی سرپناه، تنها مانده‌ام، حال آنکه همیشه قبل از او بیدار می‌شدم. و از این گذشته بلافاصله بو بردم که از رفتنش خیلی می‌گذرد، نفسم از بازدمش، توی سرپناه تنگی که، با نظارت خودم، برپا کرده بود، بویی نداشت. نه اینکه غیبت او و دوچرخه‌اش، در طول شب، یا به وقت اولین سرخ‌گونه‌گی شرمگین سپیده‌دم، خودبه‌خود دلواپسم کرده باشد. چه اگر ماجرا

فقط این بود، می‌توانستم دلایلی عالی و شرافتمندانه برایش بتراشم. منتها بدبختانه کوله‌پشتی و بارانی‌اش را هم برده بود. و چه توی سرپناه و چه بیرون دیگر چیزی از لوازمش باقی نمانده بود، مطلقا هیچ چیز. و نه فقط این‌ها، کلی هم پول برداشته بود، آن هم او که مستحق بیشتر از همان چند پنیسی که هر به‌چندوقت می‌گرفت، و می‌انداخت توی قلکش، نبود. نه که مسئولیت همه چیز با او بود، البته با نظارت من، و علی‌الخصوص خرید، ناچار بودم تا حدی به او اعتماد کنم و پولی در اختیارش بگذارم. و به همین دلیل همیشه بیشتر از آنچه می‌بایست پول همراهش داشت. و اگر بخواهم درستی این تصمیم را بهتر نشان بدهم باید آنچه را در ادامه می‌گویم اضافه کنم.

۱. مایل بودم حسابداری دوطرفه را یاد بگیرد و قبل‌تر مقدماتش را به او آموخته بودم.

۲. دیگر توان کلنجر با این امور پیش‌پا افتاده را که روزگاری سرگرم می‌کرد نداشتم.

۳. گفته بودم، وقتی می‌فرستمش پی‌کاری، خوب دقت کند ببیند یک دوچرخه‌ی دیگر، که سبک باشد و ارزان، برای خرید پیدا می‌شود یا نه. چون از

ترک‌بند این یکی جان‌به‌لب شده بودم و به‌علاوه روزی را می‌دیدم که پسرم دیگر نای کشیدنم را نداشته باشد. و فکر می‌کردم خودم می‌توانم، چه می‌گوییم، یقین داشتم می‌توانم، با کمی تمرین، یاد بگیرم که با یک پا رکاب بزنم. و به این ترتیب برمی‌گشتم به جایگاه اصلی خودم، یعنی جلودار می‌شدم. و پسرم آن عقب به دنبالم. و دیگر خفت نافرمانی پسرم را نمی‌کشیدم، که هر بار می‌گفتم برود راست چپ می‌رفت، یا راست هر بار که می‌گفتم برود چپ، یا مستقیم هر بار که می‌گفتم برود راست یا چپ، کم‌اینکه این آخری را اصلاً شگرد داشت. این بود تمام آنچه می‌خواستم اضافه کنم.

و کیف پولم را هم که نگاه کردم کلا پانزده شلینگ مانده بود، یعنی پسرم به پولی که داشت قناعت نکرده بود و، قبل رفتن، خواب که بودم، رفته بود سراغ جیب‌هایم. و چون انسان ذاتاً دیوانه است در بدو امر احساس قدرشناسی کردم که همین مبلغ ناچیز را برایم گذاشته بود، که کفاف ادامه‌ی راه را تا وقتی کمک برسد می‌داد، و این را گذاشتم به حساب نوعی ملاحظه‌کاری!

خلاصه که من ماندم و خودم، با کیفم، چترم (که این را هم به‌راحتی می‌توانست بردارد) و پانزده شلینگ، واقف به اینکه سنگدلانه رها شده بودم به حال خودم،

آن هم با سنجیدگی تمام و بی‌شک نقشه‌ی قبلی، بله، در بالی‌با، اگر واقعا در بالی‌با بودم، اما هنوز دور از بالی‌با. و روزها ماندم، نمی‌دانم چند روز، همان جایی که پسرم ولیم کرده بود، با اکتفا به ته‌مانده‌ی آذوقه‌ام (که آن را هم به‌راحتی می‌توانست بردارد) بی‌هیچ نشان از موجود زنده‌ای حتی، عاجز از هر کار، یا سرانجام آنقدر قوی که بی‌نیاز از کار. چون در اوهم سیر نمی‌کردم، می‌دانستم آخر خط است، یا نقطه و سرخط، مهم نبود کدام، و مهم نبود چطور، کافی بود منتظر باشم. و هرازگاهی، محض سرگرمی، و تا بهتر بر بادشان بدهم، امیدهایی را که تمامی نداشتند می‌گرفتم به لاسیدن، امیدهای کودکانه، مثل اینکه چه می‌شود اگر پسرم، خشمش که فرو نشست، دل به حالم بسوزاند و برگردد! یا مالوی، که اینجا زندگی می‌کرد، بیاید سراغ من، که نمی‌توانستم پیش او بروم، و رفاقتش گل کند، و برایم مثل پدر باشد، و کمک کند ماموریتم را تمام کنم، تا یودی از دستم عصبانی نشود و مجازاتم نکند! بله، گذاشتم خیالاتم شاخ و برگ پیدا کنند و ببالند، به وجدم بیاورند و با هزاران جلوه و افسون شیفته‌ام کنند، و بعد کنارشان راندم، با نگرانی که از اعماق وجودم برمی‌خاست، جانم را از لوٹ حضورشان پاک کردم و با خیال راحت افتادم به کندوکاو کثافت‌جای‌خالی‌شان. و شب‌ها رو می‌کردم به نورهای بالی، می‌دیدم که بیشتر و بیشتر

می‌درخشند، بعد یکسره خاموش می‌شدند یا، اگر نه یکسره، سوسویی به جا می‌گذاشتند که اینجا و آنجا پَرک می‌زد و نشان از مردمانی داشت که از تاریکی واهمه داشتند. و با خودم می‌گفتم، فکرش را بکن تو هم می‌توانستی آنجا باشی، اگر طالع نحست می‌گذاشت! و در مورد او بیدیل<sup>۱</sup> که، تا الان، ابا داشتم حرفی از او بزنم، و خیلی دلم می‌خواست رودررو ببینمش، فقط این را می‌توانم بگویم که هیچوقت ندیدمش، نه رودررو نه دورادور، شاید اصلا وجود خارجی نداشته باشد، که در اینصورت چندان تعجب نمی‌کنم. و از فکر مجازاتی که ممکن بود بودی برایم تدارک ببیند از انفجار خنده به لرزه افتادم، خنده‌ای بی‌صدا و نفس‌گیر که آرامش و حزن معمول خطوط چهره‌ام را برنیاشفت. اما تمام تنم لرزید، پاهایم حتی، طوری که وادار شدم به درختی تکیه کنم، یا به درختچه‌ای، ایستاده که ریشه می‌رفتم، چترم زور کافی برای نگه داشتنم نداشت. الحق که خنده‌ی غریبی بود، و یقینا اسمش را نمی‌شد گذاشت خندیدن، مگر از سر لاقیدی، یا جهالت. و تا جایی که به من مربوط می‌شود باید بگویم آن گذشته‌ی راسخ، و بی‌امان، دیگر افکارم را در قبضه‌اش نداشت. اما گاهی می‌شد که آنقدرها به‌نظر دور نمی‌آمد، گاهی که من را می‌کشید به خودش مثل ماسه‌های کشیده

۱ - نک: پانوشت صفحه‌ی ۲۷۰ از همین کتاب.

به امواج، در پس خیزه‌های کف‌آلود، هرچند باید گفت که این تصویر چندان گویای حال و روزم نیست، بیشتر مثل سنده‌ای بودم که می‌خزید سمت چاه، معطلِ سیفون. و در اینجا می‌خواهم از لحظه‌ای بنویسم که گرچه بی‌اهمیت است ولی یک بار قلبم را به هم فشرد، خانه‌ام، و یک مگس، تا زیرسیگاری پایین آمده بود و، با نرمه‌باد بال‌های ریزه‌میزه‌اش، گرد خاکستر را قلقلک می‌داد. و رفته‌رفته ضعیف و ضعیف‌تر می‌شدم و شاد و شادتر. چون برای چند روز متوالی چیزی نخورده بودم. شاید آن دوروبر قارچ یا بلک‌بری پیدا می‌شد، ولی میل نداشتم. توی سرپناه تمام روز دراز کش می‌ماندم، با مختصر تحسّری برای بارانی پسر، و شب‌ها بیرون می‌خزیدم و رو به نورهای بالی قاه‌قه می‌خندیدم. و گرچه باد و دل‌پیچه کمی آزاردهنده بود، بی‌نهایت خوش بودم، کیف می‌کردم از خودم، ذوق‌مرگ تقریباً، سرمست از آنچه می‌کردم. و با خودم می‌گفتم، طولی نمی‌کشد که پاک از هوش می‌روم، دیر یا زود. اما ورود گایر به این مسرت بی‌نقص پایان داد.

عصر بود. تازه از سرپناه بیرون خزیده بودم برای خنداخند شبانه و حظ بیشتر بردن از درماندگیِ خودم. مدتی می‌شد که رسیده بود. نشسته بود روی یک کُنده، گیج خواب. گفت خب موران. گفتم من را می‌شناسید؟ دفترچه‌اش را

درآورد و باز کرد، شستش را با زبان تر کرد، بنا گذاشت به ورق زدن تا رسید به صفحه‌ی دلخواه، دفترچه را به چشم نزدیک کرد و توامان سرش را رو به صفحه جلو آورد. گفت چشمم نمی‌بیند. همان لباسی تنش بود که در دیدار آخرمان پوشیده بود. پس سخت‌گیری آن‌روزم درباره‌ی لباس یکشنبه‌هایش منصفانه نبود. مگر آنکه باز هم یکشنبه بوده باشد. ولی مگر غیر از این است که همیشه با همین لباس دیده بودمش؟ گفت کبریت همراهتان دارید؟ طینن دوردست صدایش برایم آشنا نبود. گفت یا مشعلی چیزی. لابد از صورتم خواند که لوازم روشنایی در بساطم نیست. از جیبش یک چراغ‌قوه درآورد و تابانید روی دفترچه. شروع به خواندن کردن، موران، ژاک، خانه، فوری. چراغ‌قوه را خاموش کرد، انگشت لای صفحه گذاشت و دفترچه‌اش را بست و نگاهم کرد. گفتم نمی‌توانم راه بروم. گفت چی؟ گفتم ناخوشم نمی‌توانم حرکت کنم. گفت اصلا نمی‌شنوم چه می‌گویید. داد زدم که مریضم، نمی‌توانم تکان بخورم، باید سواره جابجايم کرد، پسر م ول کرده و رفته، دیگر به اینجايم رسیده. با نگاهی سنگین و آهسته سرتاپایم را ورنانداز کرد. با تکیه به چترم چند قدمی برداشتم تا نشان بدهم نمی‌توام راه بروم. دوباره دفترچه‌اش را باز کرد، نور چراغ‌قوه را به صفحه‌اش تاباند، بعد از کلی مطالعه گفت موران، خانه، فوری. دفترچه‌اش را

بست، گذاشت داخل جیبش، چراغ قوه‌اش را هم، بلند شد، کش و قوس آمد و به اطلاع رساند که دارد از تشنگی هلاک می‌شود. یک کلام هم از سر و وضع سوال نکرد. درحالی‌که از همان روز که پسرم با دوچرخه از هول برگشته بود، نه اصلاح کرده بودم، نه شانه‌ای به موهایم کشیده بودم، نه حمام کرده بودم، تازه از تمام محرومیت‌ها و استحاله‌های درونی‌ام چیزی نمی‌گویم. داد زدم من را می‌شناسید؟ گفت شما را می‌شناسم؟ به فکر فرو رفت. می‌دانم در سرش چه می‌گذاشت، دنبال مناسبترین عبارت بود تا احساساتم را خوب جریحه‌دار کند. گفت ها موران، مردِ مردان! از فرط ضعف پیل‌پیل می‌خوردم. اگر نعشم درازبه‌دراز پیش پایش افتاده بود لابد می‌گفت، ای داد طفلکی موران، خود خودش است. هوا تاریک و تاریک‌تر می‌شد. مطمئن نبودم طرف واقعا گابر باشد. گفتم عصبانی‌ست؟ گفت یک جرعه آبجو پیدا می‌شود بخوریم؟ داد زدم پرسیدم عصبانی‌ست؟ گفت عصبانی، حرف‌ها می‌زنید، صبح تا شب دست‌هایم را بهم می‌مالد. صدایش را از پشت اتاق می‌شنوم. گفتم اینکه دلیل نشد. گابر ادامه داد که ضمنا زیرجلکی می‌خندد. گفتم حتما از دستم عصبانی‌ست. گابر گفت می‌دانید چند روز پیش چی بهم گفت؟ داد زدم یعنی انقدر عوض شده؟ گابر گفت عوض شده باشد، نه عوض نشده، برای چه عوض شده باشد؟ فقط پیرتر



شده همین، مثل همه. گفتم امشب صدایتان عجیب و غریب است. گمان کنم نشنید. گفت خب، دوباره کش و قوسی به دست‌هایش داد، رو به پایین این بار، اگر حرف دیگری ندارید، کم‌کم بروم. راه افتاد برود، بی‌خداحافظی. ولی سد راهش شدم، به‌رغم نفرتی که ازش داشتم، به‌رغم ضعفم و پای خرابم، از آستین گرفتمش نرود. گفتم به‌تان چه گفت؟ ایستاد. گفت موران، دارید کفرم را بالا می‌آورید. گفتم التماس می‌کنم، بگویید چه گفت. هلم داد. افتادم. عمدی نداشت، حال و روزم را که نمی‌دانست، فقط می‌خواست کنارم بزند. سعی نکردم بلند بشوم. فریاد کشیدم. آمد بالای سرم خم شد. سبیل پرپشتش تا روی لب پایین آمده بود، بلوطی‌رنگ. دیدم کنار رفت، لب‌ها باز شد، و کمابیش توامان کلماتی حاکی از دلواپسی به گوشم خورد، دورادور. گابر، مرد سفاکی نبود، خوب می‌شناختمش. گفتم گابر، چیز زیادی که نخواستم. این صحنه را خوب یادم است. خواست کمک کند بلند بشوم. پشش راندم. جایم خوب بود. گفتم به‌تان چه گفت؟ گابر گفت متوجه نمی‌شوم. گفتم همین چند دقیقه پیش گفتید چیزی به‌تان گفته، بعد من پریدم بین حرفتان. گابر گفت بین حرف من؟ گفتم می‌دانید چند روز پیش چی به‌م گفت، عینا همین را گفتید. برقی در چشم‌هایش دوید. مردک کودن در تندفهمی از پسرم دست‌کمی نداشت. گابر

گفت، گفت گابر، گابر... داد زدم بلندتر! گابر گفت، برگشت گفت، گابر، زندگی چیز زیباییست، گابر، و عیشی بی‌انتها. صورتش را آورد نزدیک صورتم. گفت عیشی بی‌انتها، واقعا زیبا، موران، و عیشی بی‌انتها. لبخند زد. چشم‌هایم را بستم. لبخند به جای خودش چیز دلنشینیست، خیلی دلگرم‌کننده است، به شرط اینکه از فاصله‌ای منطقی تحویل تان بدهند. گفتم فکر می‌کنید منظورش زندگی انسان بود؟ گوش تیز کردم. گفتم شاید زندگی انسان را نمی‌گفت. چشم باز کردم. تنها بودم. مشت‌هایم پر بود از علف و خاکی که نفهمیده درش چنگ انداخته بودم، و هنوز چنگ می‌زدم. داشتم خاک را به معنای دقیق کلام قلوه‌کن می‌کردم. دست برداشتم، بله، به محض آنکه فهمیدم چه کرده‌ام، از آن کار دل‌بهم‌زن، دست برداشتم، دست‌هایم را باز کردم، زود خالی شد.

شب راه افتادم برگردم خانه‌ام. خیلی پیش نرفتم. هرچه بود گام اول را برداشته بودم. مهم گام اول است. گام دوم به آن مهمی نیست. هر روز می‌دیدم که کمی پیش‌تر رفته‌ام. این جمله‌ی آخری خیلی گویا نیست، منظورم را آنطور که باید نمی‌رساند. اول ده‌قدم به ده‌قدم می‌شمردم و می‌رفتم. بعد که دیگر نمی‌توانستم می‌ایستادم و با خودم می‌گفتم، آفرین، ده‌قدم‌هایت خیلی شد، خیلی بیشتر از دیروز. بعدتر پانزده تا می‌شمردم، بعد شد بیست تا و سرآخر پنجاه. بله، دیگر

می‌توانستم پنجاه قدم بروم قبل از آنکه ناچاراً توقف کنم، برای استراحت، تکیه بر چتر وفادارم. حتماً آن اوایل کمی دور خودم چرخیدم، در محدوده‌ی بالی‌با، اگر واقعا بالی‌با بودم. بعد تقریباً همان مسیرهایی را که آمده بودیم برگزیدیم. اما همیشه برگشتنی انگار راه‌ها یک شکل دیگرند. عقل سلیم می‌گفت چیزی بخور، و می‌خوردم، هر چیز خوردنی که طبیعت پیش‌کش می‌کرد، جنگل‌ها، مرغزارها، آب‌های روان. مورفینم تمام شد.

آگوست بود، یا حداکثر سپتامبر، که دستور آمد راهی خانه شوم. بهار بود که رسیدم، از این دقیق‌ترش را نمی‌دانم. در نتیجه تمام زمستان توی راه بوده‌ام.

هر کس جای من بود دراز می‌کشید توی برف‌ها، عزمش را جزم می‌کرد دیگر بلند نشود. من ولی نه. همیشه فکر می‌کردم از بقیه بهترم. هنوز هم فکر می‌کنم از چیزها باهوش‌تر باشم. انسان داریم و چیزها، گور پدر هر چه حیوان است. و خدا هم داریم. وقتی چیزی جلویم ایستادگی کند، حتی اگر به صلاح خودم باشد، خیلی دوام نمی‌آورد. همین برف، مثلاً. هرچند راستش را که بخواهید بیش از آنکه ایستادگی کند افسونم می‌کرد. اما به یک معنا مقاومت می‌کرد. همان کافی بود. درهم شکستمش، دندان‌هایم را از فرط لذت بهم فشار می‌دادم، همان چند دندانی را که داشتم. از توی برف راه باز می‌کردم و نقب می‌زدم به

آنچه ممکن بود اسمش را بگذارم ویرانه‌ی خودم، چنانچه چیزهایی را که رها کرده بودم می‌توانستم ویرانه بدانم. شاید از همان وقت‌ها تا امروز برایم ویرانه مانده باشد، شاید هنوز درست درکش نکرده باشم، زمان می‌برد، انسان اسیر قید زمان است، من هم همینطور. انقدر بود که در راه خانه، بازپچه‌ی بدخواهی طبیعت و انسان و تن روبه‌کاستی خودم، از درکش عاجز بودم. درد زانویم، اگر نیروی خطاپوش عادت را ندیده بگیرم، از روز اول نه بدتر بود و نه بهتر. مرض، هر چه بود، رفته بود به خواب زمستانی! چطور ممکن است؟ اما در مورد مگس‌ها، دوست دارم به آن‌هایی فکر کنم که اوایل زمستان از تخم بیرون می‌آیند، توی خانه، و طولی نمی‌کشد که می‌میرند. می‌بینیدشان که در کنج و کنارهای گرم می‌خزند و بال می‌زنند، بی‌حال، سست، نحیف، بی‌صدا. یک چیز غریبی خلاصه که هر از چندی به چشم می‌خورد. حتما در همان اوان زندگی می‌میرند، بی‌که حتی بتوانند سر بر زمین بگذارند. جارویشان می‌کنید، ندید، با جارودستی، و خاک انداز. تیره‌ی مگس هم از عجایب است. با این‌همه آنچه تسلیمش شده بودم سنخ دیگری از عواطف بود، واژه‌ی درستی بکار نبردم، در واقع سنخ دیگری از تاثرات امعایی. شاید می‌توانستم به‌وقت خودش با جزییات شرح بدهم، حالا نه، می‌بخشید، شاید خواندنی می‌شد. فقط همین را می‌گویم

که جز من هیچکس، بدون کمک، از پشش بر نمی‌آمد. اما من! دولا، دست آزادم را بر شکمم فشار می‌دادم، پیش می‌رفتم، و هرازچندی، از فرط درد و کامیابی، عربده می‌زدم. گویا یکی از اقسام خزه‌هایی که می‌خوردم با مزاجم سازگار نبود. اگر روزی بنا باشد که مامور اجرای احکام را پای چوبه‌ی دار بیش از این منتظر نگذارم، این اسهال خونی نمی‌تواند مانع بشود، خودم را چهار دست‌وپا می‌رسانم آنجا و تمام راه دل و روده‌ام را خالی می‌کنم و نعره‌زنان زمین و زمان را می‌کشم به فحش و فضحیت. مگر نگفته بودم این آشی‌ست که برادران دینی‌ام برایم پخته‌اند.

اما خیال ندارم ماجرای بازگشتم به خانه را، با تمام شقاوت‌ها و ناروایی‌هایش، بیش از این شرح و بسط بدهم. و از دیوهای انسان‌نما و اشباح مردگان که، به امر یودی، مصمم بودند تا از رسیدن به مقصد بازماندند چیزی نمی‌گویم. با این‌همه چند کلامی می‌گویم، محض تزکیه‌ی نفس و تدارک توشه‌ی آخرت. از افکار بدیعم آغاز می‌کنم.

پاره‌ای مباحث کلامی فکرم را به طرز عجیبی مشغول کرده بود. برای مثال.

۱. این نظریه که حوا، نه از دنده‌ی آدم، که از توده‌ی چربی بالای ران (باسنش) بیرون جهیده بود، تا چه اندازه قابل اعتناست؟

۲. آیا، بنا بر قول کومستور<sup>۱</sup>، مار می‌خیزید یا راست قدم برمی‌داشت؟

۳. آیا، همانطور که آگوستین<sup>۲</sup> و آدوبارد<sup>۳</sup> تصریح می‌کنند، مریم مقدس از گوشش حامله شد؟

۴. چقدر دیگر باید علاف بمانیم تا دجال تشریف بیاورد؟

۵. اینکه برای طهارت باسن از کدام دست استفاده کنیم واقعا اهمیت دارد؟

۶. اگر شاهد مراسمی بودیم که در آن بومیان ایرلندی با دست راست بر تبرک یادگار قدیسان و دست چپ بر آلت مردانه سوگند وفاداری یاد می‌کردند با خود چه می‌گفتیم؟

۷. آیا طبیعت به یوم سبت التزام دارد؟

۱ - پتروس کومستور (Petrus Comestor) تئولوگ فرانسوی در قرن دوازده میلادی است.

۲ - سنت آگوستین (Saint Augustine) تئولوگ و فیلسوف شهیر قرون وسطایی است.  
3 Adobard

۸. آیا حقیقت دارد که شیاطین از لهیب دوزخ رنجی نمی‌برند؟

۹. اصول ریاضی الاهیات کرگ<sup>۱</sup>. در این باب چه باید گفت؟

۱۰. آیا حقیقت دارد که قدیس روش<sup>۲</sup> شیرخوار در روزهای چهارشنبه و جمعه  
پستان مادر را به دندان نمی‌گرفت؟

۱۱. تکفیر هوام در قرن شانزدهم به چه معناست؟

۱۲. آیا کفاش ایتالیایی لووات<sup>۳</sup> در خصی و مصلوب کردن خودش به راه ثواب  
رفته بود؟

۱۳. خداوند پیش از آفرینش چه با خود می‌کرد؟

۱۴. آیا رویت سعیده<sup>۴</sup>، در درازمدت، ملال‌آور نیست؟

۱۵. آیا حقیقت دارد که عذاب یهودا در روزهای شنبه جاری نیست؟

<sup>1</sup> Craig

۲ - سنت روش (Saint Roch) قدیس اسپانیایی در قرن چهاردهم میلادی است.

۳ - در اوایل قرن نوزدهم میلادی متیو لوات (Mattio Lovat) بارها خودش را در انظار  
عمومی مصلوب کرد.

۴ - در الاهیات مسیحی رویت سعیده همان لقاء خدا است که تنها نصیب اولیا می‌شود.

۱۶. اگر دعای آمرزانه برای زندگان سروده شود چه خواهد شد؟

و دعای زیبای اهل سکوت<sup>۱</sup> را زمزمه می‌کردم، ای پدر ما که در آسمانی هم از آن سان که بر زمین و بر دوزخ، نامت را مقدس نمی‌خواهم و اینچنین‌اش چشم نمی‌دارم، تو خود بر هر آنچه تو را زبید علیم و بصیری<sup>۲</sup>. الی آخر. میانه و انتهایش حقیقتا زیباست.

کاسه‌ام که لبریز می‌شد<sup>۳</sup> پناه می‌بردم به این عوالم بی‌مقدار و دلریا.

اما سوال‌های دیگری هم پرسیدم که بیشتر مربوط به خودم می‌شد. برای مثال.

۱. چرا چند شیلینگی از گابر قرض نگرفتم؟

۱ - مسلک سکوت (Quietism) شاخه‌ای از عرفان مسیحی بود که در قرن هفدهم میلادی رواج زیادی یافت و پیروانش طریقت را در نفی نفس و انفعال و رضامندی می‌دیدند.

۲ - اندی ویمبوش (Andy Wibush) در مقاله‌ای به نام «دعای زیبای اهل سکوت: مالوی و زیباشناسی مکتب سکوت» (The Pretty Quietist Pater: Samuel) می‌نویسد که بکت این سطور را از هجوتنامه‌ای وام گرفته که ژان دو لا برویر (Jean de La Bruyère)، فیلسوف اخلاق فرانسوی در قرن هفدهم میلادی، درباره‌ی مکتب سکوت نوشته است.  
نک: Literature & Theology, 2015, pp. 1-17

۳ - اشاره به آیه‌ی پنجم از مزمور بیست و سوم از زبور داوود است: «سفره را از برایم پیش روی دشمنانم آراسته میسازی و سر مرا به روغن چرب می‌کنی و کاسه‌ام لبریز است.» (کتاب مقدس، عهد عتیق و عهد جدید، ترجمه‌ی فاضل‌خان همدانی، ویلیام گلن، هنری مرتن، نشر اساطیر، ۱۳۸۸)



۲. چرا از دستور بازگشت به خانه اطاعت کرده بودم؟
۳. چه بر سر مالوی آمد؟
۴. و بر سر من؟
۵. چه بر سرم خواهد آمد؟
۶. و بر سر پسر؟
۷. آیا جای مادرش در بهشت بود؟
۸. جای مادر من چه؟
۹. من می‌روم بهشت؟
۱۰. آیا همگی ما روزی در بهشت دوباره با هم ملاقات می‌کنیم، من، مادرم، پسر، مادرش، یودی، گابر، مالوی، مادرش، یرک، مورفی، وات، کامیه و دیگران؟
۱۱. چه بر سر مرغ‌هایم آمد، زنبورهایم؟ مرغ خاکستری‌ام هنوز زنده بود؟
۱۲. زولو، خواهران السنر، هنوز زنده بودند؟

۱۳. آدرس محل کار یودی هنوز میدان آکاچا<sup>۱</sup>، پلاک ۸ بود؟ چطور است نامه‌ای برایش بنویسم؟ یا اصلا بروم به دیدارش؟ می‌توانم به او توضیح بدهم. چه توضیحی؟ التماس می‌کنم که از سر تقصیراتم بگذرد. کدام تقصیرات؟

۱۴. آیا زمستان امسال به طرز بی‌سابقه‌ای تحمل‌ناپذیر نیست؟

۱۵. از آخرین باری که اعتراف کردم یا در عشاء حاضر بودم چه مدت می‌گذرد؟

۱۶. چه بود نام آن شهید که، در زندان، کوفته‌ی غل‌وزنجیر، سرتاپا جراجت و حشرات، بی‌توان جنبیدن، درازکش به روی شکم آیین عشاء را بجا آورد و توفیق رستگاری نصیبش شد؟

۱۷. تا قبل از مرگ چه کار کنم؟ راهی هست که زمانش را جلو بیاندام، بی‌ارتکاب گناه؟

اما قبل از آنکه این تن را چنانکه مرسوم است به خاک‌های منجمد، و بعد، بخ آب و سرآخر گل‌آلودِ دیارِ فراموشی روانه کنم، مایلیم که بگویم اغلب اوقات فکرم، بیشتر از مرغ‌هایم، مشغول زنبورهایم بود. و خدا شاهد است که همیشه دلواپس

<sup>1</sup> Acacia

مرغ‌هایم بودم. و بیشتر از هر چیز رقص‌شان جلوی چشمم بود، چون زنبورهایم می‌رقصیدند، نه، نه مثل رقص آدم‌ها، که از روی تفنن است، رقصی به کل متفاوت. و جز من هیچ بنی بشری این را نمی‌دانست، حاضر بودم قسم بخورم. و این پدیده را از تمام جوانب به دقت کاویده بودم. بهترین فرصت برای مشاهده‌ی این رقص زمانی بود که زنبورها، با توشه‌ای از شهد، کم یا زیاد، به کندو باز می‌گشتند، و در این مرحله اطوار و تنوع ضرب‌آهنگ رقص انتها نداشت. این تنوعِ پیاپی را دست‌آخر حمل کردم بر نظامی از نشانه‌ها که به میانجی آن زنبورهایی که برمی‌گشتند، بسته به رضایت از بهره‌ای که آن روز نصیب‌شان شده بود، به زنبورهایی که راهی می‌شدند نشان می‌دادند که از کدام مسیر بروند، یا نروند. اما آن‌هایی که تازه روانه می‌شدند هم می‌رقصیدند. بی‌گمان به زبان رقص می‌گفتند، متوجه شدم، یا، نگران من نباش. ولی دور از کندو، مشغول کار، نمی‌رقصیدند. انگار اینجا به زبان اشاره می‌گفتند، هرکسی کار خودش، با این فرض که زنبورها بتوانند افکاری از این دست را در خود بپرورند. اما گیراترین خصیصه‌ی این رقص، شکل‌های پریپیچ‌وتاب و نفس‌گیری‌ست که حین پرواز گروهی به خود می‌گیرد، و من شمار زیادی از آن‌ها را، توام با پیام احتمالی‌شان، دسته‌بندی کرده بودم. اما موضوع وزوزشان هم مطرح بود، که نزدیکی کندو به

گوش می‌رسید و تنوع طنینش را حمل بر بخت و اتفاق نمی‌شد کرد. اول به این نتیجه رسیدم که هر رقصی از آهنگی منحصر به فرد مایه می‌گیرد. اما ناچاراً این فرضیه‌ی مطبوع و منطقی را رها کردم. چرا که می‌دیدم یک رقص (لااقل به چشم من یک رقص) با وزوزهای ناهمسان همراه می‌شود. این بود که گفتم، کارکرد وزوزها نه مرزبندی رقص‌ها، که کاملاً برعکس مرززدایی از آنهاست. و یک رقص معین را بسته به وزوزی که همراهی‌اش کند باید حامل معانی مختلف دانست. و شواهد زیادی را در این خصوص جمع‌آوری و دسته‌بندی کرده بودم، و حاصل کار رضایت‌بخش بود. اما موارد تعیین‌کننده به رقص و وزوز خلاصه نمی‌شد، بلکه علاوه بر این‌ها می‌بایست ارتفاعی را که رقص در آن به اجرا در می‌آمد در نظر گرفت. و به این نتیجه رسیده بودم که پیام یک رقص معین، با یک وزوز معین، در ارتفاع دوازده پایی از زمین، با همان رقص و وزوز در ارتفاع شش پایی متفاوت است. چون اینطور نبود که زنبورها در هر ارتفاعی، همینطور الله‌بختکی، برقصند، بلکه در چهار یا پنج سطح با ارتفاع مشخص، و نه در هیچ سطح دیگری، می‌رقصیدند. و اگر بخواهم ارتفاع هر سطح، و ارتباط فی‌مابین آن‌ها را، که با دقت اندازه گرفته بودم، برایتان شرح بدهم، حرفم را باور نمی‌کنید. و حالا وقتش نیست که بخواهم وجهه‌ام را پیش شما به خطر اندازم.

گاه‌ها طوری حرف می‌زنم که هر کس نداند فکر می‌کند این‌ها را برای عموم مردم می‌نویسم. و به‌رغم مرارت‌های بی‌حد و حصری که در حل این مسائل متحمل شده بودم، پیچیدگی‌های این همه رقص گوناگون، که یقیناً شامل متغیرهای دیگری هم می‌شد که پاک از آن‌ها بی‌خبر بودم، در من حسی و رای شگفتی می‌انگیخت. و، از خود بی‌خود و مسحور، با خودم می‌گفتم این همان چیزی‌ست که می‌توانم همه‌ی عمرم را وقفش کنم، و دست‌آخر هیچ چیز دستگیرم نشود. و در تمام آن راه طولانی به‌خانه‌ام، گاهی که ذهنم را پی‌عیش ناچیزی زیر و رو می‌کردم، فکر زنبورها و رقص‌شان بیشتر از هر فکر دیگری سرحالم می‌آورد. چون هنوز از کمی خوشی بدم نمی‌آمد، هر به‌چندوقت! و با علو طبع اذعان داشتم که بعید نیست این رقص فضیلتی و رای رقص مردم مغرب‌زمین نداشته باشد، سبک‌سرانه و بی‌معنا. اما برای من، نشسته کنار کندوهای مالامال از نور آفتاب، همیشه ارزش تامل را داشت، و با شکوه‌تر از آن بود که غبار داوری آدمی از قماش من بر آن بنشیند، منی که آواره‌ی آدمیزادی خودم بودم. و هرگز آن جفایی را که با خدا کردم به زنبورها هم روا نمی‌دیدم، خداوندی که آموخته بودم ترس‌هایم، خشمم، آروزهایم، و حتی بدنم را تقصیر او بیاندام.

از صدایی گفته‌ام که امر و نهی‌ام می‌کرد، پندواندرز درواقع. در راه خانه بودم که بار اول شنیدمش. محلش نگذاشتم.

حالا جسمم به چشم خودم داشت به سرعت بازناشناختنی می‌شد. و دست که می‌کشیدم روی صورتم، با همان حالت نابهنجار مختص به خودم که حالا بیشتر از همیشه درخور چشم‌پوشی بود، چهره‌ای که دست‌هایم حس می‌کرد دیگر مال من نبود، و دست‌هایی که صورتم حس می‌کرد دست‌های من نبود. و با این‌وجود کنه لامسه‌ام با گذشته‌های دور فرقی نکرده بود، روزهایی که همیشه سه‌تیغه بودم و عطرآگین و دست‌های نرم سفیدم که نشان از افکار والا داشت باعث غرورم بود. و مطمئن نبودم این شکم همانی باشد که داشتم، شکم سابق خودم، خدا را شکر از این رقم مکاشفات بویی نبرده‌ام. و دروغ چرا نه فقط می‌دانستم که کی هستم، بلکه درکم از هویتم از همیشه دقیق‌تر و شفاف‌تر بود، به‌رغم ضایعات و جراحاتی که آن را پوشانده بود. و از این منظر نسبت به باقی کسانی که می‌شناختم بدبخت‌تر بودم. می‌بخشید اگر این جمله‌ی آخر چنان که می‌بایست کام آدم را شیرین نمی‌کند. لازم بود، کسی چه می‌داند، سراسر است بگویمش.

و از لباس‌ها هم باید گفت که این همه با بدن انس می‌گیرند و به اصطلاح می‌شوند وصله‌ی تن آدم، به شرط آنکه مراغه‌ای پیش نیاید. بله، همیشه روی لباس حساس بوده‌ام، هرچند خدابه‌دور نه مثل قرتی‌ها. لباس‌هایی که تنم بود هیچ جای گلایه نمی‌گذاشت، خوش‌دوخت و شق‌ورق. البته بخش‌هایی را ناپوشیده می‌گذاشت، اما مگر این تقصیر کسی بود؟ و البته کلاه حصیری‌ام، که به کار ناملايمات زمستان نمی‌آمد، از این قاعده مستثنا بود، و البته جوراب‌هایم (دوجفت) که در اثر سرما و رطوبت، راهپیمایی سخت و نبودِ امکانات شستشو پاک از بین رفته بود. به علاوه‌ی بندشلوارهایم که تا جا داشت گشادشان کرده بودم و نیم‌شلواری‌ام، که مطابق مد روز خمره‌ای‌شکل بود، تا زیر زانو پایین آمده بود. و در حدفاصل زیرشلواری و ساق پوتین‌هایم، گوشت کبود پایم را که می‌دیدم، گاهی یاد پسر و آن ضربه‌ای می‌افتادم که نثارش کرده بودم، بس که ذهن بشر حرص می‌زند برای برقراری هرچه دقیق‌تر این شباهت‌ها. پوتین‌هایم شده بود مثل چوب، بس که مراعات‌شان را نمی‌کردم. پس پوست از خودش دفاع می‌کند، گیرم مرده و دباغی شده باشد. هوا در آن‌ها آزادانه جریان داست، لابد تا مبادا پاهایم یخ بزنند. و مع الاسف ناچارم (دو جفت) زیرشلواری را هم مستثنا کنم. پوشیده بودند، در معرض مداوم بی‌اختیاری‌ام. بعد پشت شلواریم،

که قبلِ پاره‌شدن، در طول این راه دور و دراز مثل ارّه افتاده بود به جویدن چاک باسنم. دیگر چه را مستثنا کنم خوب است؟ پیراهنم؟ هرگز! گرچه اغلب پشت‌ورو و پیش‌وپس تنم می‌کردم. بگذارید ببینم. پیراهنم را چهار جور می‌پوشیدم. جلو به جلو و رو به بیرون، جلو به جلو و پشت‌ورو، جلو به عقب و رو به بیرون، جلو به عقب و پشت‌ورو. و روز پنجم دوباره از اول. تا بیشتر دوام بیاورد. می‌آورد؟ نمی‌دانم. دوام می‌آورد. امن‌ترین راه رسیدن به اهداف بزرگ از مصائب کوچک می‌گذرد، اگر عجله‌ای در کار نباشد. اما دیگر چه چیز را باید مستثنا کنم؟ یقه‌آهاری‌های جداشونده‌ام، بله، همه را دور انداختم، حتی پیش از آنکه بکلی بپوسند و پاره شوند... اما کرواتم را نگه داشتیم، و حتی می‌پوشیدم، گره می‌زدیم دور گردنم، به گمانم از روی خودستایی محض. از این کراوات‌های خال‌مخالی بود، رنگش یادم نیست. باران که می‌آمد، برف که می‌آمد، تگرگ که می‌آمد، می‌افتادم توی این دوراهی که می‌گویم. می‌بایست تکیه بر چترم به راه ادامه می‌دادم و سر تا پا خیس می‌شدم یا می‌ایستادم و چترم را باز می‌کردم و زیرش پناه می‌گرفتم؟ این معمایی مغلظه‌آمیز بود، مثل خیلی از معماها. چون از یک طرف چیزی از چترم باقی نمانده بود جز تگه‌پارچه‌هایی که مانده بود به پیره‌ها و بال‌بال می‌زد و از طرف دیگر می‌توانستم به راهم ادامه دهم و چتر را



نه عصای دست، که سایه‌بان سرم کنم. اما از یک طرف چتر نفیسم را با همان کیفیت سابق و آب‌بندی بی‌نقصش به یاد می‌آوردم و به چیزی کمتر از آن راضی نمی‌شدم، و از طرف دیگر به اینکه وقت پیاپی روی عصای دستم باشد پاک وابسته شده بودم، این است که معما، برای من، به قوت خودش باقی ماند. البته می‌توانستم، از شاخ‌وبن درخت، یک چوب‌دست برای خودم دست‌وپا کنم، و به راهم ادامه دهم، به‌رغم باران، برف، تگرگ، به‌ش تکیه کنم و چتر را بالای سرم نگه دارم. اما نکردم، چرایش را نمی‌دانم. در عوض باران، و نزولات آسمانی مذکور، که می‌گرفت، گرچه گاهی تسلیم نمی‌شدم، تکیه می‌دادم به چترم، و موش‌آب‌کشیده می‌رفتم، ولی اغلب خشکم می‌زد، چتر را بالای سرم باز می‌کردم منتظر که بند بیاید. بعد همان موش‌آب‌کشیده‌ای بودم که در حالت اول. اما مهم نبود. و اگر بارش برکت ناگهان غافلگیرم می‌کرد صبر می‌کردم، بی‌حرکت، زیر چترم، تا تمام بشود، پیش از آنکه از موهباتش مستفیض شوم. و اگر چتر دستم را خسته می‌کرد، می‌دادم آن دستم. و با دست آزادم هر جایی از بدنم را که در دسترس بود می‌کوفتم و می‌مالیدم تا همان باریکه‌خون‌رگ‌هایم به جریان آزادشان ادامه دهند، یا دست می‌کشیدم به صورتم، با همان حالت نابهنجار مختص به خودم. و پاشنه‌ی دراز چترم شکل انگشت بود. بلندترین

افکار طی همین توقف‌ها بود که از سرم می‌گذشت. اما اگر پیدا بود که باران، و غیره، تمام روز بند نمی‌آید، یا تمام شب، در اینصورت عاقلانه عمل می‌کردم و برای خودم یک سرپناه درست‌حسابی علم می‌کردم. اما از آن سرپناه‌های درست‌حسابی، که با شاخ‌وبرگ درخت‌ها درست می‌کنند، دیگر خوشم نمی‌آمد. چون دیگر برگ‌ها نمانده بود جز سوزنی‌های کاج‌ها. اما این نبود علت اصلی بی‌علاقگی‌ام به سرپناه‌های درست‌حسابی، نخیر. دلیلش این بود که وقتی می‌رفتم داخلش به هیچ چیز جز بارانی پسرم فکر نمی‌کردم، عینا جلوی چشمم بود، جز آن هیچ چیز نمی‌دیدم، همه‌ی فضا را پر می‌کرد. درست همانی بود که دوستان انگلیسی‌مان بارانی نظامی می‌نامند، و بوی موم می‌داد، گرچه در تولید این بارانی‌ها علی‌القاعده از پارچه‌ی مشمع استفاده نمی‌شود. این بود که حدالامکان به سرپناه‌های درست‌حسابی، که با شاخ‌وبرگ درخت‌ها درست می‌شود، متوسل نمی‌شدم، سایه‌بان چتر وفادارم را ترجیح می‌دادم، یا سایه‌بان یک درخت، یا خاربستی، بیشه‌ای، یا خرابه‌ای.

این فکر که از مسیر جاده بروم، و برای سواری‌ها دست تکان بدهم، هرگز از خاطر من نگذشت.

این فکر که از روستایی‌ها درخواست کمک کنم، اگر به ذهنم می‌رسید، مکدرم می‌کرد.

وقتی به خانه رسیدم پانزده شلینگی که داشتم بی‌کم‌وکسر توی جیبم بود. نه، دو شلینگ خرج کرده بودم. بابت اتفاقی که شرح می‌دهم.

سوای این اتفاق در معرض مزاحمت‌ها و تعرض‌های دیگری هم قرار گرفتم، ولی بنا ندارم آن‌ها را بنویسم. بهتر است به یک نمونه‌ی برجسته اکتفا کنیم. شاید در آینده باز هم در معرض این چیزها قرار گرفتیم. قطعی نیست. اما هرگز از آن‌ها چیزی نخواهم گفت. این قطعی‌ست.

شب بود. ساکت، زیر چترم، منتظر بودم هوا آرام بگیرد، که از پشت سر یک نفر با تحکم صدایم کرد. متوجه حضورش نشده بودم. کسی آنجا نبود. به زور دستی چرخیدم. یک روستایی تنومند سرخ‌چهره بود. پوستین موم‌اندودی پوشیده بود، با یک کلاه بولر و چکمه‌های لاستیکی بلند. آب از گونه‌های فربه‌اش سرازیر بود، و از سبیل پرپشتش پایین می‌چکید. ولی توصیفش کنم که چه؟ به هم چشم‌غره می‌رفتیم، با نگاهی عنادآمیز. شاید همان بود که مودبانه پیشنهاد کرد با ماشینش برساندمان خانه. گمان نکنم. با این‌وجود قیافه‌اش آشنا می‌زد. و نه

تنها قیافه‌اش. فانوسی به دست داشت. خاموش. اما هر لحظه ممکن بود روشنش کند. بیلی در دست دیگر داشت. تا در صورت لزوم چالم کند. چنگ انداخته بود به ژاکتم، یقه‌ام را گرفته بود. هنوز به آن معنا شروع به تکان دادن نکرده بود، هر وقت صلاح می‌دید شروع می‌کرد، نه زودتر. فقط بدوبیراه می‌گفت. مانده بودم چه خطایی ممکن است از من سرزده باشد که اینطور از کوره در رفته. حتما ابرو بالا انداخته بودم. اما من همیشه ابرو بالا می‌انداختم، ابروهایم تقریبا زیر موهایم بود، ابرو که چه عرض کنم دو ردیف پوست چین و چروک. سرآخر ملتفت شدم که اینجا ارث پدرم نیست. ملک اوست. در ملک او چه می‌کردم؟ اگر فقط یک سوال باشد که از آن وحشت دارم، که هرگز نمی‌توانم پاسخ رضایت‌بخشی بهش بدهم، این است که چه می‌کنم. چه برسد به اینکه توی ملک مردم باشم! آن هم شب! و در هوایی که سر سگ بزنی بیرون نمی‌آید! اما حضور ذهنم را نباختم. نذر کرده‌ام. همین را گفتم. صدای نافذی دارم، اگر بخواهم. به حتم متاثر شد. یقه‌ام را ول کرد. گفتم راهی زیارتتم، تا بیشتر منقلبش کرده باشم. پرسید کجا؟ پاک گیج شده بود. گفتم به پیشگاه مادر مقدس مان در تردی. گفت مادر مقدس تردی؟ طوری که انگار تردی را مثل کف دستش می‌شناسد و تمام طول و عرضش را بگردی یک تمثال مریم مقدس هم پیدا

نمی‌شود. اما مگر جایی هم پیدا می‌شود که زیارتگاه حضرت مریم نداشته باشد؟  
گفتم بله آنجا. گفت همان که سیاه است؟ که یک‌دستی زده باشد. گفتم تا  
جایی که می‌دانم سیاه نیست. هر کس جای من بود رنگ به رویش نمانده بود.  
من نه. من این دهاتی‌ها و نقطه‌ضعف‌هایشان را از برم. گفت هیچوقت نمی‌رسی  
آنجا. گفتم پسر من سر زار رفت اما به یمن تو سر به مادرمان زنم برایم ماند. امکان  
نداشت چنین عطفی نتواند رضایت یک گله‌دار معمولی را جلب کند. فقط اگر  
می‌دانست! با تفصیل بیشتر از داغی برایش گفتم که آنچه نمی‌بایست اتفاق  
می‌افتاد بر دلم گذاشت. نه اینکه ناشکری رحمت پروردگار را می‌کردم. اما مادر  
مقدس‌مان، دست کم، کسی چه می‌داند، در هر حال، بله، افسوس، باز هم شکر.  
گفتم او مادر زنان آبستن است، همسران آبستن، و من نذر کرده‌ام که به‌زاری  
خواری به زیارتش بروم و سر شکر بر آستانش بگذارم. این اتفاق تنها بیانگر  
گوشه‌ای از توانایی‌های من است، حتی این دم آخر. ولی زیاده‌روی کرده بودم،  
چون چشم‌هایش دوباره همان نگاه شرارت‌بار را پیدا کرد. گفتم ممکن است  
لطفی در حق من بکنید، خدا عمرتان بدهد. ادامه دادم که خدا، امشب، شما را  
سر راهم قرار داده. درخواستی خاشعانه از شخصی که کم مانده سر از تن‌تان  
بردارد گاهی به نتایج خوبی منتهی می‌شود. با لحنی عاجزانه گفتم کمی چای

داغ بدون شیر و شکر، حالم را جا می‌آورد. صادقانه باید گفت که خودداری از اعطای اعانه‌ای چنین ناچیز به زائری که مصائب سنگلاخ را به جان خریده آسان نیست. گفت، ای بابا خيله خب، بيا خانه، خودت را خشک کن، کنار آتش. داد زدم نه نمی‌شود، نمی‌توانم، نذر کرده‌ام جایی اتراق نکنم! و برای زدودن آثار ناخوشایند این کلمات دو شلینگ از جیب درآوردم و گذاشتم کف دستش. گفتم برای صندوق اعانه‌تان. و اضافه کردم، به خاطر تاریکی، دو شلینگ برای صندوق اعانه‌تان. گفت، راه درازی داری. گفتم خدا پشت و پناه بندگانش است. به فکر فرو رفت. گفت خب، شاید باشد. گفتم فقط خوردنی نیاورید، تعارف نمی‌کنم، عهد کرده‌ام غذا نخورم. ای موران، مار خوش خطوخال، دیگر مثل آن موران نمی‌آید. البته خشونت را ترجیح می‌دادم، ولی جرات نکردم خطر کنم. سرآخر مهبیای رفتن شد و گفت همان جا منتظر باشم. نمی‌دانم چه خیالی داشت. وقتی مطمئن شدم به اندازه‌ی کافی دور شده چتر را بستم و در جهت مخالف به راه افتادم، در مسیری عمود بر راهی که می‌آمدم، زیر باران سیل‌آسا. این بود ماجرای دو شلینگی که خرج کرده بودم.

حالا می‌توانم تمامش کنم.

از کنار قبرستان گذشتم. شب بود. نیمه‌شب شاید. شیب کوچه تند است، جان  
 کندم. باد آهسته‌ای می‌رفت دنبال ابرهای آسمان پریده‌رنگ. خیلی خوب است  
 داشتن قبری که تا ابد برای خودت باشد، خیلی خوب است واقعا. کاش فقط  
 همین یکی تا ابد می‌ماند. رسیدم به دروازه. قفل بود. با چفت‌وبست حسابی.  
 ولی نمی‌توانستم بازش کنم. کلید می‌رفت توی قفل، ولی نمی‌چرخید. چون  
 خیلی وقت بود باز نشده بود؟ قفل را عوض کرده بودند؟ قفل را شکاندم. تا کوچه  
 جا داشت دورخیز کردم و با تمام وزنم خودم را پرت کردم روی دروازه. حالا  
 طبق اوامر یودی، برگشته بودم خانه‌ی خودم. سرآخر از جایم بلند شدم. این  
 بوی شیرین از کجا بود؟ از بوته‌های یاس؟ از پامچال‌ها به گمانم. رفته‌م سراغ  
 کندوهایم. سرجایشان بودند، از همین می‌ترسیدم. در را برداشتم و گذاشتم  
 زمین. یک درپوش کوچک بود، با لبه‌های تیز، و دو ساق قیفی‌شکل. دست کردم  
 داخل کندو، کشیدم روی قاب‌های خالی، تا پایین. یک گوشه، دستم خورد به  
 توده‌ای خشک و سبک. از لابلای انگشت‌هایم پودر می‌شد و می‌ریخت.  
 چسبیده بودند تنگ هم تا یک خرده گرم‌تر بشوند، بلکه خواب‌شان ببرد. یک  
 مشت برداشتم و درآوردم. تاریک بود و ندیدم، گذاشتم داخل جیبم. وزنی  
 نداشت. تمام زمستان به حال خود رها شده بودند، بدون شکر، دخیره‌ی عسل

هم جمع‌آوری شده بود. بله، حالا می‌توانم تمامش کنم. به مرغ‌دانی سر نزدم. مرغ‌هایم هم مرده بودند، می‌دانستم که مرده‌اند. طور دیگری قتل عام شده بودند، بجز مرغ خاکستری شاید، با همین یک فرق. زنبورهایم، مرغ‌هایم، بی‌سرپرست رهایشان کرده بودم. رفتم سمت خانه. غرق تاریکی بود. در قفل بود. قفل را شکستم. شاید می‌توانستم بازش کنم، با یکی از کلیدهایم. کلید چراغ را زدم. روشن نشد. رفتم به آشپزخانه، به اتاق مارتا. هیچ‌کس. چیز دیگری برای گفتن نیست. خانه خالی بود. اداره برق انشعاب‌مان را قطع کرده بود. پیشنهاد داده‌اند دوباره وصلش کنند. اما گفتم ارزانی خودشان. اینطور مردی بار آمده‌ام. برگشتم به باغ. روز بعد یک مشت زنبوری را که برداشته بودم نگاه کردم. گرد مختصری از بال‌ها و شکم‌ها. یکی دو نامه پیدا کردم، پای پله‌ها، داخل صندوق. یک نامه از ساوری. پسرم سلامت بود. چرا نباشد. دیگر حرفش را ننیم. برگشته خانه. الان خواب است. یک نامه از یودی، با نگارش رسمی، برای اخذ گزارش. گزارش می‌خواست باشد تحویل می‌گرفت. دوباره تابستان است. پارسال همین موقع داشتم راه می‌افتادم. دارم جمع‌وجور می‌کنم. یک روز گابر آمد به دیدنم. گزارش می‌خواست. خنده‌دار است، فکر می‌کردم خودم را از شر آدم‌ها و حرف‌وحديث‌شان خلاص کرده‌ام. گفتم، بعدا تماس بگیرد. یک روز



پدر امروز سراغم آمد. همینکه من را دید گفت مگر می‌شود! فکر می‌کنم واقعا بهم علاقه داشت، به سیاق خودش. گفتم دیگر روی من حساب نکنند. شروع به صحبت کرد. حق با او بود. کیست که حق با او نباشد؟ ره‌ایش کردم. دارم جمع‌وجور می‌کنم. شاید باید بروم سر وقت مالوی. وضع زانویم بهتر نیست. بدتر هم نیست. دیگر عصا دست گرفته‌ام. این بار با سرعت بیشتری پیش می‌روم، همه چیز با سرعت بیشتری پیش می‌رود. روزهای خوش در راه است. باید درس بگیرم، هر چیز فروختنی که داشتم فروخته‌ام. اما حسابی مقروضم. به قدر کافی انسانیت به خرج داده‌ام، بیش از این نباید تحمل کرد، بیش از این نباید مایه گذاشت. دیگر این چراغ را روشن نمی‌کنم. لامپ را می‌شکنم و می‌روم توی باغ. به روزهای طولانی فکر می‌کنم، روزهای ژوئن، که توی باغ سر می‌کردم. یک روز با هانا حرف زدم. از زولو برایم گفت، سگ خواهران السنر. من را می‌شناخت، ازم نمی‌ترسید. هیچوقت پا بیرون نمی‌گذاشت، دوست نداشت برود بیرون. از پشت پنجره صحبت می‌کرد. خوش‌خبر نبود، ولی از این بدتر هم می‌توانست بشود. باید نیمه‌ی پر لیوان را دید. روزهای دلنشینی بود. زمستان سختی را پشت سر گذاشتیم، همه می‌گفتند بی‌سابقه بوده. پس مستحق این تابستان معرکه بودیم. نمی‌دانم شاید هم نبودیم. پرنده‌هایم دوام آورده بودند.

وحشی بودند. و با این حال جلد. تا دیدم شناختمشان و آنها هم مثل اینکه شناخته بودند. اما آدم چه می‌داند. چندتایی کم شده بودند و چندتایی تازه آمده بودند. سعی کردم با زبان‌شان بیشتر آشنا بشوم. بی‌اتکا به زبان خودم. درازترین، دلرباترین روزهای سال را می‌گذراندم. توی باغ زندگی می‌کردم. از صدایی حرف زدم که چیزهایی بهم می‌گفت. کم‌کم به گوشم آشنا می‌آمد، بهتر می‌فهمیدم چه می‌خواهد. از کلماتی که موران وقتی بچه بود یاد گرفته بود و بعدها به بچه‌اش یاد داده بود استفاده نمی‌کرد. این بود که اوایل نمی‌فهمیدم چه می‌خواهد. اما دست‌آخر زبانش را فهمیدم. فهمیدم، فهمیدم، شاید از بیخ‌وبین غلط. اینش مهم نیست. گفت این گزارش را بنویسم. یعنی حالا آزادترم از قبل؟ نمی‌دانم. باید درس بگیرم. بعد برگشتم خانه و نوشتم، نیمه‌شب است. باران می‌کوبد به پنجره. نیمه‌شب نبود. باران نمی‌بارید.



# **MOLLOY**

**Samuel Beckett**

**Yavar Bazrafkan**

2023

مطروود